

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : یلدا

نویسنده : م.مودب پور

انتشار از : بوک 4

(wWw.Book4.iR)

ساعت حدود یازده صبح بود . تو دفتر پدرم، تو شرکت بودم که موبایلم زنگ زد . داشتم نقشه ای رو که برای یه ساختمون کشیده و طراحی کرده بودم به پدرم نشون می دادم. ازش عذر خواهی کردم و تلفن رو جواب دادم. بله، بفرمائین.

نیما الو سیاوش! برس که ... بابام ترکید!

« آروم تو تلفن گفتم »

رو چک می کنیم. « فن ها » نیما الان وقت ندارم، نیم ساعت دیگه بهت زنگ می زن. داریم با پدرم نیما صدات درست نمی آد! دارین با بابات زن ها رو چک می کنین؟! خفه شی نیما! زن نه ، فن!

نیما ول کن ... بابای کچلت رو! می گم ... بابام ترکید!

« دیدم انگار داره جدی حرف می زنه! صداشم یه جور دیگه بود و هی قطع و وصل می شد! موبایلم درست خط نمی داد »

داری شوخی می کنی؟ بابام ترکید یعنی چه؟! نیما مگه بابام کپسول گازه؟! می گم آپاندیس ش ترکید! کری مگه؟! بابا این موبایل وامونده تو نقطه ی کوره!

نیما برنامه ی چی چی ت جوړه؟! اه ...! بذار برم تو اون یکی اتاق ببینم چی می گی!

نیما بری تو اجاق واسه چی؟! این چرت و پرتا چیه می گی؟! پدرم چی شده سسیاوش؟ کیه پای تلفن؟ نیماس . می گه آپاندیس باباش ترکیده!

پدرم آپاندیس ذکاوت ترکیده؟! الان کجاست؟ حالش چطوره؟! اینجا موبایل خط نمی ده. بذارین برم اون اتاق.

« پدرم دنبالم اومد اون اتاق »

الو! نیما، نیما!

« داشت با آه و ناله، مثلاً گریه می کرد »

نیما الهی قربون اون آپاندیس پاره و پورت برم بابای خوبم!

الو! چی شده نیما؟! درست حرف بزن ببینم بابات چی شده! صدات درست نمی رسه به من!

نیما هیچی بابا ! می گم بیرون بودم، زینت خانم از خونه زنگ زد و گفت برس که آپاندیس بابات ترکید و اورژانس بردش

بیمارستان!

کدوم بیمارستان؟

پدرم بپرس حالش الان چگونه؟!

حالش الان چگونه؟! مامانت کجاس؟ کدوم بیمارستان بردنش؟

نیمای حالش الان بیمارستان سیما ایناس! بیمارستانش انگار یه خرده بهتر شده!
چی؟!

نیمای حواسم پرته بابا! یعنی می گم حالش انگار یه خرده بهتر شده ، بردنش بیمارستان سیما اینا.
سیمای ما؟!

نیمای نخیر! سیمای جمهوری اسلامی! خب سیمای شما دیگه!
« بعد آروم با حالت گریه گفت »

الهی قربون سیمای شما برم که چقدر نازه!

چی گفتی؟!

نیمای می گم الهی قربون بابام برم که چقدر نازه!

زهر مار! فهمیدم چی گفتی!

نیمای اِه ...! حالا که وقت این حرفا نیس! می گم پاشو بیا دیگه!

مامانت کجاس؟!

نیمای با دست پسرای سابقش رفته تریا! خب معلومه کجاس دیگه! اونم با بابام رفته بیمارستان دیگه!
خب حالا تو کجایی؟!

نیمای تو ماشینم! دارم می رم بیمارستان.

خب من چیکار کنم الان؟!

نیمای تو بپر بهشت زهرا یه قبر بخر و فیش کفن و دفن رو بگیر و یه پولی بده به مرده شورا که بابامو خوب بشورن و
دفنم قبر

کنه رو هم ببین که ما رسیدیم معطل نشیم!

چی؟!

نیمای چی و مرض! می گم بلند شو بیا بیمارستان! مگه خواهرت دکتر اونجا نیس؟!
خب چرا.

نیمای خبرت بلند شو بیا یه پارتی بازی بکن، بابامو خوب عمل کنن و هواش رو داشته باشن! حالا هی بگو چی!
اومدم بابا، اومدم!

هم ناراحت شده بودم و هم خنده م گرفته بود! جریان رو به بابام گفتم و تند راه افتادم طرف بیمارستانی که سیما،
خواهرم «

اونجا کار می کرد . یه ربع بعد رسیدم . تا پیاده شدم، دیدم نیمام رسید. دوتایی رفت یم تو بیمارستان و رفتیم جلوی

قسمت

پذیرش. پذیرش خیلی شلوغ بود. هفت هشت ده نفر جلوش واستاده بودن و هی از مسئول ش که یه دختر جووون بود، سوال

و یه دقیقه با تلفن صحبت « پیچینگ » می کردن. دختر بیچاره م که یه دستش به گوشی تلفن بود و یه دستش به میکروفن

می کرد و یه دقیقه، یه دکتر و پرستار و یا مامور تاسیسات رو پیچ می کردو وسطش دو تا جمله جواب ارباب رجوع رو می داد،

پاک گیج و کلافه شده بود! مردم بهش آمون نمی دادن و مرتب ازش سوال می کردن!

ارباب رجوع ببخشین خانم، همسر من اومده اینجا. گویا مسموم شده! اسمش ثریا عبادیه. میشه نگاه کنین ببینین هنوز اینجاس

یا رفته؟

مسئول پذیرش تا می اومد جواب بده، تلفن زنگ می زد و یه لحظه با تلفن صحبت می کرد و بعد باید با بلند گو یه نفر رو «

». به پیچ می کرد

مسئول پذیرش دکتر بهرامی اورژانس دکتر بهرامی اورژانس.

ارباب رجوع خانم ببخشین، یه مریض بد حال داریم! ترو خدا کار ما رو زودتر راه بندازین!

مسئول پذیرش اقامن یه نفرم! صد تا دستم که ندارم! خودتون پرش کنین.

ارباب رجوع ت خانم ما زودتر اومدیم، مریض مام بد حال!

مسئول پذیرش اجازه بدین قبل از شمام هستن!

« تلفن دوباره زنگ زد و مسئول جوا داد و دوباره میکروفن رو ور داشت و گفت «

CCU. دکتر ابراهیمی ... دکتر ابراهیمی

ارباب رجوع خانم یک کاغذ به من بدین برم مریضم رو مرخص کنم آخه!

مسئول پذیرش کاغذ چی بدم آخه؟!

هس! کاغذ کاغذ A نیما خانم هر چی جلو دست تونه بدین بهش دیگه! کاغذ یه خط هس، دو خط هس، شطرنجی

هس، 4

دیگه!

مسئول پذیرش بله؟!

«! آروم زدم تو پهلوی نیما «

ارباب رجوع خانم ببخشین مریضی بنام ترابی اینجا دارین؟

ارباب رجوع دیگه چه خبره آقا؟! ناسلامتی مام آدمیم ها! سه ریهه اینجا معطلیم و شما نرسیده می رین جلو!

منکه از هر دو تون زودتر اومدم و بیشتر سر پا واستادم! ناسلامتی مریضم هستم!

شما که پشت سر من بودین!

مسئول پذیرش شماها هر چی بیشتر شلوغ کنین دیرتر کارتون راه می افته ! اصلا همینجور که هستین صف بکشین!

یکی یکی

که نوبت تونه، بیای جلو و سوال کنین!

« ولوله افتاد بین ارباب رجوع ها که نیما گفت »

ببخشید سر کار خانم. من یه دونه ای م! یه دونه ای که صف نداره!

« دوباره زدم تو پهلوش! مسئول پذیرش که خنده شم گرفته بود، گفت »

شمام بفرمائین تو صف!

نیما چشم! بروی دیده!

« من و نیما رفتیم تو صف که خانم مسئول پذیرش به یه مرد که خیلی وقت بود یه گوشه، ساکت و استاده بود گفت »

شما خیلی وقته اینجا و استادین. من حواسم هس. اسم؟

« یارو که لهجه ی ترکی داشت، گفت »

گادره!

مسئول پذیرش گادره؟

گادره نه بابا! گادره.

مسئول بنده م که همینو گفتم! گادره، درسته؟

قادری قادری! « یه دفعه همه ی ارباب رجوع ها با هم گفتن »

قادری! قادری!

« مسئول پذیرش که تازه متوجه ی لهجه ی یارو شده بود، شروع کرد تو دفتر دنبال اسم قادری گشتن و یه خرده بعد گفت

یه همچین اسمی نداریم اینجا! نادری داریم، قادری نداریم.

قادری ببینم!

اینو گفت و همچین دولا شد رو پیشخون مسئول پزی رش که اگه مردم نگرفته بودنش، می افتاد اون طرف رو کله ی خانم

« ! مسئول پذیرش

مسئول آقا یاوش! چه خبر تونه؟! این دفترو من باید ببینم نه شما! اگه اسم تون بود که خودم بهتون می گفتم!

قادری ت ایسمش انجا نیس؟

مسئول نخیر، نیس؟

قادری فامیلیش نمی خوای؟

مسئول چرا نمی خواد؟ هم اسم، هم اسم فامیل باید اینجا باشه.

قادری ایسمش باید انجا بونیسه؟!

مسئول بله ، باید بنویسه.

قادری خب الان بنویس! چی فرگ داره! اُن نُونشته، تو بنویس!

« . تلفن دوباره زنگ زد و مسئول جواب داد و بعد از پس میکروفون گفت

دکتر صادقی بخش جراحی دکتر صادقی بخش جراحی.

« بعد به قادری گفت »

یعنی چی آقا چه فرقی داره؟ اسم باید اینجا نوشته شده باشه! در ضمن، تو نه و شما!

«! همه زدن زیر خنده »

مسئول پذیرش اصلا شما دنبال کی اومدین؟

قادری م؟ نیم ادم دنبال کارتن ایضافه ! پیلاستیج باطله! شوشان جیر خورده! شوشه پاره! خب می خرم، پلش نگده

! اسمش

بنویس هم ر؟ خودم میام!

دوباره همه زدن زیر خنده که خود مسئول پذیرش که هم خنده ش گرفته بود و هم عصبانی شده بود، به یه نگهبان

اشاره »

« . کرد و نگهبانم اومدو یارو رو با خودش برد. مسئول از نفر بعدی پرسید

اسم خانم شما چی بود؟

ثریا عبادی.

مسئول ایشون حالشون خوب شد و با همراه شون تشریف بردن.

« دوباره تلفن زنگ زد »

مسئول مسئول آسانسور بخش دو مسئول آسانسور، بخش دو.

« بعد از نیام پرسید »

حالا شما بگین؟

نیما چی بگم؟

« مسئول پذیرش دوباره خندید و گفت »

آقا سربسر من می دارین؟

نیما نه خدا شاهده! شما بگین تا من بگم!

مسئول با خنده گفت شما امرتون رو بفرمائین.

نیما آهان! عرضم به حضورتون ...

تا اومد حرف بزنه، تلفن زنگ زد و مسئول گوشی رو ور داشت و دستش رو گرفت جلو صورت نیما یعنی صبر کن . یه

لحظه

« بعد گوشی رو گذاشت و نیما گفت

عرضم به حضورتون ...

« دوباره مسئل دستش رو گرفت جلو صورت نیما که یعنی بازم صبر کنه و پشت میکروفون گفت »

دکتر اجابتی، رادیولوژی ... دکتر اجابتی، رادیولوژی .

« : بعد دستش رو آورد پایین و به نیما گفت »

ببخشین، حالا بفرمائین.

نیما عرضم به حضورتون ...

دوباره تلفن زنگ زد و خانم مسئول پذیرش دستش رو گرفت جلو صورت نیما گوشی تلفن رو برداشت و یه لحظه بعد

«

« گذاشت سر جاش

نیما عرضم ...

« دوباره خانم مسئول دستش رو گرفت جلو صورت نیما و پشت میکروفون گفت »

آقای اطاعتی، انبار داری. آقای اطاعتی، انبار داری.

« . بعد به نیما گفت ببخشید، بفرمائین »

نیما خدا ببخشه. عر ...

« دوباره خانم مسئول دستش رو گرفت جلو صورت نیما و به یه پرستار که از اونجا رد می شد گفت، « عر » تا نیما گفت

«

پروانه! بگو مهین بیاد دیگه! دست تنهام اینجا!

« : نیمام که کف دست خانم پرستار جلو صورتش بود یه دفعه گفت »

به به ! به به به این کف دست ! به به به این فال ! به به به این خط عمر! هزار الله و اکبر به این خط شانس ! جونم

واسه تون

بگه، یه پول قلنبه همین روزا دست تون می رسه این هوا!

« با دستش رو هوا یه چیزی اندازه ی یه هندونه ی بزرگ رو نشون داد! مردم دیگه مرده بودن از خنده که نیما گفت »

خواهر فال نخودم بldم، بگیرم براتون؟!

« خانم مسئول دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده و همونجور که می خندید گفت »

یعنی چی آقا؟!

نیما خانم بنده اینجا به عر افتادم! دلم ترکید از بس نداشتین حرف بزnm!

« محکم زدم تو پهلوش که اونم بلند گفت »

آخ!

« دوباره همه زدن زیر خنده! شده بود اونجا تاآتر! دو سه تا پرستار دیگه م جمع شدن اونجا که مسئول پذیرش با خنده

گفت »

آ چیکار کنم آقا؟! یه نفرم و این همه مسئولیت!

نیما خب چرا نمی گی مهین م بیاد کمک ت؟!

دوباره همه زدن زیر خنده که یه خانم جوون که گویا همون مهین خانم، همکار مسئول پذیرش بود، اومد و خیلی جدی به نیما «

گفت

شما امرتون رو بفمائین. به مسائل دیگه کاری نداشته باشین!

نیما به روی چشم. ممکنه مسئول سرد خونه رو برام پیچ کنین؟

مسئول پذیرش مسئول سردخونه رو برای چی می خواین؟!

نیما عرضم به حضورتون که ما یه ساعت پیش اومدیم اینجا خدمت همکار محترم شما. واقعا چه خانم زحمت کشی م هستن!

مسئول پذیرش اولی شما یه ربع نیس که تشریف آوردین اینجا!

نیما صاب تشریف باشین، حالا هر چی! عرضم به حضورتون که ما یه بیماری داشتیم به اسم ذکاوت که احتمالا تا الان فوت

کردن! می خواستم دیگه نرم بالا تو بخش مزاحم همکارا بشم! اگه ممکنه مستقیما راهنمایی بفرمائین بنده رو سردخونه که با

اون خدا بیمارز دیداری تازه کنیم و بقیه ی صحبت ها رو موکول کنیم به قیامت!

دوباره همه زدن زیر خنده! جدی جدی حرف می زد طوری که منم به خنده افتادم! «

وقتی خنده مردم که اصلا کار خودشون یادشون رفته بود تموم شد، مسئول جدید که اسمش گویا مهین بود، در حالیکه سعی

: « می کرد نخنده و خیلی جدی باشه، تو دفتر رو نگاه کرد و گفت

خبر، خیالتون راحت باشه. ایشون زنده ن و فوت نکردن. در ضمن چشم شما روشن! یه پسر کاکل زری م مهمون دارین!

نیما چشم و دلتون روشن! ترو خدا راست می گین؟! خودش چطورره؟ ترو خدا حالش خوبه؟

مسئول بعله! هم مادر و هم بچه سالم و سلامت ن.

نیما حیف! من از خدا همیشه یه گیس گلاب تون می خواستم! البته شکرت خدا هر چی تو صلاح بدونی، همون خوبه!

مات مونده بودم و نیما و مسئول پذیرش رو نگاه می کردم که مردم شروع کردن به نیما تبریک گفتن و نیمام خیلی جدی از «

» همه تشکر می کرد! یکی از پرستارهایی که جمع شده بودن اونجا به نیما گفت

شیرینی ما یادتون نره!

نیما بچشم! به دیده منت! فقط لطف کنین بفرمائین وضع حمل طبیعی بوده یا کار به سزارین و جراحی کشیده؟! «

محکم زدن تو پهلوش که همون مهین خانم گفت «

خیر. زایمان طبیعی بوده.

نیما الهی صد هزار مرتبه به درگاه ت شکر!

« بعد به همون مهین خانم گفت »

می دونین ؟ یه خرده سن و سالش بالا بود، اینه که کمی واسه ش دل نگران بودیم!

مسئول پذیرش نه ، الحمد ا... به خیر گذشته!

نیما از اینجا برم یه گوسفند قریونی می کنم!

« بعد خیلی آروم به مسئول پذیرش گفت »

بخشین، شما نمیخواین این پدیده ی مهم رو از طریق ماهواره به جهانیان اعلام کنین؟!

« اومدم ندارم یه چیز دیگه بگه که همون مسئول پذیرش با تعجب گفت »

بله؟!

نیما بفرستین رو ماهواره یا اینترنت خبر رو دیگه!

مسئول چه خبری رو؟!

نیما همین که یه مرد گنده در سن پنجاه و هفت هشت سالگی، یه پسر کاکل زری بدنیا آورده، اونم در یک زایمان

طبیعی،

بدون احتیاج به سزارین!! خیلی حرف بخدا! دانشمندا و دکترای خارجی تشنه ی این جور خبران!

تا اینو نیما گفت، دوباره مردم زدن زیر خنده! نیما که اصلا نمی خندید!

یه لحظه بعد همه ساکت شدن! مونده بودن جریان چیه که مسئول پذیرش یه نگاهی تو دفتر کرد و در حالی که

خودشم می

« خندید ، گفت »

یعنی چی آقا؟ شوخی تون گرفته؟ ایشون خانم زهره زکاوت ن! یعنی چیزی که اینجا نوشته شده.

نیما ا... بابا مخودش رو اینجا زهره معرفی کرده؟!

دوباره همه زدن زیر خنده . یه مریض با لباس بیمارستان که یه چوب زیر بغلم داشتف از بس خندید، چوب از زیر

بغلش در «

رفت و غش کرد رو زمین!

« نیما یک نگاهی بهش کرد و گفت »

برادر من، جای خندیدن، بلند شو و چوب ت رو بزت بغلت و هر چه زودتر از اینجا فرار کن که یه دفعه می بینی فردا

اعلام

کردن شمام سقط جنین داشتی ها!

« دوباره همه خندیدن و مسئول پذیرش با خنده گفت »

آ آقا خ واهش می کنم سر و دا راه نندازین! نیما رو زدم کنار و تا خواستم خودم با مسئول پذیرش حرف بزنم دوباره

نیما گفت

»

خانم معذرت می خوام . حالا دیگه بابام، چه بخوام و چه نخوام بسلامتی فارغ شده، حداقل دستور بفرمائین این نوزاد

شاه پسر

رو همین الان ختنه ش کنن که وقتی بردیمش با زائو خونه، تا چند وقتی بیرون نیاریمش که هوا آلوده س و بچه مریض می

شه می افته سرمون!

اگه یکی همین موقع وارد بیمارستان می شد، فکر کرده اومده سینما و دارن یه فیلم کمدی نشون می دن و همه جمع شدن و «

دارن می خندن! دیگه مسئول پذیرش جلوی خودش رو ول کرده بود و قاه قاه می خندید اما این نیمای کور شده اصلا انگار نه

انگار که این حرفا رو زده! لبخند رو لب ش نمی اومد!

« خنده ها که تموم شد به مسئول گفتم

بخشید خانم، می شه خواهش کنم خانم دکتر فطرت رو برام پیچ کنین؟

مسئول پذیرش خانم دکتر فطرت؟!

بله . دکتر سیما فطرت. جراح ن.

« مسئول پذیرش یه لحظه منو مگاہ کرد که نیما گفت «

حتا ایشون رو هم ختنه کردن و دارن دوران نقاهت شون رو می گذرونن!

« دوباره همه شروع کردن به خندیدن که نیما با حالت داد زدن گفت «

یه کاری بکنین آخه! بابای بیچاره م مرد!

مسئول پذیرش خواهش می کنم آروم باشین!

نیما حالا که شما می فرمائین چشم.

مسئول اصلا پدر شما رو به چه علت آوردن اینجا؟

نیما بابا آپاندیس ش گویا ترکیده و اورژانس رسوندش اینجا!

« مسئول پذیرش یه نگاهی به دفتر کرد و گفت «

ارموز ما ترکیدگی نداشتیم!

نیما اختیار دارین خانم! جلو خودم متخصص، ترکیدگی رو تشخیص داد! تمام در و دیوار نم زده بود!

« دوباره همه زدن زیر خنده! اومدم حرف بزنم که مسئول پذیرش باخنده گفت «

منظورم اینکه ما اصلا امروز بیماری که آپاندس ش ترکیده باشه، نداشتیم!

نیما یعنی من دروغ می گم؟ صدای ترکیدنش رو دو تا م حله اون ور ترم شنیدن! همه می گفتن مثل صدای این نارنج کها

چهارشنبه سوری بوده! باور نمی فرمائین، برم استشهداد محلی جمع کنم! اصلا ولش کنین! اون خدا بیامرز که تا حالا حتما فوت

کرده و پشت سر مرده حرف زدن خوب نیس! اگه براتون زحمتی نیس و خانم دکتر فطرت دوران نقاهت شون تموم

شده، تو

اون بلندگو، یه پیچ کنین. شاید خدا خواست و ایشون اومدن و زیر بال و پر ما رو گرفتن!
دوباره همه خندیدن که تو همین موقع یه دستی بازوی منو گرفت! برگشتم دیدن سیما خواهرمه! داشت می خندید. «
» همونجور با خنده به نیما و من گفت

سلام. می خواستین حalam نیاین!

نیما سلا سیما خانم! بخدا ما خیلی وقته اینجاییم. منتها بابا رو دیر از اتاق زایمان آوردن بیرون! گویا سر بچه گیر کرده
بوده و

بیرون نمی اومده!

« دوباره همه زدن زیر خنده! سیما می خندید و به نیما نگاه می کرد که من گفتم »

سیما جون گویا یه اشتباهی اینجا پیش اومده!

سیما چه اشتباهی؟!

« تا مسئول پذیرش اومد توضیح بده، نیما گفت »

نه بابا! اشتباه از طرف ما بوده! گویا بابام اینجا خودش رو زهره معرفی کرده! یه چند وقتی م بوده که بابام با آدمای
ناجور

نشست و برخاست می کرد! گویا گول خورده و شیکم ش اومده بالا و ...

« . دوباره خنده ها شروع شد »

نیما تمومش کن دیگه! اصلا فکر بابات نیستی!

نیما فکر نداره که! احمد!... که هم خودش سالمه و هم بچه ش! صاحب یه داداش کوچولو شدم! حالا هر روز
میدارمش تو

کالسکه و می برمش با خودم پارک!

« دوباره همه غش و ریسه رفتن! قیامت شده بود دم پذیرش که من به سیما گفتم »

بابا سیما اینو ورش دار ببر بالا سر باباش! آبرو برامون نداشت اینجا!

خلاصه سیما حرکت کرد که بریم پیش آقای ذکاوت، مسئول پذیرش که اشک از چشمانش اومده بود با خنده به نیما و
سیما

گفت

واقعا ازتون معذرت می خوام! ولی باور بفرمائین تقصیر از ما نبود. اینجا یه همچین چیزی نوشته بودن!

نیما اصلا خودتون رو ناراحت نکنین. ایشا اله واسه شب شیش بچه، سر اسم گذارون دعوت تون می کنم منزل! اسم
نوزاد رو

سعید بذاریم خوبه؟!

بعد شروع کرد بشکن زدن و آواز خوندن! هل ش دادم و با خودم برمش تو بخش! اگه دو ساعت دیگه م اونجا

واستاده »

« ! بودیم بازم سربسر همه می داشت و اصلا یاد باباش نبود
 پسر تو خجالت نمی کشی؟
 نیما راستی خیلی ممنون از این همه کمکی که به من کردی ! لالا مونی گرفته بودی؟! ترو گفتم بیای واسه چی؟ برای
 اینکه
 اونجا وایسی و بخندی؟!
 آخه تو مگه می داری کسی حرف بزنه؟!
 نیما حالا م اصلا بابام چه ش شده؟
 « سیما که می خندید، گفت »
 آپاندیشش رو عمل کردم. حالش خوبه.
 نیما قریون او تیغ جراحی ت برم سیما خانم که مثل ساطور شیر علی قصاب تیزه ! الهی من یه مرض بگیرم که روی
 دو دفعه
 احتیاج به عمل جراحی داشته باشم و شما منو عمل کنین!
 « زود زدم تو پهلوش و گفتم »
 اووو...! چی داری می گی؟!
 نیما به تو چه؟ مگه تو وزیر بهداشت و درمانی؟! تن و بدن خودمه! دوست دارم هی عملش کنم!
 « ! من و سیما وسط راهرو زدیم زیر خنده »
 سیما خیال نداری پدرت رو ببینی؟
 نیما نه!
 مرده شورت رو ببرن نیما!
 نیما یعنی آره ! می خوام ببینمش که اومدم اینجا دیگه! اصلا کجا هس این بابای من؟! رفته نمی دونم کجا و چه
 کثافتکاری ای
 کرده که شیکمش اومده بالا و اورژانس رسوندش به ماما!
 سه تایی راه افتادیم و رفتیم طبقه ی دوم . سیما شماره اتا ق رو بهمون گفت و چون کار داشت خداحافظی کرد و
 خواست بره »
 « که نیما گفت
 ترو خدا سیما خانم نرین ! من می ترسم برم و بابامو تو اون وضع ببینم و حالم بد بشه ! اگه شما اونجا باشین یه
 اکسیژنی
 سرمی چیزی بهم وصل می کنین!
 « دوباره زدم تو پهلوش که گفت »
 !...! پهلوم سوراخ شد از بس سقامه زدی توش!
 آخه تو به سیما چیکار داری؟ ولش کن بذار بره سرکارش دیگه!

نیما خب اینم کارشه دیگه ! مگه دکترا قسم نخوردن که تا لحظه آخر به مریض برسن! خب من دل ضعه دارم، چشمم که به بابام بیافته ، ضعمم می گیرتم!

سیما که تا نیما این حرفا رو می زد، غش می کرد از خنده ! من و نیما از دبستان با هم تو یه مدرسه بودیم و پدرامون م «

قدیما وقتی بچه بودن تو یه محله ی پایین شهر طرف شاپور با هم همسایه بودن . برای همین من و نیما با هم خیلی جور بودیم

و اکثرا خونه ی همدیگر . البته تو یه محله ی بالا ی شهر . نیما اینا از نظر مالی وضع شون خیلی خوب بود و ماهام وضع مالی مون نسبتا خوب بود و زمان تحصیل تا با هم سیما رو نمی رسوندیم به مدرسه ش ، خودش مدرسه نمی رفت ! یادمه همون موقع ها بخاطر سیما، چند بار با لات ولت هایی که بهش متلک گفتن بودن، کتک کاری کرده بودیم و یه دفعه م حسابی کتک خورده بود ! البته این جریان مال ده پونزده سال پیش بود . خلاصه بزور دستش رو شیدم و بردمش طرف اتاقی که باباش توش خوابیده بود . وقتی رسیدیم بالا سر باباش، بعد از سلام و علیک، مامانش شروع کرد باهاش دعوا کردن که چرا اینقدر دیر اومده بیمارستان که نیمام چند تا دروغ گفت و قضیه تموم شد . نیم ساعتی اونجا موندیم و بعد خداحافظی کردیم و برگشتیم که بریم «! خونه. تا رسیدیم تو سالن پایین، نیما راه افتاد طرف قسمت پذیرش کجا می ری؟

نیما می رم از مهین اینا خداحافظی کنم!

واقعا نیما! سیما حق داره که زن تو نشه! می رم بهش می گم که تو چقدر هیزی!

نیما باشه، نمی رم خداحافظی کنم، تو ام به سیما چیزی نگو. باشه؟

باشه. اما اخلاقت رو عوض کن. یه خرده سربزیر باش!

بیا بریم دیگه! « پس فطرت » . باشه. قول می دم

رو قبل از اسم فامیلی من نیار! « پس » زهر مار ! صد بار بهت گفتم کلمه ی « همیشه وقتی می خواست سربسر من بزاره، دو تا کلمه ی پس و فطرت رو پشت سر هم می گفت »

نیما سیاوش جون، منکه چیزی نگفتم! می گم بیا بریم.

داشتیم با هم می خندیدیم که یه مرتبه یه دختر خیلی قشنگ، حدود بیست و پنج، شیش ساله با ناراحتی و اضطراب اومد «

« طرف نیما و تا رسید با نگرانی و استرس زیاد گفت
سلام آقای ذکاوت! ببخشید، شما منو نمی شناسید! من تازه از خارج برگشتم ایران! من یلدا هستم!
« تا اینو گفت، نیما شروع کرد »
قربون قدم ت یلدا جون ! چه خوب کردی برگشتی ایران! بخدا جات تو مملکت خیلی خیلی خالی بود! از اون سالی که
تو ایران
با هم بودیم و تو رفتی خارج، دیگه ازت بیخبر بودم ... !
« می خواست سربسر دختره بذاره که انگار دختره فهمید و گفت »
انگار منو نشناختین!
نیما کورشم اگه شما رو نشناخته باشم! مگه شما یلدا خانم نیستین که تازه از خارج برگشتن؟
« محکم زدم تو پهلوش که یلدا گفت »
من دختر آقای پرهام هستم. خمسایه و دوست پدرتون!
نیما خدا مرگ بده اون بابام رو که به من نگفته شما از خارج برگشتین ! حال شما چطوره؟ بابا چطورن؟ مامان چطورن؟
خارج
چطور بود؟ ایرانیای خارج چطورن؟ بابا کجایین شما آخه؟ ! دل ما پوسید تو این چهار دیواری! هیچ فکر نمی کنین که
دل ما
براتون تنگ می شه؟!
« ! یلدا، مات نیما رو نگاه می کرد که من دوباره زدم تو پهلوش »
یلدا یه اتفاق بد برای من افتاده! به یه خانم پیر!
نیما خیلی کار خوبی کردین، دستتون درد ...
« تازه فهمید که یلدا چی گفته ! با تعجب گفت »
چیکار کردین؟! با ماشین زدین بهش؟!
یلدا بله! خواهش می کنم کمک کنین! من بقدری هول شدم که نمی دونم باید چیکار کنم!
نیما مرده!!!
یلدا نه، نه!
نیما زدین و فرار کردین؟!
یلدا نه به خدا!
نیما داشتین فرار می کردین گرفتن تون؟!
یلدا نه! اصلا!
نیما پیرزنه فرار کرده؟!
یلدا آخه شما بذارین منم حرف بزنم!
نیما آخه نمی گی که دختر آقای پرهام! زدی بهش الان می خوای فرار کنی!؟

نیما، بزار ایشونم حرف بزنه!

نیما آره، حرف بزن قربونت! می خوی سه تایی با هم یه بلاملا سر پیرزنه بیاریم؟

« زدم تو پهلوش و به یلدا گفتم »

الّا اون خانم کجا هستن؟

یلدا تو ماشین، جلو بیمارستان!

نیما دختر آقای پرهام، شما اصلا ناراحت نباشین . من وسپاوش الان می ریم و یه جایی سر به نیستش می کنیم! چند سالی ش هس؟

یلدا پیره بدبخت. فکر می کنم هشتاد سال رو داره.

نیما دیگه چه هر ! ه ده داره، ه خانواده ش از خدا می خوان که از شرش خلاص بشن ! دنبال جنازه ش نمگردن ! بیا بریم

سپاوش که خیلی کار داریم! یه چاقوام سر راه با خودت وردار بیار! اما نه! همین با دست خفه ش می کنیم! نیمه جون الان!

خلاصه یه ویلچر برداشتیم و رفتیم بیرون بیمارستان و اون خانم پیر رو که شکر خدا وطیش م نشده بود ! نشوندیم روش و «

« آوردیمش قسمت پذیرش. تا رسیدیم اونجا، نیما به همون خانمها که باهاشون دیگه آشنا شده بودیم گفت

مهمین جون بدو که این دفعه یه زانو راست راستکی آکبند برات آوردم! بگیر بگو خیرش رو ببینی!

خلاصه با خنده و شوخی، او ن خانم پیرورو بردیم اورژانس و به سیمام خبر دادیم . یه دقیقه بعد سیمما اومد و ترتیب کارها رو «

« داد. وقتی دکتر مسؤل اورژانس کاملا اون خانم رو معاینه کرد، گفت

خانم، خوشبختانه شما از منم سالم ترین. هیچ مشکلی ندارین. هیچ آسیبی ندیدین.

« خانم پیر که هنوز رو تخت خوابیده بود، گفت «

پس ننه چرا نقدر چشمام کم سوئه؟! چرا دستام گیر نداره؟

کتر بعد از تصادف اینطوری شدین؟

خانم پیر نه مادر! الان بیست ساله اینطوریه! هر چی م دوا درمون کردم فایده نداشته!

« دکتر شروع کرد خندیدن و نیما اومد جلوس اون خانمه و آروم در گوشش گفت «

مادر، دوی شما پیش منه!

خانم پیر ننه تو دکتری؟

نیما آرخ. اما تخصصم چیز دیگه س! ببینم شما پنجاه و شیش هفت که بیشتر سن و سال نداری؟

« تا اینو گفت، خانم از رو تخت مثل فتر بلند شد و نشست! ماها مات بهش نگاه کردیم که نیما آروم بهش گفت

میشه مادر نشونی ت رو به من بدی؟ مایه دوست خنوادگی داریم که یه مرد تنهاس . شصت و هفت هشت ساله ش

بیشتر

نیس. بیچاره، یه دهسالی هس که زنش مرده . اونم تنهاس و بی کس . داره دنبال یه زن جا افتاده می گرده که ناز و نوز نداشته

باشه و هر روز اینو می خوام و اونو می خوام براش نکنه! البته باید سالم باشه ها!
تا اینو گفت ، اون خانمه مثل یه دختر بیست ساله از تخت پرید پایین ! دیگه ماها داستیم از خنده می ترکیدیم اما جلوی

« خودمون رو گرفتیم مه نیما دوباره گفت

شما تو آشناهاتون یه همچین زنی سراغ ندارین؟ جسارته ! انا همین قاعده ی سن وسال م ا باشه خوبه . فقط شرط ش همون که

گفتم. سالم باشه و بی ادا اصول!

« خانمه که حسابی رفته بود تو فکر، گفت

واله و فک و فامیلا که به یه همچین نشونی کسی رو نمی شناسم. اما این آقا بازنشسته س؟ خونه وزندگی داره؟ اخلاق داره؟

نیما رفت جلو و زیر بازوش رو گرفت و آروم آروم باهانش راه افتاد و همونجور در گوشش حرف می زد ! چند قدم که رفتن، «

صدای خنده ی خانمه بلند شد و قاه قاه می خندید و دست تو دست نیما راه می رفت ! نمی دونم چی در گوشش می گفت که

« پیرزنه می خندید و بلند بلند می گفت

سالمه! اون که سالمه سالمه!

« خلاصه چنج دقیقه بعد، نیما برگشت و تا رسید به ما، دستاشو زد بهم و گفت «

دختر آقای پرهام، این مشکل که حل شد و رفت پی کارش . فقط یه کار کوچولو مونده که شما باید زحمتش رو بکشی تا این

پیرزن م راضی راضی بشه.

یلدا واقعا ازتون ممنونم . هم از شما و هم از دوستتو و هم از خانم دکتر. هر کاری م باشه انجام می دم . احتمالا باید فردام

بیارم شون اینجا که یک چک آپ دیگه م بشن، درسته؟

نیما نه دختر آقای پرهام . اصلا احتیاج به این چیزا نیس! خیالتون راحت راحت باشه! این پیرزنه اگه صد تا مرض دیگه م

داشته باشه، یه کلمه م در موردش حرفی نمی زنه!

چی در گوش بیچاره خوندی که سالم سالم شد؟!

نیما اون دیگه اسرار مگنه! براش باطل السحر خوندم!

یلدا ببخشید، پس من باید برای این خانم چیکار کنم؟ آهان! حتما پول می خوان!

نیما نه پول نمی خوان نه چیز دیگه . فقط شما لطف کنین و جناب پرهام، پدرتون رو آماده کنین که بیان و خواستگاری این پیرزنه!

داشتی اینا رو در گوشش می گفتی؟!

نیما پس چی؟ فکر می کردی اگه اینا رو بهش نمی گفتم رضایت می داد؟! این پیرزنه که من دیدم، تا درد رمانتیسزم شمم متصل به این تصادف نمی کرد ول کن نبود!

« . سیمما مرده بود از خنده و یلدا که با اخلاق نیما آشنا نبود، مات بهش نگاه می کرد »

نیما ت سیمما خانم از سیستم درمانی م خوشتون اومده؟

سیمما خیلی! واقعا که اعجاز کردین!

نیما الهی قربون اون تشویق تون برم که باعث دلرمی آدم می شه!

اوهو ... !! داری چی می گی؟!

نیما باباتو چرا با هر چی قربون صدقه س مخالفت می کنی؟! دارم از تشویق شون تشکر می کنم!

لازم نکرده به این غلظت تشکر کنی!

نیما چیکار کنم؟ چگالی یه کلمات من زیاده!

سیمما جون تو برگرد سر کارت. خیلی ممنون که کمک کردی.

نیما خاک بر سر بخیل ت کنن! حالا یه خواهر داره ها! چقدر این خواهرت رو از من می پوشونیش؟! منکه چشمم پاکه!

اره جون عمه ت! بیا بریم اینور. مزاحم کار پرسنل اینجا شدیم.

« سیمما از همه مون خداحافظی کرد و رفت و من و نیما و یلدام رفتیم تو سالن که یلدا گفت »

بازم از تون تشکر می کنم. اگه شما نبودین نمی دونم باید چیکار می کردم.

نیما ت احتمالا باید تشریف می برین یا زندان یا بازداشتگاه!

« زدم تو پهلوش و به یلدا گفتم »

ببخشین خانم پرهام. این دوست من کمی شوخه.

نیما دختر آقای پرهام شما منو از کجا میشناختین؟

« یلدا خندید و گفت »

منکه اسمم رو به شما گفت، پس چرا مرتب آقای دختر آقای پرهام صدام می کنین؟

نیما ببخشین، اسم تون چی بود؟ آهان! شب چله بود؟

« بهش چشم غره رفتم و گفتم »

می شه یه دقیقه بری اون ور نیما ؟

نیما ت نه ، نمی شه ! چطور وقتی سیمما هس، من باید وجود سرخری مثل ترو تحمل کنم، اما حالا که یلدا خانم یه

نسبتی با من

دارن، نباید من سرخر بشم؟!

خیلی بی ادبی نیما! تازه، یلدا خانم چه نسبتی با تو دارن؟

نیما رختای بچه گی هاس بابشون با رختای بچه های بابای من، رو یه پشت بوم و زیر یه آفتاب خشک می شده !
چطوره با هم

نسبت ندارم؟ در هر صورت من از اینجا برو نیستم! اگه می خوا ی طرفو قر بزنی جلو روی من قر بنز!

خجالت بکش نیما! منظورم این بود که تو سربسر ایشون نداری!

یلدا غش کرده بود از خنده. یه خرده بعد گفت م

در هر صورت بازم ممنون. اگه اجازه بدین من دیگه باید برم. شاید در یه فرصت دیگه بازم همدیگر رو دیدیم.

« دستش رو آورد جلو و با ن و نیما دست داد و رفت و تا دو قدم دور شد ، نیما آروم گفت »

تف به گور پدرت یلدا خانم! فکر کرده اینجام خارجه! اگه یکی یقه مونو می گرفت که چرا با دختر مردم دست دادیم
که

پدرمون در اومده بود!

تو چرا اینقدر بی ادب شدی پسر؟ بیا بریم کار دارم.

نیما نمی ذاری برم یه خداحافظی با مهین اینا بکنم؟

« دستش رو کشیدم و با خودم بردم. دم آخر گفت »

من بابامو دیدم بالاخره یا نه؟!

ساعت تقریباً یک و نیم بعد از ظهر بود . قرار شد با نیما بریم یه جا و ناهار رو با هم بخوریم . هر کدوم سوار ماشین
خودمون «

شدیم. ماشین من یه پراید بود و ماشین نیما یه اپل مدل امگا. اون جلو می رفت و منم پشت سرش . تو خیابون
ولیعصر،

رستوران ... که رسیدیم، از تو مشاین، رستوران رو بهم نشون داد و خودش پیچید تو کوچه ش و رفت تو پارکینگ
رستوران .

« . منم دنبالش رفتم و ماشینا رو پارک کردیم و رفتیم تو رستوران

« ! تو سالن رستوران شلوغ بود، اکثراً دختر و پسر »

نیما ببین چه خبره ! اون وقت می گن اقتصاد کشور مریضه و در حال موت! آدم لینجا رو نگاه می کنه تازه می فهمه که
اقتصادمون رو به موت که نیس هیچی، وامونده یه زکام ساده م نشده!

تو فقط همینا رو می بینی؟

نیما اصل کاری م همینان! بقیه رو ول کن!

تعداد این آدم‌ا در مقابل اونایی که وضع خوبی ندارن، بحساب نمی آد ...

نیما بیا بشین غذات رو بخور و این شعارا رو برو بعدا واسه عمه ت بده ! جلو امثال ما پولدارا از این حرفا نزن که جدا

بهمون

بر می خوره!

دوتایی رفتیم و پشت یه میز نشستیم و گارسن اومد و با نیما که می شناختش سلام و احوالپرسی کرد و صورت غذا رو

«

» برامون آورد. نیما یه نگاهی به صورت غذا کرد و گفت

اِه! اینکه گرون ترین ش پنج هزار تومن بیشتر نیس! پس من این پولاس دزدی بابامو کجا خرج کنم؟! اون وقت می گن چرا

هی مردم می ذارن و می رن خارج! باید این پولای وامونده رو یه جا خرج کرد یا نه؟! به به! چه آب و هوایی داره اینجا! تومنی

صد تومن با چهار قدم پایین تر فرق داره آب و هواش!

ترو خدا اینجا دیگه ساکت بشین! همون تو بیمارستان آتیش سوزوندی کافیه!

گارسن سفارش غذا رو گرفت و رفت. میز ما کنار پنجره بود و مب ل های دایره شکل داشت و از اونجایی که من نشسته بودم، «

پشت سر نیما، صورت یه دختر، حدود بیست و هفت هشت ساله معلوم بود که با یه پسر پشت اون یکی میز نشسته بودن.

دختره قشنگ بود و چیزی که جلب توجه می کرد این بود که داشت آروم آروم گریه می کرد و با پسر حرف می زد! نیما

«! که صداشون رو می شنید، سرشو برده بود کمی عقب تر که صدا بهش بهتر برسه. اوتا حرف می زدن. نیما تأیید می کرد

دختره مگه تو نبودی که می گفتی هر جوری باشه، با من عروسی می کنی؟ پسره من اینطوری نگفتم.

دختره پس چه جوری گفتی؟ گفتن با گفتن مگه فرق داره؟

نیما چرا فرق نداره؟ گفتن داریم تا گفتن!

نیما ساکت باش! زشته! میشنون!

پسره اینا مال گذشته س! ول کن دیگه!

دختره حالا که بدبختم کردی؟! اون شب رو می گم ها؟! یادت که هس؟

نیما خدا کنه پسره یادش نباشه و دختره بهش یادآوری کنه!

هییس! خفه شی نیما!

پسره بعله یادم هس! اما خودتم دلت می خواس!

نیما مرده شور اون هوش و حواست رو ببرن! حالا می داشتی یه بارم این دختره طفل معصوم برات تعریف می کرد و ماهام

گوش می کردیم!

ت هیس نیما! صدا می ره اون ور!

رو کامل داری؟! یعنی صورت دختره معلومه از طرف تو؟ VIDEO رو دارم! تو AUDIO نیما ای بدبختی! من فقط یواش حرف بزن! آره معلومه.

دختره اون شب اخلاقت اینطوری نبود!

پسره اگه بخوای ادامه بدی، بلند می شم می رم آ!

دختره دیگه برام مهم نیس! من دختر بودم که اومدم پیش تو! اما حالا چی؟!

پسره اگه حرفت فقط همینیه، بیا!

دست کرد جیب ش و یه کاغذ که انگار چک تضمینی بود در آورد و گرفت جلو دختره! دختره یه لحظه مکث کرد و بعد «

» چک رو گرفت و اشک هاشو پاک کرد و بلند شد و قبل از اینکه بره گفت

تو با همه ی دختره اینطوری رفتار می کنی؟

پسره این دیگه بخ خودم مربوطه.

دختره ت باشه. ولی حد اقل از من یه یادگاری برات می مونه! می دونم که بازم به من فکر می کنی. مطمئن باش.

داشتیم تو چشمات نگاه می کردم که اونم متوجه ی من شد و من آروم بحالت تاسف سری تگون دادم و اونم یه پوزخند به «

» . من زد و رفت

نیما تو هنوز تصویر رو داری؟ صدا که قطع شد!

نه دیگه، رفت. زمونه ی بدی شده!

نیما در این میون یه مسئله بسیار حیرت آورده! تا بوده، ما شنیده بودیکه دختر خانمها یه یادگاری از آقا پسرا برایشون می

مونه! حالا انقدر زمونه بد شده که آقا پسرا به یاد بود یه چیزی از دختر خانمها نگه می دارن! فکر کنم این پسره حامله

س و

خودشم خبر نداره! یعنی چون تجربه ش رو نداره، تا آزمایش نده براش مسجل نمی شه! ببین خوراکی چی می خوره

شاید از

نوع ویارش بفهمیم دختر آبستنه یا پسره!

باز دری وری بگو!

نیما باور نمی کنی؟ بابام این چند روز آخر همه ش ترشی می خورد! دیدی که تو بیمارستان گفتن بچه ش پ سره!

راستی،

صحبت بابام شد. بالاخره بابام چه ش بود؟

زهر مار! این اخلاقات رو یادم باشه که به سیما بگم. اونکه بابانه و بزرگت کرده، اینجوری به فکرشیف وای به حال

دختري

که با تو عروسی کنه!

نیما مرده شور تو رفیق رو ببرن! یه دختر نمی تونی بران خواستگاری کنی! ناسلامتی پارتی م دارم! داداش دختره

رفیق بیست

و خرده ای سال مونه!

اولا که من خواهر به تو بده نیستم! دوما، بابا سیما فعلا نمی خواد شوهر کنه! چیکارش کنم؟ بچه که نیس یزنیم تو

سرش و

شوهرش بدیم!

نیما اینم خواهر تو داری؟ بزن تو سرش اکبیری رو! دختره ی زشت لوس! اصلا دیگه اسم شو جلو من نیار! ایشاله یه

خواستگارم واسه ش پیدا نشه. بمونه رو دست تون!

بد بخت خبر ندایر! همین دیشب یکی از فامیلامون پیغوم داده که می خواد بیاد خواستگاریش!

نیما غلط کرده فامیل تون! بخدا اگر من بذارم یه خواستگار پاش برسه خونه شما!

بی تربیت!

تو همین موقع گارسن غذا رو آورد و گذاشت رومیز جلومون. نیما اومد حرف بزنه که بهش اشاره کردم ساکت باشه.

تا

» گارسن رفت، گفت

بجون تو ناراحت شدم. انگار یه چیزی چنگ زد تو قلبم!

مگه تو ناراحت می شی؟!

نیما فکر کردی من سیب زمینی م؟! جون نیما راست می گی یاداری سربسرم می ذاری؟

بجون تو راست می گم! تازه این یکی از خواستگارهاشه! ده تا دیگه خواستگار داره که همه رو رد کرده!

نیما خبه حالا! ده تا خواستگار داره!! گفتم خواهرت رو می گیرم، میگیرم دیگه! بازار گرمی واسه چی می کنی؟!

برو گم شو! سیما زن تو بشو نیس!

نیما جون من خواستگاری چه روزی یه؟

نمی گم. پررو شدی.

نیما الهی مرده شور روی منو بشوره! حالا بگو.

نه! خیلی سر و گوش ت می جنبه!

نیما آخه منکه همه ش با توام!

همین با خودم که هستی رو می گم!

نیما کور شده توام که بدت نمی آد؟ من بودم که پریشب با اون ...

» نداشتیم حرف بزنه و گفتم «

همین دیگه ! بخاطر همین کارات بهت شب خواستگاری رو نمی گم!
نیما ت باشه ! من قول می دم که دیگه با کسی گز نزم . اصلا منو بیر یه آب توبه بریز سرم که طیب و طاهر بشم !

اما از فرداش

نیای بگی نیما پاشو بریم هواخوری ها!

!... ! چقدر حرف می زنی؟ شب جمعه بابا! حالا چند روز مونده!

نیما تو پس اونجا چوب کبریت بودی که این برنامه رو بهم نزدی؟!

منکه نمی تونم کار و زندگیم رو بذارم زمین و بنشینم پای تلفن که کی خواستگار زنگ می زنه و من بهمش بزیم !

خودت

عرضه داشته باش! یه غلطی بکن دیگه!

« با حالت گریه گفت »

آه چیکار کنم دیگه؟! سلاح من رو این خواهر چشم سفید تو کارگر نمی افته! نکنه اصلا از من خوشش نمی آد؟!!

چرا خره، خوشش می آد. خیلی م دوستت داره اما می گه فعلا برای ازدواج آمادگی نداره.

نیما خب به بگو اول ازدواج می کنیم و بعد آماده می شیم!

زهر مار!

نیما ببینم! اگه منو دوست داره، پس چرا اجازه داده خواستگار براش بیاد؟

سیما اصلا خبر نداره. مامانم این برنامه رو جور کرده. آخه خواستگاره از فامیلاشه.

نیما ایشاله خبر مرگ این مادرت رو برام بیارن که از این لقمه ها واسه این دختره نگیره!

لال شی نیما! بخدا خیلی پر رو شدی!

نیما آخه تا اسم خواستگار سیما می آد دلم می لرزه!

« بهش خندیدم و گفتم »

نترس. سیما آخرش زن تو می شه! الانم اگه بفهمه شب جمعه قراره خواستگار براش بیاد، ناراحت می شه.

نیما یه چیزی بگم، بهم نه نمی گی؟

تا چی باشه.

نیما بگو جون تو نه نمی گم!

باشه، به جون تو نه نمی گم.

نیما شب جمعه، منم یه جوری ببر خونه تون.

می خوای بیای و خواستگاری رو بهم بزنی؟

نیما آره.

فقط یه کاری نکنی که آبروریزی و سر و صدا بشه ها!

نیما بجون تو مواظبم. فقط یه جوری بی سروصدا رأی شونو می زنم.

باشه. حالا غذا تو بخور.

دوتایی شروع کردیم به غذا خوردن. استیک سفارش داده بودیم. خیلی م خوشمزه بود. همونجور که غذا می خوردیم بهش «

» گفتم

نیما، خونه ی این آقای پرهام کجاست؟

نیما درست روبروی خونه ما. همون خونه هه که خیلی بزرگه! فکر کنم دو سه هزار متری هس! می خوای چیکار؟ ازش خیلی خوشم اومده.

نیما از خونه هه؟

از یلدا.

« داشت نوشابه می خورد. یه دفعه جست گلوش و به سرفه افتاد و بعد گفت «

با همین یه نظر؟! »

خب آره! از وقتی دیدمش، اصلا از جلو چشمم نمی ره کنار!

نیما آخه نیم ساعت ندیدیش!

دل که این حرفا حالی ش نمی شه! وقتی از یکی خوشش اومد، می گه خوشم اومد!

نیما چه دل بی چاک و دهنی داری تو! دو تا با لنگه کفش بزن تو دهنش که خونین مالین بشه و دیگه از این چیزا نگه! تو چرا امروز اینقدر بی ادب شدی؟!

نیما آخه تو خبر نداری! اولاً این دختره یلدا، چندین ساله که ایران نبوده و تازه برگشته. خانواده شم تازه یه چند وقتییه که از

خارج اومدن.

خب؟ که چی؟

نیما فکر شو از سرت بیرون کن که این کار شدنی نیس.

چرا؟

نیما اینادختر به من و تو بده نیستن.

چرا؟

نیما یعنی اصلا با ما جور نیستن!

چرا؟

نیما عرضم به حضور شما که تا جون از اونجات در ادا!

« یه لحظه نگاهش کردم که بی خیال داشت به استیک ش ور می رفت. کارد و چنگال رو گذاشتم رو میز و بلند شدم و گفتم «

امروز خیلی پرور شدی! بشین تنهایی غذا تو کوفت کن!

نیما ببخشین! غلط کردم! دیگه بی تربیتی نمی کن. بشین جون من. آخه تو هی می گی چرا، چرا!

من می گم چرا، تو باید اون حرفو بزنی؟!
 نیما آخه می گن، یعنی قدیمیا می گن، نباید کلمه ی چرا رو سه بار یه نفر پشت سر هم بگه! براش یمن نداره! منم
 اون جمله
 رو گفتم که نحسی ش رو باطل کنه!
 حالا بگو ببینم، چرا با ما جور نیستن و به ما دختر نمی دن؟
 نیما این چرا، سومی بود یا چهارمی؟
 اه ... !
 نیما خب می گم، عصبانی نشو. عرضم بحضورت کهف اولاینا از خانواده شازده هان! یعنی اسم و رسم دارن. فقط م
 با کسی
 وصلت می کنن که اونم اسم و رسم دار باشه. مثلاً شازده ای چیزی باشه. شازده هام که تموم شدن و نسل شون رو
 به انقراض
 گذاشته! موندن فقط سه چهار تا شازده ی دگوری! شازده قمبر الممالک و پشم السلطنه و گردالدوله! واسه همین م
 عمه ی یلدا
 خانم هنوز شوهر نکرده و بکر و باکر، تو خونه ور دل خان داداشش نشسته! حالا اگه تو، تو شجره نامه ی خونادگی
 ت، ته اسم
 ت یه لقب سلطنه یا دوله پیدا کردی، زود بگو بریم خواستگاری عمه خانم باکر السلطنه!
 ما نه از این القاب داریم و نه از شون خوشم می آد.
 نیما اتفاقاً به تو می آد یه لقب داشته باشی! جناب آقای سیاوش فطرت الدوله، چیز کج و کوله! آخ ببخشیت! قرار بود
 دیگه
 بی تربیتی نکنم!
 «چپ چپ نگاهش کردم و گفتم»
 دوره ی این حرفا دیگه گذشته.
 نیما فکر می کنی! اینا بقدری به این سنت پای بندن که عمه ش قید شوهر کردن رو زده! اتفاقاً پدر یلدا که آقای
 پرهام باشه،
 آدم بی سر زبون و تو سرخوری یه! همه کاره ی خونه شون همین عمه خانمه. اونم یه زنی یه فتوکپی وروره جادو!
 وامونده یا ناپزه یا گوشت الاغه که نه می شه پاره پوره ش کرد و نه می شه خوردش!
 عمه ی یلدا رو پاره پوره کنیم بخوریم؟!
 نیما مگه تو هاری که می خوای عمه خانم رو بخوری؟! دارم این استیک وامونده رو می گم!
 اما اسم قشنگی داره!
 نیما چی اسم قشنگی داره؟ استیک نیس لامسب! لاستیکه! تو تونستی بخوریش؟
 ا...! دارم یلدا رو می گم! بشقابم رو سوراخ کردی دیگه! بلند شو بریم!

خلاصه دوتایی از رستوران اومدیم بیرون و از همدیگه خداحافظی کردیم و سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم . خونه ی نیما »

اینا تو زعفرانی بود و خونه ی ما کمی بالاتر از ونک . وقتی رسیدم خونه، پدرم خودش تلفنی با پدر نیما صحبت کرده بود و از

جریان عمل کردنش خبر داشت . یه سلام کردم و رفتم تو اتاق خودم . لباسامو در آوردم و رو تختم دراز کشیدم و رفتم تو فکر

«! یلدا

دختر خیلی قشنگ بود . چشم و ابرو مشک ی بود و قد بلند . استخون بندی صورتش خیلی قشنگ بود. یه اورکت خیلی خوشگل

پوشیده بود با یه شلوار . روسری سرش بود و نفهمیدم که موهایش چه جوریه . خی سعی می کردم نوع موهایش رو تو ذهنم

مجسم کنم اما نمی شد ! نمی دونم چرا هی دلم می خواست بهش فکر کنم ! خوشم می اومد وقتی بهش فکر می کردم ! کم کم

چشمم گرم شد و خوابم برد . حدود 4 بعد از ظهر بود که از خواب پریدم . زود بلند زدم و رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و راه افتادم طرف خونه ی نیما اینا . راستش به هوای دیدن یلدا رفتم ! تو دلم می گفتم شاید خدا بخواد و یلدا رو جلو

خونه شون ببینم. اصلا بی اختیار بطرفش کشیده می شدم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم . یه ربع بیست دقیقه ی بعد رسیدم تو کوچه ی نیما اینا که سر کوچه یلدا رو دیدم که واستاده

و داره به ماشینش نگاه می کنه ! از خوشحالی خواستم بال در بیارم! ماشین رو زدم یه گوشه و پیاده شدم و رفتم ج لو و سلام

» کردم. تا منو دید خندید و گفت

انگار قراره هر دفعه شما رو می بینم ازون کمک بخوام!

اتفاقی افتاده؟

یلدا لاستیک ماشینم پنچر شده ! متأسفانه حیدر اقام رفته دنبال یه کاری و خونه نیس. وگرنه بهش می گفتم بیاد و لاستیک رو

عوض کنه. خدمتکارمونه.

اصلا مسئله ای نیس. الان من براتون عوضش می کنم.

یلدا آخه این درست نیس! لباس تون کثیف می شه!

اصلا مهم نیس. لطفا در صندوق عقب رو وا کنین که جک رو در بیارم.

ماشین ش مثل ماشین نیما بود . از تو ماشین در صندوق عقب رو وا کرد و من جک و لاستیک زاپاس رو در آوردم . اما

هر «

« . چی گشتم دسته جک رو پیدا نکردم. دسته جک ماشین خودمم بهش نخورد
بهش نمی خوره یلدا خانم. اجازه بدین برم از نیما بگیرم. ماشین ش مثل ماشین شماس.
یلدا نه ترو خدا! آخه من خجالت می کشم اینقدر به شما زحمت می دم!
چه زحمتی؟ خوشحال می شم براتون کاری انجام بدم. فقط خدا کنه نیما خونه باشه.
« . تند راه افتادم طرف خونه ی نیما اینا که پنجاه متر اون طرف تر بود. زنگ زدم و نیما خودش آیفون رو جواب داد «

نیما کیه؟

منم نیما .

نیما بجا نمی ارم!

سیاوشم.

«! صداشو مثل دخترا کرده بود و خودشو لوس می کرد «

نیما کدوم سیاوش؟ همون که تو داستان رستم و سپهرابه؟ شرمنده ام! داستانش رو نخوندم و نمی شناسمش!

اِه... ! خودتو لوس نکن! زود بیا پایین کارت دارم.

نیما ت ببخشین ! من اجازه ندارم بیام در خونه مونو با مردای غریبه صحبت کنم! جلو همسایه ها زشته، برام پس فردا
حرف در

مبارن! اگه ممکنه شما یواشکی پایین بالا تو اتاق من! امن تره!

واقعا که وقت شناسی!

نیما این کارا وقت و بی وقت نداره که! در رو می زنم، یواش از پله ها بیا بالا! مواظب باش کسی نیبنتت بلا گرفته!

بابا نیما کار مهمی دارم بچون تو! لوس بازی در نیار دیگه!

« ! هی صداشو می کشید و خودشو لوس می کرد «

نیما تا خوب نشناسمت نمی آم دم در پیش ت پسر ی بی حیا ! بچه ی محل خودمونی یا از یه محل دیگه اومدی
اینجا

شیطونی کنی؟ یه بار دیگه اسمتو بگو یاد بگیرم!

بجهنم که نمی آی! چند تا دختر اومدن اینجا و دنبال آدرس یه خونه می گردن و منم نمی دونم کجاس بهشون بگم.

« تا اینو گفتم جدی شد و گفت «

نگرشون دار اومد سیاوش جون!

«! ده ثانیه بعد پایین؛ دم در بود «

نیما کوشن؟ چاخان کردی؟!

زهر مار! اصلا موقعیت سرت نمی شه!

نیما خب بیا بالا دیگه! فکر کردی آقا آوردیم و تا برسی بالا عقدت می کنیم؟!

گم شو!

نیما حالا چی شده؟!

یلدا پنچر کرده!

نیما کجاش؟ یعنی کجا پنچر کرده؟

« چپ چپ نگاهش کردم و گفتم »

می خوام براش جک بزنم و ...

« نداشت حرف بزنم و اومد تو حرفم و گفت »

آفرین به تو! تو اون چند تا کتاب قبلی انقدر زرنگ و تیز و بز نبودی! نرسیده داری جک می زنی و پنچری می گیری؟! یعنی

می خوام بگم اول باید راپاس رو در بیاری، بعد!

« همونجور نگاهش کردم و گفت »

بله، می فرمودین!

زاپاس رو هم در آوردم، فقط جک ش دسته نداره. مال خودتو بده برم لاستیکش رو عوض کنم.

نیما برادر من یه دسته بیشتر ندارم و اونم دست هر کسی نمی دم!

خیلی بی ادب و بی تربیتی!

نیما یعنی چی؟! دسته جکم رو نخوام بدم، بی تربیتیم؟!

برو گمشو! اصلا نخواستم!

نیما بیا قهر نکن. چون رفیقمی بهت می دم اما خیلی مواظبش باشی ها! منم و همین یه دسته!

« خنده م گرفت و گفتم »

بپر ورش دار بیار!

نیما کجا بپرسم؟ همین جاس! یعنی همین جا تو صندوق عقب ماشین مه!

خلافه دسته ی جک رو ازش گرفتم و برگشتم سر کوچه، پیش یلدا و ترتیب عوض کردن لاستیک ماشین ش رو دادم. وقتی

« کار تموم شد، گفت

خیلی ممنون. واقعا لطف کردین. ببخشین، من اسم تون رو فراموش کردم!

« کمی بهم برخورد و ناراحت شدم. آروم بهش گفتم »

اسمم سیاوشه. فکر می کردم این اسم یادتون می مونه!

یلدا معذرت می خوام. دیگه یادم نمی ره. شما کجا شاغل هستین؟

تو شرکت پدرم کار می کنی. یه شرکت مهندسی یه. ببخشین، شما برگشتین ایران که بمونین؟

یلدا شاید. شاید نه. باید انگیزه ای برای موندن داشته باشم. فعلا زیاد از برگشتنم راضی نیستم. می دونین، اینجا

آدم

سردرگمه!

ببخشین متوجه نمی شم!

یلدا منظورم اینه که، اینجا یه جوریه! راستش من چندین ساله که آمریکا زندگی کردم. یه اونجا عادت کردم. اونجا برای هر

ساعتم برنامه ای دا شتم اما اینجا نه! اونجا یه ساعت مون رو از دست نمی دادیم! اما این چند وقته که اومدم اینجا، همینطوری

بی هدف، روز رو به شب می رسونم و شب رو به روز! آدم اینجا هیچ کاری نداره که بکنه!

خب شما می تونین برای خودتون یه شغلی انتخاب کنین. ببخشین، تحصیلات تون در چه رشته ای یه؟

یلدا ت شیمی. فوق لیسانس شیمی دارم، اما منظورم این نبود! می خواستم بگم که آدم اینجا هیچ تفریح و سرگرمی نداره!

خب شما می تونین با خانواده یا دوستانون برین سینما و پارک و اینجور جاها!

« نگاهم کرد و بهم خندید و گفت »

آره می شه اینجاها رفت. شما با دوتا تون برای سرگرمی و تفریح می رین سینما و پارک؟

« یه خرده فکر کردم و خودمم خنده م گرفت و گفتم »

راستش نه! حوصله ی اینجور جاها رو ندارم.

« دوباره نگاهم کرد و خندید و گفت »

جدا شما چه جوری وقت تون رو می گذرونین؟

همینجوری دیگه . یعنی راستش خودمم نمی دونم! روزا که سرکارم تا عصری . عصرم می آم خونه و کمی استراحت می کنم و

بعدش یا نیما می آد پیش من و یا من می رم پیش اون. گاهی از شبام با هم شام می ریم بیرون.

یلدا همین؟!

« بعد شروع کرد خندید و گفت »

ما اونجا، روزای تعطیل، برای سرگرمی و تفریح وقت کم می آریم! راستی رشته تحصیلی تون چیه شما؟

عمران. مهندسم.

یلدا خیلی خوبه. نیما چی؟

اونم همینطور.

یلدا نامزدی . چزی ندارین؟ یعنی خیال ازدواج ندارین؟

چرا، یعنی خیال ازدواج دارم، اما نامزد و این چیزا رو ندارم. شما چطور؟

یلدا نه. فعلا قصد ازدواج ندارم. خی، اگه اجازه بدین من باید برم. بازم ازتون ممنوع تا دفعه ی بعد خدانگهدار.

دوباره دستش رو آورد جلو و باهام دست داد و بعد سوار ماشین ش شد و رفت . یاد حرف نیما، در مورد دست دادن

افتادم و «

خنده م گرفت! راه افتادم طرف خونه ی نیما اینا و زنگ شونو زدم . تا زنگ زدم، خودش پشت در بود و یه دفعه ی در

رو و!

« کرد طوری که من جا خوردم و زود گفت

دسته م رو بده!

پشت در چیکار می کنی؟

نیما داشتم زاغ ترو چوب می زدم. دسته جکم کو؟

تازه یادم افتاد که حواسم پرت شده و دسته جک نیما رو گذاشتم تو صندوق عقب ماشین یلدا! یه نگاه به نیما کردم و

«

« خندیدم که گفت

دسته جک رو لو دادی؟

آره.

نیما اون وقت که هی جوش می زنم و سفارش بهت می کنم، ناراحت می شی و بهت برمی خوره! حالا شانس آوردم

که من

سه چهار تا دسته جک یدکی دارم!

نیما ترو خدا شوخی نکن. دلم خیلی گرفته به جون تو!

نیما دل دشمن ت بگ یره! بیا تو ببینم! از کی دلت گرفته؟ واسه دسته جک من دلت گرفته گرفته؟ فدای سرت! غصه

نخوری

ها! من بازم دارم! هر وقت دیگه م خواستی تعارف نکن و پیش غریبه هام نرو رو بنداز! بیا خودم بهت می دم!

« بهش چیزی نگفتم و برگشتم و خونه ی یلدا اینا رو نگاه کردم که گفت «

ای دل غافل! عشق آخر بدن م را به سر دار کشید! انگار پاک قافیه رو باختی؟! ای پدر سوخته شب چله خانم!

بالاخره اون

چشمای مست ش کار خودش رو کرد! بیا تو ببینم! بیا تو!

« دو تایی با هم رفتیم تو حیاط خونه شون که خیلی م بزرگ بود. رویه نیمکت نشستیم که گفت «

عاشق شدی؟

« بهش خندیدم «

نیما بالا روزگاری یه عاشقیت!

حالا چطور می شه نیما؟

نیما هیچی! چطور می خواستی بشه؟

یعنی می گم تو چی می گی؟

نیما مگه خاطرخواه من شدی که جواب ازم می خوای؟!

می خوام نظر ترو بدونم.

نیما بعنوان یه متخصص در امور بانوان؟

اِه...! گم شو!

نیما اگر نظر کارشناسی منو بخوای یه چیزه و اگه نظر رفاقتی م رو بخوای یه چیز دیگه!

نظر کارشناسی ت رو بگو.

نیما از نظر کارشناسی باید خدمتت عرض کنم که بیچاره شدی بدبخت! این همه کتاب و داستان عاشقانه خوندی هنوز

نفهمیدی عشق یعنی چی؟! برو کتاب لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، رمئو ژولیت رو بگیر بخون، می فهمی عاشق شدن یعنی

چی!

شد تو یه بار جواب درست به آدم بدی؟

نیما راست می گی . تا تو بخوای این کتابا رو بخونی، یلدا سه تا شکم زاییده! بذار خودم برات تعریف می کنم . اون لیلی و

مجنون که جفت شون مردم! شیرین و فرهادم که پسره آخرش خود کشی کرد! رمئو ژولیت م که هر دو خودکشی کردن . تازه

این جریان مال اون قدیما بود هوا آنقدر آلوده نبود!

اصلا نظرت رو نخواسم. لازم نکرده حرف بزنی.

نیما بابا طبق روایات تاریخی، تمام عشاق، کارشون یا به جنون کشیده یا به خودکشی! حالا گوش کن، و اما از نظر رفاقتی! باید

بهتون بگم آقای گلم که شما باشین، برو جلو که من پشت تم! خیالتم راحت که با تمام امکانات و تجربیاتم که بسیار ارزشمند

در خدمت تم و ازت حمایت می کنم . در ضمن یه خبر خوبم بهت بدم! پس فردا شب، آقای پرهام، و خانم پرهام تشریف می

ارن من زل ما! هم واسه عیادت بابام و هم مثلا برای قدردانی و تشکر از کمکی که من و تو به یلدا کردیم . جریان تصادف ش رو

می گم.

«از خوشحالی خنده م گرفت و گفتم»

جون من راست می گی نیما؟ پدرت کی از بیمارستان مرخص می شه؟

نیما فردا صبح. ببینم اگر یه میلیون تومن بهت نقد می دادن انقدر خوشحال می شدی؟ نه بجون تو!

نیما برو فکر نون باش که خربزه آبه! خاطرخواهی که نون و آب نشد پسر!

یلدام می آد؟

نیما اونو دیگه خبر ندارم.

اڳه نیاد چه فایده واسه من داره؟

بوی گل را از که جوییم؟ از گلاب! حالا گیرم یلدا نیومد. باباش که هس! پیر دو تا ماچ از « نیما یعنی چی؟! شاعر می گه

باباش بکن انگار یه ماچ از یلدا کردی!

گم شو نیما! ترو خدا یه کاری بکن که یلدام بیاد.

نیما چه توقعا از من داری آ! من چه جوری یه کاری بکنم که دختر شونو هم یا خودشون بیارن؟

تو اڳه بخوای می تونی!

نیما حالا بذار پس فردا شب بشه، یه کاریش می کنم.

فصل دوم

فردا عصر نزدیک ساعت 7 بود نیما بهم تلفن زد. گ.شی رو خودم ور داشتم.

نیما الو سیا!

سلام. خودمم. چی شد؟

نیما سیاه، قریده بیا که برات جورش کردم.

زهر مار! صد بار بهت گفتم اسم منو کامل بگو!

نیما تقصیر منه که دیشب یه کاری کردم که یلدام بیاد خونه مون!

راست می گی ترو خدا؟!!

نیما آره ولی یه مشکلی پیش اومده.

چه مشکلی؟ چی شده؟

نیما فکر ازدواج با یلدا رو از کله ت بیرون کن!

چرا؟!!

نیما طرف نامزد داره! اونم فکر می کنی کی؟

کی؟! من میشناسمش؟!!

نیما حتما تو تلویزیون دیدیش!

هنر پیشه س؟!!

نیما نه. یکی از این قوی ترین مردان جهان! اتوبوس رو می بنده به یه طناب و با دندوناش تو سر بالایی تجریش می

کشه می

بره بالا! زنجیر می بنده دور خودش و یه تکنون می ده پاره می شه! پونصد کیلو وزنه رو یه دستی بلند می کنه! بفهمه

تو عاشق

نامزدش شدی با همون دندوناش ریز ریزت می کنه!

راست می گی نیما؟! جون من راست می گی؟!!

نیما نترس بابا شوخی کردم.

واقعا که بعضی از شوخی هات خیلی لوسه!
 نیما گوشی رو بده به بابات . بابام می خواد دعوتشون کنه. پرهام زنگ زد اینجا و گفت که دل می خواد بابای ترو هم
 ببینه. یه
 دوستی قدیمی دارن با هم.
 اون وقت تو چه جوری فهمیدی که یلدام می آد؟
 نیما رفته در خونه شون . به هوای دسته جک، یه جوری بهش رسوندم که فردا شب توام می آی خونه مون . به احتمال
 90

درصد اونم میاد.
 اگه نیومد چی؟
 نیما تو هنوز خانما رو نشناختی! حتما می آد!
 آخه اگه نیومد چی؟
 نیما هیچی. علی الحساب یه خرده باباش رو بغل کن، آتیش عشق ت فرو کش می کنه!
 نیما؟
 نیما چه با التماس اسمم رو صدا کردی! حتما یه کار دیگه م باهام داری!
 نیما جون! می شه یه خواهش کوچولو ازت بکنم؟
 نیما بفرمائین.
 میشه تو یه جوری به گوش پدر و مادرم برسونی که من از یلدا خوشم اومده؟
 نیما مگه خودت لالی؟
 آخه من خجالت می کشم! تو پررویی می تونی بگی!
 نیما خیلی ممنون! دست شما درد نکنه!
 یعنی منظورم اینه که تو شجاعی! جسوری!
 نیما خودتی!
 حالا می گی بهشون؟
 نیما باشه، جهنم! منکه زندگیمو وقف تو کردم، این یکی م روش! ببینم تو از رو می ری و اون خواهر کوفتی ت رو بمن
 می
 دی؟
 نیما! نیما جون!
 نیما دیگه چیه؟
 زود بهشون می گی؟
 نیما اِهه! می گم دیگه!
 آخه من می خوام زودتر بگی که برنامه هامو جور کنم.

نیما مگه می خوای بابات رو عقد کنی که اگر من زود بگم برنامه ت جور می شه؟ گفتم می گم، می گم دیگه . دیگه خرده

فرمایش ندارین؟

نه، دستت درد نکنه. ایشاله یه روز جبران می کنم.

نیما می خوام نکنی! خداحافظ! گوشی رو بده به بابات!

فردا شب، ساعت حدود 8 بود که با سیما و ما در و پدرم، سوار ماشین شدیم و بطرف خونه ی نیما اینا حرکت کردیم .

«

« همینطوری که داشتیم می رفتیم، یه دفعه پدرم گفت

خب سیاوش خان. مبارکه ایشاله. شنیدم بفکر زن گرفتن افتادی؟ یه چیزایی خانم ذکاوت به مادرت گفته!

« . همونجور سرم رو به رانندگی گرم کردم و فقط خندیدم »

سیما دختری ام که انتخاب کرده، خوبه. یعنی خیلی خوشگله.

مادرم فقط می خندید . تو آینه می دیدمش . خیلی خوشحال بودم . هم خوشحال بودم و هم خجالت می کشیدم که

پدرم گفت «

»

انشاله که همه چیز جور می شه اما خنواده ی پرهام شازده ن. یه خرده ممکنه نه و نو تو کار بیارن!

مادرم اگر قسمت باشه خودش درست می شه.

پدرم گفتم که بدونه. شایدم این موضوع، چیز مهمی نباشه. هر چی خدا بخواد همون می شه.

این جریان انگار داشت جدی می شد و فکرم رو بخودش مشغول کرده و بود که متوجه شدیم رسیدیم جلوی خونه ی

نیما «

« اینا. خلاصه پیاده شدیم و رفتیم تو. بعد از سلام و احوالپرسی، تا سیما آقای ذکاوت رو دید گفت

مرخص تون کردم اما باید استراحت کنین!

پدر نیما دستت درد نکنه سیما جون. همچین عمل کردی که انگار نه انگار من اصلا عمل شدم!

پس نیما کجاس؟

مادر نیما همینجاها بود!

یه دفعه دیدم نیما از پله ها طبقه بالا اومد پایین و اول با همه سلام و احوالپرسی کرد و بعد اومد طرف سیما و که کنار

من «

« واستاده بود و آروم گفت

الهی من قربون اون نظام پزشکی برم که دکترایی مثل شما رو تعلیم می ده!

« سیما خندید و گفت «

فکر می کردم تا زنگ در رو بزنی، شما جلوی در آماده واستادین برای استقبال!

نیما آخه چیکار کنم؟! دنیال کار این داداش پدر سوخته ت بودم!

« ! سیما غش کرد از خنده »

دنبال کار من واسه چی؟!

نیما بابا یه ساعتی از طبقه ی بالا با دوربین خونه ی این پرهام اینا رو زیر نظر گرفتم که ببینم این دختره ی آتیش ب ه جون

گرفته م می آد یا نه!

از اون بالا تو چه جوری می فهمی که یلدا می خواد بیاد یا نه؟!

پخمه ! اگه از دو ساعت قبل لباس تی تی ش مامانی تن ش کرده باشه و از این ور خونه بره اون ور و دوباره برگرده و بره تو

حیاط و یه دوری بزنه و دویست بارم بره جلو آینه، معلوم ه می شه که می خواد بیاد دیگه ! مگه خواهرت رو نمی بینی چه لباس

قشنگی تن ش کرده و بخودش رسیده و موهایش رو دمب اسبی کرده و بهش گل سر زده!

گم شو! سیما هر وقت بخواد مهمونی بره لباس شیک و قشنگ می پوشه!

نیما باز واسه خواهرش بازار گرمی کرد!

« ! سیما فقط می خندید »

سیما زن تو بشو نیس!

نیما خرت از پل گذشت؟

شوخی می کنم باهات نیما جون!

نیما آهان! حواس ت باشه که هنوز یلدا خانم معلوم نیس بیاد یا نه!

خلاصه با خنده و شوخی نشستیم دور همدیگه به حرف زدن و صحبت کشیده شد به من . پدر و مادر نیمام بهم تبریک گفتن «

و بعد پدر نیما گفت م

سیاوش جون، یلدا دختر خوبی یه . خوشگل م هس . پدر و مادرشم خیلی دوستش دارن . یکی یه دونه و عزیز در دونه ی بابا !

البته تو ام بسیار پسر خوبی و نجیبی هستی . آینه که من هر کاری بتونم برات می کنم مخصوصا که کلی زیر دین سیما جونم

هستم!

سیما اختیار دارین.

پدرم این حرفا چیه؟

پدر نیما نه، جدی نی گم. این یکی دو روزه حسابی تو کوک ش بودم. واقعا لقب خانمی برازنده شه!

نیما واقعا!

پدر نیما در کارش استاده!

نیما دقیقا!

« اینا رو نیما آروم آروم و جدی می گفت و سرش رو به علامت تاکید تگون می داد
پدر نیما کاملاً مسلط به کارش!

نیما کاملاً!

پدر نیما من باورم نمی شد که یه دختر خانم بتونه یه پزشک عالی باشه!
نیما حقیقتاً!

مادرم شما لطف دارین آقای ذکاوت .

پدر نیما والہ تعارفی نیس اینا! بقدری کاری جدی یی که آدم حظ می کنه!
نیما یقیناً!

پدر نیما بقدری این دختر به وقت ش جذبہ دارخ که بگم مثل کی می مونه؟!
نیما ابن ملجم مرادی تو سریال امام علی (ع)!

«! همه زدیم زیر خنده

پدر نیما بچه یه دقیقه آروم بگیر!

« پدرم با خنده گفت »

کنیز شماس.

پدر نیما نور چشم مه. عروس خودمه.

« یه دفعه نیما تا اسم عروس رو شنید شروع کرد به کف زدن و بشکن زدن و گفت »

پس شیرین بذارین دهن تون که انگار گوش شیطان کر عروسی ماهام سر گرفت.

پدرم سیما چقدر این بچه رو سر می دوونی؟! بگو آره و خلاص مون کن!

نیما آتیش به ریشه ی عمرت نگیره دختر! یه آره بگو کارو تموم کن دیگه! سخت ته، فقط کله ت رو یه تگون بده ما
خودمون می فهمیم!

« سیما خندید و گفت »

فعلاً ازدواج برای نیما خان کمی زوده. ایشون باید یه مدت دیگه به شیطونی هاشون برسند!

نیما من و شیطونی؟! به ارواح خاک آقام! یعنی به جون بابام اگه من رنگ یه شیطان رو بدونم چیه؟! یعنی تا به امروز
که

اینجا پیش شما نشستیم، نفهمیدم رنگ این شیطانا چه رنگ یه!

« آروم گفتم »

یعنی حواس ش نبوده، دقت کافی نکرده!

« یواش پام رو زیر پاش فشار داد و گفت »

آره! از این سیاوش پرسی! اینکه دیگه داداش تونه و بهتون دروغ نمی گه! من شب و روز با اینم! بگو دیگه سیاوش!
کدومش رو؟

«! همه زدن زیر خنده»

نیما زهر مارو کدومش رو! تو ام نمک پرونی ت، همین الان گل کرده؟! بذار حالا این دختره یلدا تا نشون ت بدم! یعنی منظورم این بود که کدوم یکی از محاسن ت رو بگم!

نیما آهان! حالا هر کدوم که دم دست تره بگو اینا کمی منو بهتر بشناسن! اون شبی رو که می خواستیم بریم دو تایی سینما و یه جوری شد که نرفتیم و جاش رفتیم جای دیگه رو بگم؟ «یه چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت»

نه، تو یه چیز ساده تر بگو! چهارشنبه ای که با ماشین رفته بودیم طرفای جردن رو بگم؟ نیما نخیر! گفتم یه چیز ساده بگو که توش فقط من باشم و تو!

«همه زدن زیر خنده»
اون دوشنبه که داشتیم با هم می رفتیم شرکت که دو تا دخترا با پراید پیچیدن جلومو بعد یه جوری شد که دو تایی دیگه شرکت نرفتیم رو بگم!

پدر نیما ای کره خر! تو که گفتی دوشنبه ای ماشین ت تو خیابون خراب شده بود! «نیما هول شده بود و تند تند می گفت»
بجون بابا راست گفتم! یعنی بعد از اینکه سهلا اینا پیچیدن جلومون ماشین خراب شد! بجون مامان اگه دروغ بگم!

«دوباره همه زدن زیر خنده که پدر من گفت»
بالاخره جوونن دیگه! باید یه شیطونی هایی بکنن!

نیما شیطونی چیه جناب فطرت؟! «بعد آروم به من گفت»
مرده شور اون ذکر خیر گفتن ت رو ببرن! اینطوری از محاسن آدم تعریف می کنن؟! تو که بیچاره م کردی!
«تو همین موقع زینب خانم، خدمتکار نیما اینا برامون چایی آورد و به همه تعارف کرد. وقتی همه ور داشتن، پدر نیما گفت»

سیاوش جون، یلدا از چیزی خبر داره؟
نیما از چی خبر داشته باشه؟

پدر نیما یعنی با اونم صحبتی شده؟
نیما چه صحبتی؟

پدر نیما یعنی اونم راضی یه؟
نیما از چی راضیه؟

پدر نیما اصلا مگه تو وکیل وصی سیاوشی؟! بذار خودش جواب بده!
نیما جواب چی رو بده؟

پدر نیما اه ... ! پسر یه دقیقه زبون به دهن بگیر! دارم با سیاوش حرف می زنم آخه!

امر بفرمائین قربان.

پدر نیما می گم خود یلدا راضی به این ازدواج هس؟

نیما کدوم ازدواج؟! چه کشکی؟ چه دوغی؟ این سیاوش بدبخت تا حالا فقط دو تا سلام به یلدا کرده و دو تا خداحافظی! طبق

سیاهه ای که من دارم، این واسه یلدا خانم یه پنچری گرفته و یه بارم باهاش دست داده! همین و همین! والسلام!

اون دختره طفل معصوم، روح شم از چیزی خبر نداره!

« همه زدن زیر خند که پدر نیما گفت »

پس ما چیکار کنیم الان؟!

نیما بابا این بچه، هنوز دختره رو درست و حسابی ندیده! یه ساعت پیش از من می پرسید چشم و ابروی یلدا چه رنگی یه؟!

« دوباره همه خندیدن و پدر نیما گفت »

حالا عیبی نداره . امشب که اومدن، باید سیاوش به یه هوایی یلدا رو ببره تو خیاط . بعد قشنگ باهاش صحبت کنه .

مزه ی

دهن ش رو بفهمه . ببینه خود طرف راضی هس یا نه . اگه راضی بود به امید خدا ما هم آستینامونو بالا می زنیم و عروسی رو راه

می ندازیم.

اینو که گفت، همه دست زدن و مبارک باد گفتن . پدرم بلند شد رفت پیش پدر نیما نشست و مشغول حرف زدن شد و

«

مادرم و سیمام شروع کردن با مادر نیما حرف زدن . منم بلند شدم و رفتم پیش نیما و رو دسته ی مبلی که نشسته بود

نشستم

« و آروم بهش گفتم

نیما جون، آخه من چطوری یلدا رو ببرم تو خیاط؟

« ! دیدم نگاهم می کنه اما هیچی نمی گه »

« ! نیما! با توام »

« ! بازم هیچی نگفت »

اوووو ... ! دارم با تو حرف می زنم! چرا جواب نمی دی؟!

نیما آخه یادم رفته اینجا داستان من چی می گفتم؟!

ا ... ! عجب خری هستیا! اینا چیه می گی؟!

نیما چیکار کنم؟! خب یادم رفته دیگه! همه ی این چیزا رو که نمی تونم حفظ کنم! بعضی هاش تو کله م نمی مونه!

ا ... ! خودتو لوس نکن! زشته تو کتاب!!

نیما زشته یعنی چه؟ منم آدمم دیگه! یه وقت یادم می زه چی باید بگم و کجای داستانم! آهان یادم اومد! تو دوباره اون جمله

ی آخریت رو بگو!

زهر مار! گفتم نیما جون من چه طوری ...

نیما این چه مدل نیما جون گفته؟ چرا با دعا و توپ و تشر می گی نیما جون؟

نیما لوس بازی رو بذار کنار! زشته این چیزا رو تو کتاب می گی!

نیما بین سیاش! بیا برگردیم با هم بریم خارج! بر می گریم همون اروپا! چطوره؟

خدا خفه ت کنه نیماؤ تو چرا تو این کتاب اینطوری شدی؟

نیما بابا خسته شدم آخه! پول حسابی م بهمون نمی دن که دل مون خوش باشه و بچسیم به کارمون!

بلند می شم می رم ها!

نیما خب! خب! جمله آخری ت رو بگو. اما نیما جونش رو با لطافت بگی ها!

نیما جون!

نیما جونم!

زهر مارو جونم! این چه مدل جون گفته؟!

نیما خیلی با احساس گفتم؟

اِه ...! ترو خدا نیما شوخی نکن!

نیما باشه، بگو. برو تو داستان!

نیما جون، آخه من چطوری یلدا رو ببرم تو حیاط؟

نیما یعنی چی چطوری ببری؟

آخه من نمی دونم چه جوری بکشونمش تو حیاط!

نیما خب دستش رو بگر و بزور رو زمین بکش ش و ببرش تو حیاط! فقط مواظب باش سرمرش به چیزی نخوره که قبل از

خواستگاری خون ریزی مغزی کنه و بره تو کما!

اِه ...! لوس نشو دیگه! منظورم اینکه به چه بهانه ای ببرمش تو حیاط؟

پس این همه مدت که با خودم می بردمت این ور و اون ور چی یاد گرفتی؟! اگه از هر کدوم یه خط م یاد گرفته بودی

الآن

تو کنکورم که شرکت می کردی حد اقل نفر سوم می شدی!

ترو خدا نیما شوخی نکن! بجون تو اصلا نمی دونم به چه هوایی ببرمش تو حیاط!

نیما بابا یه چیزی بهش بگو و ورش دار ببر دیگه!

آخه خجالت می کشم! باور کن از همین الآن ترس افتاده تو دلم! پاهام داره می لرزه!

نیما واقعا باعث افتخار و سرفرازی یه که خونواده ی ما با خونواده ی رستم داستان آشنایی داره و رفت و آم د می کنه!

ماشاله پسرشون سیاوش نیس که! رستم دیو کشه!
دل شیر دارد تن ژنده پیل نهنگان بر آرد ز دریای نیل
خدا ترو واسه ما نگاه داره که این دفعه صدام حسین ملعون بهمون حمله کنه، ترو میفرستیم جلو تنهایی تمام
دختراشونو در آن
واحد خواستگاری کنیو ورداری بیاری ایران و کشورشون رو از وجود دختر پاک کنی و به این صورت روحیه شون
تضعیف بشه
و از مون شکست بخورن!
تو همین موقع صدای زنگ در بلند شد و من از هول م، از روی دسته ی مبل خوردم زمین! با صدای زنگ، همه از
جاشون «
» بلند شدن و هر کدوم یه طرف رفتن که نیما داد زد
بابا هول نشین! اول یکی بیاد این شیشه مربای آلو رو که ریخته زمین جمع کنه و بعد درو وا کنین!
اشاره کرد به من و همه زدیم زیر خنده! خلاصه زینت خانم در رو وا کرد و یه خرده بعد، یلدا و مادرش و آقای پرهام
اومدن «
تو و با سلام و علیک و احوالپرسی و تعارف، رفتن تو سالن و نشستن . یلدا خیلی خوشگل شده بود . یه لباس خیلی
خوشگل
پوشیده بود و موهایش رو خیلی قشنگ درست کرده بود . همه نشستیم و زینت خانم شروع به پذیرایی کرد . من و نیما
کنار
» . همیدگه، رو یه کاناپه نشسته بودیم
پدر نیما بسیار خوش آمدین. زحمت کشیدین.
آقای پرهام خواهش می کنم. چطورید شما؟ بخدا دل مون براتون تنگ شده بود.
پدر نیما مام همینطور! اصلا معلوم هس کجا نشریف دارین شما؟ ایرانید؟ خارج اید؟
آقای پرهام هر جا که باشیم زیر سایه شمائیم قربان. چطورید جناب فطرت؟ کار و بار چطوره؟ شرکت هنوز سرپاس؟
پدرم به لطف شما هستیم دیگه. شرکت هنوز دایره و برقراره.
پرهام راستی عمل تون چطور بود؟ الان چطورین جناب ذکاوت؟
پدر نیما شکر خدا خوبم. از مهارت خانم دکتر، حالم خوب خوبه.
» . اشاره به سیما کرد «
نیما هزار ماشاله به مهارت شون! هزار احسنت به طبابت شون! هزار آفرین به ...
» ! زدم تو پهلوش که ساکت شد «
پرهام خدا حفظ شون کنه. ماشاله چه بزرگ شدن! چه خانمی شدن سیما جون؟!
نیما هزار ماشاله به بزرگ شدن شون! هزار ...
» ! دوباره زدم تو پهلوش «

پرهام چقدر خوب شد که شمام اینجا تشریف دارین جناب فطرت! باید قدردانی و تشکر منو بپذیرین. واقعا سیمما جون و نیما

جون و سیاوش خان لطف کردن. یلدا جریان تصادف رو برامون تعریف کرد. واقعا ممنون.

« خانم پرهام دنبال حرف آقای پرهام گفت »

بله، خیلی ممنون که کمک فرمودین. البته بیمه برای همچنین مواردی یه. نهایتا از طریق بیمه یا بوسیله ی وکی ل خانوادگی

مون ترتیب کارو می دادیم!

اینا رو که خانم پرهام گفت، حالت بدی تو جمع پیدا شد و همه با سردی سرشون رو تگون دادند. آقای پرهام خجالت کشید

« و یلدا ناراحت شد. پدر نیما برای اینکه جو رو عوض کنه گفت

خب، جناب پرهام. چطور شد برگشتید ایران؟ چند سالی اونجا تشریف داشتید دیگه؟

پرهام بعله. آب و هوای اونجا سازگار نبود.

« نیما آروم در گوش من گفت »

یعنی بچاپ بچاپ اینجاس آخه!

« خانم پرهام که خیلی فیس و افاده داشت و خیلی م خودشو می گرفت گفت »

آخه اونجا ها یه جوری یه! نمی دونم تشریف بردین یا نه! تو غربت آدم رو هیچکس نمی شناسه! نمی فهمن طرف شون کیه؟

چی کاره س، شخصیت ش چیه، از چه خاندانی یه!

« نیما آروم در گوش من گفت »

ترجمه ی فارسی ش یعنی اینکه اونجا نمی شه جلو خارجیا چسی اومد!

« بعد بلند به خانم پرهام گفت »

خب شما خودتون بهشون می گفتین خانم جون!

« خانم پرهام یه لبخند به نیما زد و همونطوری که نیگاش می کرد، گفت »

راستش بیشتر من خواستم که برگردیم. سازده زیاد موافق نبود! اینجا اومدیم همه ش غر می زنه! عین خاله زنک ها می مونه

و همه ش به جون من غر می زنه!

نیما سازده بیخود می کنه! یعنی اشتباه می فرمایین! آدم تو کشور خودش زنده س! اما دروغ نگفته باشم آب و هوای اونجا به

شما ساخته خانم پرهام. از در که اومدین توف شما رو نشناختیم! مثل یه زن سی ساله شدین! چشمم کف پاتون،

خیلی جوون

شدین!

« تا اینو نیما گفت انگار دنیا رو دادن به خانم پرهام! یه خنده از ته دلش کرد و گفت »
هنوز این نیما شیطان و تخسه! خوب رگ خواب خانم ها رو بلده!
نیما نه بچون شما! جدی جدی گفتم! چند وقت پیش قرار بود یکی از دوستانم از انگلیس برگرده ایران . یه چند سالی
با
خونواده ش اونجا زندگی میکردن . وقتی رفتم فرودگاه استقبال شون، دیدم مادر بزرگ شم باهاشون برگشته ایران .
بهش گفتم
علی جون مگه مادر بزرگتم باهاتون اومده بود خارج؟ یه نگاه به من کرد و گفت نیما جون اینکه مادر بزرگم نیس! زن
مه!
« همه زدن زیر خنده »
نیما آره دیگه! گویه زن بدبخت اونجا سه شیفت کار کرده و داغون شده! اما ماشاله به شما! به کی قسم بخورم که
باور کنین!
از نظر صورت اصلا فرق نکردین! درست مثل همون روزی هستین که اومدین خونه ی ما خدا حافظی کنین! همون
صورت!
همون قیافه!
خانم پرهام ناز بشی پسر! ماشاله زبونش مثل قنده!
« اینو که گفت همه مجبوری شروع کردن به تاکید حرفای نیما »
پدر نیما تکون نخوردن!
مادر نیما اصلا! راست می گه بچه م!
پدرم شادابی تو چهره شون پیداس!
اینا رو می گفتن و خانم پرهام کیف می کرد و آقای پرهام زل زده بود تو صورتش و با تعجب خانم پرهام رو نگاه می
کرد!
« برگشتم یه نگاه به صورت خانم پرهام کردم و یه نگاه به نیما، که آرام گفت
همون روزی م که واسه خدا حافظی اومده بود، جای مادر آقای پرهام اشتباه ش گرفتیم!
« خنده م گرفته بود اما جلو خودمو گرفتم. خلاصه تعارف که تموم شد ، خانم پرهام گفت »
داشتیم چی می گفتیم؟
نیما می فرمودین که شازده عین خاله زنکا بچون تون غر می زنه!
دوباره همه زدن زیر خنده! آقای پرهام که دلش رو گرفته بود و می خندید! تو همین موقع پدر نیما بهش چشم غره
رفت و
گفت
البته اونجا مزایایی داره اما زندگی در ایرانم بی لطف نیست!
پدرم بعله. تو مملکت خود آدمه که چهار نفر ادم رو می شناسن!

خانم پرهام موضوع این حرفا نیس که ! همونجام تمام ایرانیا سازده رو می شناختن! خونه ی چند هزار متری و کلفت و نوکر و

آشپز و راننده و خلاصه هر چی ! مردم یه سازده می گفتن، صد تا از دهن شون می ریخت! سه تا چهار تا ماشین تو گاراژ بود !

سفره پهن می شد تو خونه از این سر تا اون سر!

« با دست ته سالن رو نشون داد که نیما یواش به من گفت »

بیا کنار که انگار وسط سفره نشستیم!

خانم پرهام شنبه شبی نبود که تو خونه ی ما پارتی و مهمونی باشه! آخه می دونین، اونجا یکشنبه ها ش تعطیله! « نیما بلند و با تعجب گفت »

نه!

« همه برگشتن نگاهش کردن که من محکم زدم تو پهلوش و اونم بلند گفت »

آخ!! یعنی آخ که خوش بحال شاگرد تنبلاشون! هم یکشنبه تعطیلن و هم جمعه!

خانم پرهام خدا قسمت کنه یه سفر برین ببینن چه خبره اون طرفا ! راستش رو بخواین خودمم پشیمونم از اینکه برگشتم !

انگار به چیزی گم کردم! عجیب عادت کردم به اونجا. اصلا نمیتونم اینجا نفس بکشم!

« یه دفعه نیما بلند گفت »

الهی آمین!

« همه یه دفعه برگشتن و نگاهش کردن که گفت »

الهی آمین که من نرفتم اون طرفا! وگرنه الان اینجا خفه خونی گرفته بودم، اونم با این آلودگی هوا!

خانم پرهام تو نمی دونی نیما جون! چه آب و هوایی داره اونجا ها! چه نولوژی ای داره اون طرفا!

نیما الهی فدای آب و هوای اون طرفا بم من! حالا تکنولوژی سرشونو بخوره!

خانم پرهام باید بری ببینی ! خیابونا همه پهن و گشاد! تاکسی، فت و فراوون! مثل مورچه تاکسی تو خیابونا ریخته! اتوبوس می

اد آدمو سوار می نه مثل نهنگ ! تراموا می اد مثل هیولا! درش وا می شه و هزار تا آدمو می کشه تو خودش! مترو می اد مثل

اژدها! دیگه مسافر رو زمین نمی مونه که!

نیما مگه باغ وحشه که اینقدر جک و جون ور توش رفت و آمد دارن؟

همه زدن زیر خنده اما زود جلو خوشونو گرفتن . زیر چشمی یلدا رو نگاه می کردم. از رفتار مادرش ناراحت شده بود .

مادر «

« نیما برای این که جلو خنده ش رو بگیره شروع کرد به تعارف کردن

بفرمائین ترو خدا. یه میوه پوست بکنین. گلوتون خشک شده.

« خانم پرهام یه نگاهی به میوه ها کرد و گفت »

هر چی میوه ی خوبه، از اینجا صادر می کنند اونجا! آت و آشغالشون می مونه واسه خودمون!

« نیما یه نگاهی به میوه ها که همه درشت و حسابی بودن کرد که آقای پرهام گفت »

خانم از این میوه حسابی تر دیگه چی می خوای؟ این پرتقالا هر کدوم اندازه ی چی بگم ...

نیما توپ تخم مرغی!

آقای پرهام پوپ تخم ...

« دوباره همه زدن زیر خنده که نیما گفت »

ببخشین، تو= هند بال!

آقای پرهام راست می گه، اندازه توپ هند باله!

خانم پرها اینا رو که نمی گم! شما اصلا حواس ت نیست یه حرفام سازده!

نیما ای بابا! سازده اصلا توجه نمی کنن!

خانم پرهام همیشه همینطوریه! همه ش هوش و حواسش یه جای دیگه س!

« زود پدر نیما حرف تو حرف آورد که صحبت ادامه پیدا نکنه و گفت »

خب یلدا جون، شما چیکارا می کنی؟ شوهر که نکردی اونجاها؟

« تا یلدا اومد جواب بده، خانم پرهام که چونه ش گرم شده بود گفت »

واه! نه که نکرده! یعنی خیلی ها اومدن جلو اما پسندمون نشدن. دکترای خارجی می اومدن اونم چه دکترایی!

« نیما آروم در گوش من گفتا »

همه آبدار و درشت!

خانم پرهام مهندسای می اومدن اونم چه مهندسایی!

نیما آروم همه رسیده و شیرین!

خانم پرهام اما هیچکدوم در شأن خونواده ی ما نبودن!

« نیما آروم به من گفت »

بیچاره شدی سیاوش! اینا داماد کمتر از نخست وزیر قبول ندارن!

« بعد به خانم پرهام گفت »

حق داشتن والله! داماد یه خونواده سرشناس باید چیز باشه! چی بهش می گن؟ 1

خانم پرهان اسم و رسم دار نیما جون.

نیما بغله، بتید اسم و رسم دار باشه. معروف باشه. مثل اصغر قاتل! همه میشناسنش!

« همه زدن زیر خنده که خانم پرهام گفت »

واقعا بانمکه این نیما جون .

نیما لطف دارین شما. شوخی می کنم که مهمونی خشک و سرد نباشه!

« بعد آروم به من گفت »

چونه ت بخشکه زن! سرمون رفت!

مادر نیما راستی، خانم بزرگ چطورن؟ عمه خانم چطورن؟ چرا تشریف نیاوردن؟

خانم پرهان شازده خانم اهل جایی رفتن نیستن . خانم بزرگم با اون سن و سال براشون سخته که جایی برن. یه خرده ای هم

که مریض هستن.

مار نیما خدا شفاسون بده.

خانم پرهام این آخری ها یه خواستگار براش اومد.

نیما واسه خانم بزرگ؟!

« همه زدن زیر خنده که خانم پرهام گفت »

برو تو ام نیما! دارم یلدا رو می گم!

آقای پرهام اتفاقا خانم بزرگ بی میل نیستن!

« ! خانم پرهام یه چپ چپ به آقای پرهام نگاه کرد که شازده در جا خنده رو لبش خشک شد »

خانم پرهام آره، خواستگارش خلبان بود. بهشون گفتیم اصلا حرفشو نزنین!

نیما خوب کردین! می خواستین بگین قبل از شما اخوی یوری گاکارین اومد ردش کردیم! تازه اون فضا نورد بود!

« دوباره همه خندیدن که خانم پرهام به نیما گفت »

نیما جون تو شغل ت چیه؟

نیما رو من اصلا حساب نکنین که شغلم طوری که تا صد سال دیگه تو کوچه مونم معروف نمی شم چه برسه تو شهر!

شما

باید دنبال یکی باشین که همه ی دنیا بشناسنش مثل ناپلئون بنا پارت!

دیگه این دفعه منم نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده ! کور شده خودش اصلا نمی خندید! مادر نیما همونجور

که می »

خندید، تند تند میوه تعارف می کرد که مثلا حرف تو حرف بیاره ! سیما که بلند شد و از تو سالن رفت بیرون! پدر نیما

بلند

« بلند زینت خانم رو صدا می کرد و می گفت چایی بیاره! خلاصه پدرم که سخت خودشو نگه داشته بود گفت

جناب پرهام، کارخونه رو چه کردین؟ هنوز دارینش؟

آقای پرهام بغله، هنوز داریمش. یعنی با یکی دو تا از دوستان شریکم.

پدرم ت هنوز خودتون ریاست ش رو بعده دارین؟

پرهام چه فرقی می کنه؟ مهم درست اداره شدن اونجاس. حالا چه من چه کس دیگه.

خانم پرهام یعنی چه؟ با بودن تو که سهام داره عمده ای، ریاست اونجا که به کس دیگه نمی رسه ! ناسلامتی شازده

ام هستی

و از یه خاندان بزرگ!

پرهام حالا که وقت این حرفا نیس خانم! مثلاً اومدیم عیادت مریض!

خانم پرهام بفرمائین زبونس رو ندارید! بفرمائید دست و پاش رو نداریند! بفرمائید که چشم ندارید ببینید دور و ورتون چه خبره!

« نیما آروم در گوشم گفت »

نخیر! انگار طباحی تعطیله! چشم و پاچه و زبون تموم شده! مونده فقط مغز و بنا گوش!

خانم پرهام فکر نمی کنی مردم پشت سرمون چی می کن؟ می گن شازده کفگیرش ته دیگ خورده و سهامش رو فروخته!

اصلاً شما دخالت نکن. من خودم یه روز می آم کارخونه و تکلیف همه رو روشن می کنم!

پرهام بیچاره سرش رو انداخت پایین از خجالت و یلدام که خیلی ناراحت شده بود به هوای سردرد بلند شد و از همه عذر

« خواهی کرد و رفت تو حیاط که نیما به من گفت

بلند شو دیگه آب تصفیه شده! طرف خودش رفت تو حیاط. فعلاً تا اینجا خر تو خره، برو باهاش صحبت کن. فقط زود حرفاتو

بهش بزن که وقت کمه. نری اونجا عین شلغم واستیا!

تو ام بیا نیما!

نیما من پیام چیکار؟! بلند شو خجالت بکش! برو مثل یه مرد باهاش حرف بزن! یاالله دیگه!

آروم بلند شدم و از پشت مبل ها، بدون این که کسی متوجه بشه رفتم طرف حیاط. تو سالن همه داشتیم با هم صحبت می

کردین. نیمام برای اینکه شلوغش کنه و کسی توجهش به من و یلدا جلب نشه، دوباره جریان ریاست کرخونه رو پیش کشید.

نیما بعله. خانم پرهام صحیح می فرمائین. جلو سر و همسر خوویت نداره که تا شازده هستن، یکی دیگه بشه رئیس کرخونه!

اصلاً آدم شازده می شه برای چی؟ برای این که رئیس کارخونه م باشه دیگه!

خانم پرهام قبون دهن ت نیما جون ...

دیگه از سالن اومده بودم بیرون و نفهمیدم خان پرهام چی گفت. از راهرو رد شدم و رفتم طرف حیاط. خونه ی نیما

اینا

بزرگ بود و یه حیاط قشنگ و بزرگم داشت که یه حوض وسطش بود. یلدا کنار حوض واستاده بود و داشت به درختا نگاه

« می کرد. آروم رفتم جلو و گفتم

سرتون بهتر شد؟

« یلدا خونه ی روبرویی رو که خونه ی خودشون بود نشون داد و گفت »
 از خونه ی ما اینجا دیده می شه. چند بار تا حالا شما رو، وقتی می اومدین پیش نیما دیدم.
 « بعد برگشت طرف منو گفت »
 سرم درد نمی کرد. می خواستم از اونجا فرار کنم.
 « اشاره به سالن »
 اینکه موضوع مهمی نیست. گاه گذاری بین پدر و مادر منم از این بحث ها پیش می آد.
 یلدا ولی بین پدر و مادر من همیشه از این بحث ها پیش می آد!
 « خیلی هول شده بودم. نمی دونستم چی باید بهش بگم که یه دفعه گفتم »
 ماما تون راست می گن؟
 یلدا در مورد چی؟ در مورد کارخونه؟
 نه، نه! در مورد همونا که می گفتن.
 یلدا در مورد شرکا بابام؟
 نه! همونا که برای شما می اومدن!
 با حالت تعجب نگاهم کرد که دیدم انگار قیافه و حالت دست و پا چلفتی ها رو بخودم گرفتم! یه آن مکث کردم و بعد
 گفتم »
 »
 خواستگارا رو می گم.
 « یلدا خندید و گفت »
 بهم نمی آد خواستگار دکتر و مهندس داشته باشم؟
 نه، نه! منظورم این نبود! می خواستم بگم که شما خودتون اونا رو چیز می کنین یا اونا خودشون ول می کنن! منظورم
 اینه که
 شما با مادرتون مثل هم هستین؟!
 یلدا خندید. خیلی هول شده بودم! وقتی جلوم بود و تو چشمام نگاه می کرد، دست و پامو گم می کردم و نمی دونستم
 چی »
 «! باید بگم »
 یلدا اگر منظورتون از نظر عقایده، باید بگم نه. ولی خب، می بینین که؟!
 بله. منظورم همین بود! فقط انگار خیلی بد عنوان کردم!
 خندید و رفت طرف پله های حیاط و روی پله ی بالایی نشست. طوری نشسته بود که پشتش به در راهرو بود.
 «همونطور »
 که اونجا واستاده بودم، دیدم که نیما اومد پشت در راهرو واستاد و شروع کرد به من اشاره کردن! نمی فهمیدم چی
 داره می گه

! هی بهم اشاره می کرد که برم پیش یلدا بنشینم و گاهی م می زد تو سر خودش و حرص می خورد! آخرش انگار داشت بهم
 فحش می داد! بعد که دید من واستادم و نگاهش می کنم، لنگه کفشش رو در آورد و می خواست پرت کنه طرف من
 که یه
 «دفعه بی اختیار گفتم
 خب خب!»
 «یلدا با تعجب یه نگاه به من کرد و گفت»
 چی خب خب؟!
 «! هم خنده م گرفته بود و هم هول شده بودم و هم خجالت کشیدم»
 هیچی یلدا خانم! همینجوری یه چیزی گفتم!
 یلدا چرا واستادین؟ شمام بیاین اینجا بشینین! خسته می شین سرپا واستادنی.
 نه خیلی ممنون.
 تا اینو گفتم، نیما دستش رفت بالا که کفشش رو رت کنه طرف من! منم چون میشناختمش که ممکنه همین کارو
 بکنه، «
 «! زود رفتم و کنار یلدا رو پله نشستم! حرکتیم با چیزی که به یلدا گفتم تناقض داشت که یلدا زد زیرد خنده
 ببخشین! یه دفعه خسته شدم!
 یلدا دوباره خندید. منم سرم رو انداختم پایین. از خودم لجم گرفته بد. داشتم فکر می کردم که چی بگم اما هیچی به
 فکرم»
 نمی رسید! سکوت برقرار شده بود و. اینطورییم خیلی بد بود که یه دفعه یه چیزی از پشت سر خورد تو سرم! سرمو
 با دست
 گرفتم و بغلم رو نگاه کرد. یه حبه قند درشت بود که نیما برام پرت کرده بود! انگار یلدا فهمید اما بروش نیاورد!
 داشتم زور
 می زدم که یه چیزی بگم اما هم هول شده بودم و هم هی با دست از پشت سرم به نیما اشاره می کردم که قند پرت
 نکنه!
 اصلا نمی تونستم حرف بزنم که یه قند دیگه، محکم خورد تو کله م! یلدا خنده ش گرفته بود و روش رو برگردوند
 طرف دیگه
 که یعنی متوجه نشده! صورتم رو برگردوندم طرف در راهرو که به نیما اشاره کنم که یه حبه قند محکم خورد تو چشمم
 و بی
 «اختیار گفتم
 آخ!
 یلدا چی شد؟ 1

هیچی! یعنی آخ که چه شب خوبی یه!

این دفعه دو تایی زدیم زیر خنده! زیر چشمی به نیما نگاه کردم. دیدم آماده سی که یه قند دیگه برام پرت کنه! این بود که «

« دلم رو به دریا زدم و گفتم

یلدا خانم یه چیزی می خواستم بهتون بگم. یعنی یه چیزی می خواستم ازتون بپرسم!
برگشت و نگاهم کرد. دوباره دست و پام رو گم کرد و هر چی زور زدم نتونستم چیزی بگم! دوباره یلدا خندید و روش رو «

برگردوند و درختارو نگاه کرد. تا برگشتم که نیما رو نگاه کنم که یه قند دیگه اومد طرف کله م که زود سرم رو کشیدم کنار

« که از بغل سرم رد شد و افتاد تو باغچه! یلدا خنده ش گرفت و گفت

اینجا همیشه اینطوریه؟! داره از زمین و آسمون قند می باره!

نه نه! یعنی انگار زینت خانم داره طبقه ی بالا قند می شکونه، خرده هاش می افته اینجا!

یلدا خندید و بلند شد و آروم رفت طرف حوض. منم بلند شدم و یه نگاه به نیما کردم که دیدم ایندفعه قندوم رو گرفته بالا «

« که برام پرت کنه! منم از ترسم زود پریدم طرف یلدا که خوردم بهش! دوباره دوتایی خندیدیم و بعد یلدا گفت

چی می خواستی نازم بپرستین؟

می خواستم بپرسم! یعنی می خوام بگم! از خونه تون راضی هستین؟

« یلدا دوباره خندید و گفت «

آره، خونه ی خوبی یه.

« تا اینو گفت، نیما از پشت در راهرو سرش رو کمی آورد بیرون و صداش رو عوض کرد و گفت «

حالا مه خونه تون الحمدالله خوبه، پس بیاین و زن من بشین!

« من و یلدا یه آن جا خوردیم که یلدا غش کرد از خنده و گفت «

ببخشین، متوجه نشده م!

« روم رو سفت کردم و گفتم «

همون که شنیدین حرف من بود!

یلدا خب دوباره بگین!

ببخشین یلدا خانم. می شه از تو خواهش کنم که با من ازدواج کنین؟! «

« یلدا یه نگاه قشنگ به من کرد و آروم گفت «

آخه ما هنوز همدیگرو درست نمیشناسیم!

باشه، عیبی نداره!

« یلدا شروع کرد به خندیدن که نیما از اون پشت گفت «

خاک بر سرت کنن با این جوابای منطقی ت!

« دوباره دوتایی خندیدیم که یلدا گفت »

یه خرده پیش شنیدین که خواستگار من باید دارای چه شرایطی باشه! متأسفانه عقاید خانواده ی من اینطوریه و منم

اسیر این

عقایدیم.

« اینارو گفت و ناراحت رفت دوباره رو پله ها نشست. رفتم کنارش نشستم و گفت »

ولی این عقاید درست نیست!

یلدا میدونم، ولی چیکار می تونم بکنم؟ تازه شما هنوز شازده خانم، یعنی عمه م رو ندیدین! ایشون هنوز فکر می کنن

که در

عصر قاجار زندگی می کنیم. از وقتی که تو ایران انقلاب شده، اجازه ندادن کسی تو خونه تلویزیون رو روشن کنه!

« سرمو انداختم پایین که نیما از همون پشت گفت »

اون ش با ما! فقط شما اجازه می دین که این آدم شل بی سرزبون بیاد خواستگاری تون؟ بابا هر چی قند تو خونه

داشتیم

تموم شد واله!

« یلدا خندید و در حالی که از جاش بلند می شد گفت »

تشریف بیارین. منزل خودتونه.

بعد یه لبخند به من زد و رفت طرف در راهرو که تا رسید به نیما، نیما دستاشو مثل مثل شاخه ی درخت گرفت بالا و به

«

« یلدا گفت

سلام، ببخشین، من یه کاج مطبق ام. کاتن م اینجا تو گلدون! بفرمائین داخل خواهش می کنم! منزل خودتونه!

من و یلدا زدیم زیر خنده و سه تایی با هم رفتیم تو سالن و بعد از اینکه ده دقیقه ای نشستیم، آقا و خانم پرهام اجازه

رفتن »

خواستن و از جاون بلند شدن. تا دم در همراه شون رفتیم و موقع خداحافظی، وقتی یلدا باهام دست داد، یه کمی

دستش رو تو

دستم نگه داشتیم که اونم هیچی نگفت و بهم خندید! داشتیم از خوشحالی بال در می آوردیم! اونقدر ازش خوشم اومده

بود که

نگو! احساس می کردم که خیلی دوستش دارم.

« خلاصه همه گی برگشتیم تو خونه و تو سالن نشستیم که پدر نیما گفت

خب! چیکار کردی سیاوش خان؟

نیما نشد که نشد بابا!

پدر نیما یعنی چی که نشد؟

سیما یلدا جواب منفی داد؟!!

نیما اونجوری که نه!

« سیما که ناراحت شده بود گفت »

پس چی گفت؟!!

نیما شما خودتونو ناراحت نکنین سیما خانم جون! خدا نکرده یه دفعه حالتون بد می شه ها!

« سیما خندید و گفت

منم می خندیدم و نگاهش می کردم . وقتی حرفاش تموم شد»

«بهش گفتم

نصفی از این دری وری هایی رو که تو می گی من نمی نویسم تو کتاب!

نیما تو که می خوری نمی نویسی!

بی تربیت!

نیما من یه ساعت زور می زنم و این چیزا رو می گم اون وقت تو نمی نویسی؟!!

د همین چیزا رو تو کتابا می گی که جلوشو می گیرن!

نیما بابا اینایی که من می گم طنزه ! طنز گزنده! شوخی شوخی حرفمو می زنم، نصیحتامو به مردم می کنم. راه بدو

خوب رو به

جووونا نشون می دم ! همین شیوا رو ببین! عاقبتش چی شده؟ ایدز! دیگه از از این راهنمایی بهتر چی می خوای؟ نیگاه

نکن که

من چهار تا چیز می گم و مردم می خندن . لابلای حرفام پره از راهنمایی یه ! اینطوری تو آدمای بیشتر حرف اثر می کنه

تا با یه

زبون خشک و جدی!

همینطوری که داشت اینارو می گفت، رفت جلو پنجره که دیدم یه دفعه مثل برق پرید طرف در اتاق و وازش کرد و ر

فت»

بیرون! بلند شدم و رفتم طرف پنجره و بیرون رو نگاه کردم که دیدم یلدا و خانم بزرگ پشت در حیاط نیما اینا واستادن

! در

«تراس رو وا کردم و رفتم بیرون تو بالکن. یلدا عصبانی بود و داشت بلند بلند با خانم بزرگ حرف می زد

بدین؟! « نشون » می خواین به دکتر « چی رو » یلدا خانم جون! آخه دیگه

بدین یعنی چی « تکون » می خواین بات دکتر « کی رو » خانم بزرگ

چی می رین؟! « معالجه ی » یلدا می گم برای

با کی می رم؟! این حرفا چیه می زنی تو دختر جون؟ بیا، بیا و دیگه م از این حرفای بدنزن! عمه « موازجه » خانم

بزرگ برای

خانم بهت این چیزا رو یاد داده؟!

از حرفای خانم بزرگ خنده م گرفته بود! یلدا فقط مات بهش نگاه می کرد که خانم بزرگ خم شد که از رو زمین سنگ

»

! «ورداره

بزنم! « زنگ » یلدا خانم جون حد اقل بذارین که من

بزنم؟! « سنگ » خانم بزرگ مگه خودم پیر و کور شدم که تو جام

نداره؟! « زنگ » اینا « خونه ی » یلدا بابا آخه مگه

شون اصلا سنگ نداره وامونده! این دفعه از تو باغچه ی حیاط خودمون سه چهار تا می ارم! « کوچه » ، خانم بزرگ اره تا یلدا اومد جلوشو بگیره که خانم بزرگ یه سنگ پرت کرد تو حیاط نیما اینا که صاف خورد رو ماشین بابای نیما و یه « صدای ب لند داد! تو همین موقع نیما رسیده بود تو ایوون خونه شون که تا دید خانم بزرگ داره سنگ پرت می کنه، از همون

«جا داد زد

نزن ظالم! سنگسارمون کردی!

اون بالا واستاده بودم و می خندیدم . تا یلدا صدای نیما رو شنید اومد بر گرده بره تو خونه شون که نیما رسید دم در و در»

«رو واکرد و گفت

فرار نکنین یلدا خانم که دیدم تون!

«یلدا واستاد و با خجالت به نیما گفت»

بجون مامانم اگه من سنگ پرت کرده باشم نیما خان!

می رفتین؟! « در » نیما پس واسه چی داشتین

«تا اینو گفت خانم بزرگ شروع کرد به خندیدن و گفت»

نمی رفتیم که! « ور » مینا جون ما به چیزی

«این دفعه خود نیمام زد زیر خنده و رفت جلو خانم بزرگ و سلام کرد و گفت»

نمی زنین؟! « زنگ » آخه خانم بزرگ جون، بخدا همین یه ساعت پیش دادیم شیشه مونو انداختن! آخه شما چرا

بزنیم مینا جون؟ « چنگ » نمی زنین؟! به چی « چنگ » خانم بزرگ چرا

«نیما با حالت گریه و التماس گفت»

« !آخه » رفت « آبروم »! بابا انقدر جلو همسایه ها به من نگو مینا جون مینا جون

یعنی چی؟! « آب تون رفته سر شاخه » خانم بزرگ نیما

همونجور گرفت و نشست رو زمین و برو و بر شروع کرد به خانم بزرگ

«گ نگاه کردن! من مرده بودم از خهنده اون بالا! نیما که صدای خنده ی منو شنید، برگشت منو داد زد

زهر مار و ه هر! زد کاپوت کاشین بابامو قر کدر! این اگه هر روز اینکارو بکنه باید این خونه رو بفروشیم و بذاریم از

این محله

بریم که!

با ایمکه نمی خواستم با یلدا روبرو بشم اما مجبوری رفتم پایین . تا رسیدم دم در دیدم نیما داره به خانم بزرگ جدی

حرف»

«می زنه

می زنم به « زنگ » نیما بین خانم بزرگ، دارم جدی بهت می گم . اگه یه بار دیگه بیای در خونه ی ما سنگ پرت

کنی، میرم

«!کلانتری»

براتعلی کیه؟! «!؟» براتعلی « بزنی به « سنگ » خانم بزرگ می خوای

«من و یلدا زدیم زیر خنده که نیما داد زد»

بابا همسایه ها، یکی بیاد کمک آخه! من حریف این زن نمی شم! با سنگ تموم شیشه هامونو شیکست!

«رفتم جلو به همه سلام کردم که تا خانم بزرگ منو دید گفت»

!...!! شمام اینجایین کیا خان؟

نیما خانم بزرگ کیا نه، سیا!

خانم بزرگ ضیاء؟

«!بادمجونه « نیما سیا! سیا! همونکه رنگ

!؟» برازجونه « خانم بزرگ خونه ی ضیا خان تو

نیما بابا بیاین بریم ! دو ساعته واستادیم اینجا چرت و پرت می گیم! ما که حرف همدیگرو نمی فهمیم! ما یه چیزی می

گیم و

این خانم بزرگ یه چیز دیگه!

«بعد برگشت طرف یلدا و گفت»

حالا چه فرمایشی داشتین یلدا خانم؟

«یلدا با خجالت گفت»

راستش خانم جون اومدن که شما ببرین شون بیمارستان.

نیما مگه من راننده آمبولانسم یا شما تو خونه ی ما آمبولانس دیدین؟

«من زدم زیر خنده که یلدا با خجالت گفت»

نمی دونم چه طور یس ازتون عذرخواهی کنم، اما هرچی به خانم جون می گم گوش نمی ده!

«نیما خندید و گفت»

شوخی کردم یلدا خانم. چشم، الان می آم.

«بعد برگشت به خانم بزرگ گفت»

اما اگه یه دفعه دیگه سنگ پرت کنی به خونه مونف می آم شکایتت رو به بزرگترت می کنم ها!

فصل ششم

«نیمه راه افتاد که بره ماشینش رو از تو حیاط در بیاره که رفتم پیشش و بهش گفتم»
 نیمه اگه بخاطر من داری اینکارا رو برای خانم بزرگ می کنی، نکن. من که دیگه با یلدا کار ندارم.
 نیمه اولش بخاطر تو می کردم اما حالا دیگه بخاطر این خونه و زندگی و ماشین می کنم. بابای بدبختم یه عمر جون
 کنده تا
 انقدر سنگ و کلوخ پرت می کنه تو خونه مون « لاجونش » اینا فراهم شده. یه لحظه غفلت کنم این خانم بزرگ با این
 دستای
 که این خونه و زندگی مثل این آثار باستانی میره زیر خاک! اون وقت هزار سال دیگه باستان شناسام نمی تونن کشف
 ش کنن!
 من الان می رم با خانم بزرگ حرف می زنم که ول کنه بره.
 نیمه تو اگه تونستی فقط یه جمله رو به این زن حالی کنی، من همین الان دست یلدا رو می ذارم تو دستت!
 بابا بالاخره اونم آدمه دیگه! صبر کن یه دقیقه.
 راه افتادم طرف خانم بزرگ که داشت مارو نگاه می کرد. نیمه پشتم راه افتاد اومد. یلدا رفته بود نزدیک خونه شون
 واستاده»
 «بود. تا رسیدم به خانم بزرگ گفتم
 خانم بزرگ سیما الان تو بیمارستان نیس.
 خانم بزرگ ت سیمان الان تو مجارستان نیس؟! چطور یه همچین چیزی می شه ضیا جون؟!
 نیمه من برم ماشین رو زودتر روشن کنم وگرنه الان باید سیمان بار بزی م واسه مجارستان! تو ام بیا این طرف دسته
 گل به
 آب نده. همین بیمارستان بریم نزدیک تره!
 «تا نیمه اومد بره طرف ماشین ش که خانم بزرگ گفت»
 مینا جون مگه ضیا خان دارن تو مجارستان خونه می سازن که دنبال سیمان می گردن؟
 برای خودش بخره! «قبر» نیمه نخیر، می خواد اونجا یه
 برای خودش بخره؟! «ببر» خانم بزرگ می خواد اونجا یه
 «نیمه یه لحظه مایوس واستاد و به خانم بزرگ نگاه کرد و بعد راه افتاد طرف ماشین که خانم بزرگ صداس کرد و گفت
 »
 مینا جون بیا.
 «نیمه از وسط راه برگشت و گفت»
 بفرمائین خانم بزرگ.
 رفتیم مجارستان. چه آب و هوایی م داره! اما «دومادم» خانم بزرگ نه این که درست یاد نباشه ها، تا حالا یکی دو
 سفر با

خاطر م نیست این ور ورامینه یا اون ورشه!

«نیمایه نگاه به خانم بزرگ کرد و بعد گفت»

سیاوش یه دقیقه بیان این ور کارت دارم.

«با هم رفتیم دو قدم اونور تر»

نیمایه این سوئیچ ماشین رو بگیر و اینا رو وردار ببر بیمارستان بعدشم این ماشین مال تو!

چی می گی؟!

نیمایه بابا من نمی خوام تو این یکی کتاب نقش داشته باشم! مگه زوره؟! بگیر این سوئیچ رو برو دنبال کارت.

چرا دیوونه بازی در می اری؟!

نیمایه اگه من نخوام تو این کتاب باشم باید کی رو بینم؟! ترو بینم؟! ناشرت رو بینم؟! وزارت ارشاد رو بینم؟! کی رو باید بینم؟

این چرت و پرت چیه می گی؟! زشته جلو خوانند ها!

نیمایه بابا این آبروی منو جلو خواننده ها برده! پس فردا اگه یکی منو تو خیابون ببینه نمی گه نیمایه جون این چه باسطی یه

برد! بابا «رو» درست کردی؟ 1 من تو تمام این کتابا، سربسر همه میذاشتم و هیچکشم حریفم نمی شد. اما این یه پیرزن منو از اینم داستان بود که تو پیدا کردی؟!

من چیکار کنم؟! این خانم بزرگ دختر ... سلطنه س. عینا همین کارا رو تو عالم واقعیت کرده. منکه نمی تونم اینا رو ننویسم!

نیمایه حالا نمی شه یه خرده نقشش رو کمتر کنی؟ دیوونه م کرد بخدا!

تو جوابشو نده. هر چی گفت هیچی نگو. دیگه چیزی نمونده کتاب تموم بشه.

نیمایه بده من اون سوئیچ وامونده رو. تازه وسطای کتابیم! کو حالا آخر کتاب؟!

خلاصه نیمایه ماشینش رو در آورد و سوار شدیم. من و نیمایه جلو نشستیم و یلدا و خانم بزرگ عقب ماشین. یه خرده که»

«حرکت کردیم یلدا گفت

باید جدا ازتون عذرخواهی کنم. باعث زحمت تون شدیم.

نیمایه خواهش می کنم یلدا خانم. این حرفا چیه؟

خانم بزرگ ضیایان حالا چند تایی هس؟

چی خانم بزرگ؟

خانم بزرگ همون برایی که می خواین تو مجارستان بخیرین.

«نیمایه داد زد»

ببره نه! قبر! قبر!

خانم بزرگ آهان! خوب چند تایی هس؟

«من یه لحظه مات موندم که نیما گفت»

«خودشو و باباشه» زیاد نیس خانم بزرگ. اندازه

زهر مار!

«یلدا زد زیر خنده که خانم بزرگ گفت»

چقدر کوچیکه! یه قبر باید انقدری باشه که بشه یه میت رو راحت توش جا داد!؟! «نوک پاهاشه» اندازه

نیما نه، اینا بغل هم بغل هم توش می خوابن، جا می شن خانم بزرگ.

«یلدا آروم با آرنج زد به خانم بزرگ و بهش یه اشاره کرد یه خرده بعد خانم بزرگ با خجالت گفت»

حرف بدی زدم ضیاحان؟!!

دلم براش سوخت. با سر بهش اشاره کردم که یعنی نه. اونم دیگه تا بیمارستان هیچی نگفت. ده دقیقه بعد رسیدیم»

بیمارستان. شانس آوردیم که سیما هنوز نرفته بود. از قسمت پذیرش پیچ ش کردیم و اومد پایین. بعد از سلام و

احوالپرسی

«یلدا گفت

سیما خانم واثقا شرمند ه م اما این خانم جون منو ول نمی کنه. می گه حتما باید بریم پیش خانم دکتر که خودش منو معاینه

کنه. به شما خیلی عقیده پیدا کردن.

سیما خواهش می کنم، این حرفا چیه؟ لطف دارن. حالا مشکل چی هس؟

یلدا پادردشونه.

سیما ت خب، طبیعیه. باید یه رماتولوژ ایشونو ویزیت کنه.

خانم بزرگ یلدا جون خانم دکتر چی فرمایش می کنن؟

ببینه. «دکتر رماتیسم» یلدا ت می گن شمارو باید یه

ببینه؟! خدا بدور! «کمونیسم» خانم بزرگ منو یه دکتر

«نیما دست خانم بزرگ رو گرفت و همونجور که با خودش می برد گفت»

بیا خانم بزرگ، این دکتره قدیم کمونی ست بوده. یه مدت زندان رفت و بعدش توبه کرد. ولی اگه بهت جزوه ای،

اعلامیه ای

چیزی داد ازش بگیر!

همگی زدیم زیر خنده و دنبال سیما راه افتادیم و رفتیم جلو یه مطب تو طبقه ی بالا. سیما رفت تو و دو دقیقه بعد اومد

بیرون»

و به ما گفت بریم تو. همگی رفتیم تو مطب و با دکتر که یه مرد 40 ساله بود سلام علیک کردیم و رو مبل نشستیم.

دکتر اومد

«جلو خانم بزرگ رو یه مبل نشست بغلش و با خنده گفت

بفرمائین خانم بزرگ.

خانم بزرگ خدمت آقای خودم عرض کنم که چند وقت بود این گوشام یه مختصر ضعیفی داشت . اومدم دادم این

دکتر که

اتاقش بغل شماس یه شستشوش داد . الحمد الله که دستش سبک بود و گشم خوب شد . حalam اومدم خدمت شما

که یه فکری

واسه این پاهام بکنین. چند وقتی هس که حس توش نیس. یه پومادی، ویتامینی چیزی بهم بده که این پاها قوت

بگیره.

دکتر یه خرده پاهای خانم بزرگ رو معاینه کرد و بعد بلندش کرد و گفت یه خرده راه بره. خانم بزرگ چند بار از این ور

»

«مطب رفت اون ور مطب و برگشت. معاینه ی دکتر که تموم شد اومد پیش سیما و گفت

خانم دکتر ماشاله پاهای خانم بزرگ لز پاهاس من بیشتر جون و قوه داره ! این یه خرده رخوت وسستی م مال کهولت

سن و

ساله!

نیما دکتر جون شما ملتفت نشدی. خانم بزرگ می خوان پهاشون قوت پاهای مارادونا رو بگیره جمعه تو آرژانتین بازی

داره!

«همگی زدیم زیر خنده که دکتر گفت»

باشه، من می نویسم که چند جلسه یه برق ساده برای خانم بزرگ بذارن.

نیما واسه پاهی خانم بزرگ یه برق ساده فایده نداره دکتر جون. باید بنویسین کل نیروی انرژی اتمی ایران رو وصل

کنن به

پای ایشون تا افاقه کنه!

«دوباره همه خندیدیم. دکتر همونجور که می خندید و به خانم بزرگ نگاه می کرد گفت»

نیس. « هسته ای » متاسفانه قسمت فیزوترابی ما مجهز به سیستم

نیس؟! « بسته ای » خانم بزرگ دکتر جون تو دواخونه تون دوا ی

«دکتر یه لحظه مات به خانم بزرگ نگاه کرد که نیما گفت»

نه، شکر خدا گوش خانم بزرگ با همون یه شستشو سالم سالم شده!

دکتر بیچاره زود ور داشت یه نسخه نوشت و داد دست سیما و ماهام بلند شدیم و از مطب دکتر اومدیم بیرون و رفتیم

طبقه»

ی پایین که فیزوترابی بود . مسئول فیزوترابی تا سیما رو دید، سلام و احوالپرسی کرد و نسخه رو گرفت و یه نگاهی

کرد و

«گفت

خانم دکتر ایشون باید از فردا تشریف بیارن . الان مسئول برق مون نیس. فردا که اومدن، می گم چند جلسه براشون برق

بذارن.

نیما ت ای داد بیداد ! حالا باید چند بار هی بیاییم اینجا و بریم ! دکتر جون نمی شه خودمون تو خونه برق بذاریم؟ هم سیم

داریم و هم پریز و هم دوشاخه! برق مونم مک 220 ولته!

«مسئول فیزیوتراپی خندید و گفت»

خیلی پاشون اذیت شون می کنه؟

نیما ت نخیر! خیلی گوش و اعصاب و روان ما رو اذیت می کنه!

«بعد رفت جلو و آروم بهش گفت»

می دونی چیه دکتر جون؟ این خانم بزرگ ما حالت تلقین توش خیلی اثر داره . اگه همین الان یه خرده بذارین با این دم و

دستگاه تون ور بره، قول می دم خوب خوب بشه . این صفحه نقاله چیه اینجا ! یه خرده بذارین رو این راه بره و یه خرده م با این

وزنه ها ور بلره حالش خوب می شه.

«مسئول فیزیوتراپی خندید و خانم بزرگ رو برد رو دستگاه دو ثابت و بهش گفت»

« .اروم آروم روش راه برین » ، خانم بزرگف من الان این دستگاه رو روشن می کنم. شما مثل اینکه تو خیابون هستین

!«؟ باید آروم آروم تو چاه برم » خانم بزرگ

«نیما داد زد»

بزنین! « قدم » ! باید روش راه بریم

بزنم؟! « لقد » خانم بزرگ

نیما اما خانم بزرگ واقعا بعد از شستشو شنوایی تونو بطور کامل بدست آوردین ها!

«همه زدیم زیر خنده که مسئول فیزیوتراپی دتسگاه رو روشن کرد و خانم بزرگم شروع کرد روش راه رفتن»

مسئول سرعت الان 1200 متر در ساعته. یعنی تقریبا 33 سانیتومتر در هر ثانیه. اگه خانم بزرگ همینطوری ده دقیقه بتونن

روش راه برنف با توجه به سن و سال شون واقعا عالیه!

رو تندترش کن. انگار داره پاهام بهتر می شه! « باسکول » خانم بزرگ دکتر جون یه خرده این

«مسئول یه درجه سرعت دستگاه رو بیتر کرد و گفت»

ماشاله هزار ماشاله خوب دارن راه می رن خانم بزرگ!

نیمّا داریم پرورشش می دیم برای المپیک بعدی!

«خانم بزرگ که خیلی خوشش اومد بود گفت»

دکتر جون تند تر نمی شه؟

نیمّا نخیر! خانم بزرگ جنون سرعت داره! فکر می کنه اوردیمش لونا پارک!

«همه زدن زیر خنده که مسئول فیزیوتراپی گفت»

بزنم به تخته! خیلی انرژی دارن خانم بزرگ!

نیمّا خانم بزرگ نگو، بگو قهرمان ماراتن!

خانم بزرگ آخیش! پاهام گرم شد دکتر جون، خدا عوض بده!

نیمّا به به! تازه پاهاش گرم شده! خدا بدادمون برسه!

مسئول پذیرش فکر کنم کافیه. ممکنه خسته بشن و خدا نکرده بخورن زمین!

«نیمّا رفت جلو خانم بزرگ و گفت»

دیگه کافیه خانم بزرگ، بیاین پایین.

«بعد بهش اشاره کرد که بیاد پایین»

خانم بزرگ حالا زوده مینا جون تازه سوار شدم.

نیمّا ا..! مگه تاب و سر سره س که تازه سوار شدین؟! مام می خوایم سوار شیم آخه. نوبت ماس! شما بیاین پایین می خوایم

بریم قسمت پرش از روی خرک!

«ما زدیم زیر خنده و مسئول پذیرش دستگاه رو خاموش کرد. خانم بزرگم اومد پایین و گفت»

مینا جون، خدا رو شکر. حالا بریم قسمت وزنه برداری.

مسئول فیزیوتراپی خانم بزرگ رو برد جلو یه دستگاه که یه دستگیره داشت و بهش سیم وصل بود و انتهای سیم یه وزنه ی

«کوچیک آویزون بود. وقتی خانم بزرگ جلو دستگاه نشست بهش گفت

خانم بزرگ اگه می تونین این دستگیره رو بکشید طرف خودتون.

خانم زرگ آخه دستام حس توش نیس.

مسئول هر چقدر می تونین بکشین.

«خانم بزرگ دستگیره رو کشید و گفت»

اینکه بهش هیچی وصل نیس!

«مسئول فیزیوتراپی که از اینو دید با خنده گفت»

«فرمه» ماشالله خانم بزرگ خیلی رو

1؟ «جرمه» خانم بزرگ چیکار نکنم

رو بگیرین. «دسته» نیمّا هیچی خانم بزرگف شما فقط این

رو بگیرم؟ « بسته » خانم بزرگ ت کدوم
 «نیمه دسته وزنه رو داد دست خانم بزرگ و گفت»
 بابا این وامونده رو چند بار بکس!
 خانم برگ اینکه خیلی سبکه مینا جون!
 مسئول فیزیوتراپی ببخشین اقا اسم شما میناس؟
 نیمه نخیر، تسم من سیماس! ایشون اشتباهی اسمم رو صدا می کنه!
 «دوباره همه زدیم زیر خنده که خانم بزرگ گفت»
 دکتر جون دو تا دیگه سنگ بزار رو این دستگاه.
 نیمه خانم بزرگ فکر می کنه اومده زور خونه!
 مسئول فیزیوتراپی با خنده دو تا وزنه ی دیگه رو به دستگاه اضافه کرد و جالب این بود که خانم بزرگ خیلی راحت
 دستگیره»
 «رو می کشید و ول می کرد! ماهام یه گوشه واستاده بودیم و می خندیدیم که خانم بزرگ گفت
 دکتر جون دو تا سنگ دیگه م بذار روش! خیر ببینه، چه دستگاه خوبیه! دستام یه خرده نرم شد.
 «مسئول فیزیوتراپی خندید و هر چی وزنه داشت اضافه کرد به دستگاه»
 نیمه خب حالا یه حرکت یه ضرب این وزنه بردار نگاه می کنیم که چطور چغر و سمج پای وزنه ی سیصد کیلویی
 واستاده!
 «دوباره همه زدیم زیر خنده. خانم بزرگ که دید ما می خندیم گفت»
 مینا جون، خوب دارم کار می کنم؟
 نیمه خانم بزرگ جون شما اصلا عیب و ایرادی تو کارتون نیس . اشکال سر اینه که چند وقتی یه ورز رو گذاشتین کنار
 و یه
 خرده تن و بدن تون کوفت رفته! دو تا میل و کباده که بگیرین می این سر جای اول تون!
 خانم بزرگ بذارم اینارو سر جای اول شون؟!
 نیمه ت نه! نه! همون بالا نگه دارین تا سه چراغ سبز براتون روشن بشه بعد!
 «خانم بزرگ بیچاره دستگیره رو همونجور کشیده بود و ول نمی کرد که نیمه گفت»
 سیاهش! پیر زنگ بزن فدراسیون وزنه برداری و بگو زود برسین که یه چهره ی استثنایی در ورزش پیدا شده!
 خانم بزرگ مینا جون ولش کنم یا نه؟
 نیمه ولش کن دیگه خانم بزرگ . مدال طلا رو گرفتی! شما اصلا احتیاج به دکتر و دوا نداشتی که! علاج درد شما اینه که
 برین
 کنین. « ثبت نام » تو یه باشگاه
 کنم؟! « دست به آب » خانم بزرگ ناشتا برم
 ! «همه زدیم زیر خنده. خدایی بود که فقط ما تو قسمت فیزیوتراپی بودیم»

«!زورخونه»، «زورخونه»، «نیمه دست به اب نه خانم بزرگ، ثبت نام! اسم نویسی! تو یه باگشاه خانم بزرگ توپ خونه؟!»

تو همین موقع دکتری که خانم بزرگ رو معاینه کرده بودی اتفاقی از اونجا رد می شد. از صدای خنده های ما اومد تو و

»

«سلام کرد و وقتی تعداد وزنه ها رو روی دستگاه دید با تعجب گفت

اینارو خانم بزرگ تنهایی کشیدن؟! ماشاله به خانم بزرگ!

«!زورش کم بشه» نیمه دکتر جون یه شربتی، قرصی، چیزی بنویس یه خنده

مینا جون؟ «روی کی کم بشه» خانم بزرگ

نیمه ترو خدا دکتر جون یه شربتی چیزی براش بنویس جون ما رو خلاص کن!

«دکتر خندید و از مسئول پذیرش کاغذ گرفت و روش یه چیزی نوشت و داد به خانم بزرگ و گفت»

نوشتیم. «شربت تقویت» خانم بزرگ براتون یه

برام گذاشتین؟ 1 «مجلس تسلیت» خانم بزرگ یه

«!ویتامین» نیمه تقویت! نه تسلیت! شربت! شربت

! «! ورامین» خانم بزرگ باید برم

! «دکتر یه خنده ای کرد و کاغذ رو داد دست نیمه و یه خداحافظی کرد و گذاشت در رفت»

رفت! «در» نیمه بیا خانم بزرگ! دکتر از دست شما گذاشت

رفت؟! منکه چیزی بهش نگفتم! «سر» خانم برگ حوصله ی دکتر از من

همونجور که همه داشتیم می خندیدیم، سیما بلند شد رفت پیش نیمه و خانم بزرگ که داشت بزور با مسئول فیزیوتراپی

«حرف می زد. من و یلدا عقب ار رویه نیمکت نشسته بودیم که یه دفعه یلدا برگشت به من نگاه کرد و گفت

از موقعی که از در خونه حرکت کردیم اصلا به من نگاه نکردین سیاوش خانم!

حتما اشتباه می کنین.

یلدا ت نه. نگاه که نکردین هیچی، حتی یه کلمه م باهام حرف نزدین.

«هیچی نگفتم»

یلدا چرا امروز صبح بدون مقدمه گذاشتین و رفتین؟

باید می موندم؟

یلدا بله. باید می موندین. باید بمونین!

برگشتیم تو چشماش نگاه کردم که سرشو انداخت پایین. نفهمیدم منظورش چیه. یه آن چشمم افتاد به نیمه. داشت

با چشم و»

ابرو بهم اشاره می کرد. اونم نمی فهمیدم چی می گه! بهش اشاره کرد نم که یعنی چی می گی که راه افتاد طرفم و

یه خنده به

«یلدا کرد و بعد گفت

سیاوش جونف تا خانم بزرگ پای فیнал وزنه برداریهف شمام اینجا بیکار نشین . یه تفسیری، یه گزارشی، یه خبری، دو کلوم حرفی! یه کاری بکن دیگه!

خب اگه باهام کار داری بیام اونجا.

نیما نه عز یزم، چه کاری با شما داریم اونجا؟! ماشاله خانم بزرگ یکی یکی کراحل پرتاب دیسک و خرک و پرش با نیزه رو

داره با موفقیت پشت سر میذاره!

پس چی؟!

نیما می گم شمام یه خرده از خانم بزرگ یاد بگیر!

نمی فهمم چی می گی!

«نیما یه خنده ای به یلدا کرد و گفت»

ببخشید یلدا خانمف با اجازه من یه چیز کوچولو در گوش سیاوش جان بگم.

«بعد اومد آروم در گوش من گفت»

الاغ! حداقل یک عر عر بکن بفهمن لال نیستی!

«بعد از یلدا عذر خواهی کرد و گفت»

ببخشین، من باید برم به قهرمان ملی مون برسم!

«خنده م گرفته بود. تا رفت به یلدا گفتم»

شما دل تون می خواهد که من بمونم؟

«یه لحظه صبر کرد و بعد گفت»

بله . دلم می خواد بمونین. ببینین سیاوش خان، من سال های زیادی دور از کشورم و مردمم بودم . اکثرا هم تنها . حالا که

برگشتم خودمو باهاشون غریبه می بینم . دوگانگی عجیبی در من ایجاد شده ! اصلا نمی تونم با کسی معاشرت کنم . اصلا نمی

تونم از خونه بیرون بیام. نه تو خیابون و نه تو خونهف نه تو مهمونی ها، هیچ جا ارامش ندارم!

دل تون می خواد برگردین آمریکا؟

یلدا نه، دلم نمی خواد اما اینجام زندگی برام مشکله . همه یه جوری شدن! تو خونه همه منو از دوستی با مر دم می ترسونن!

می گن نباید به کسی اعتماد کنم. انگار زیادم اشتباه نمی کنن!

فکر می کنین که اینا حرفای درست یه؟

یلدا اصلا نمی دونم چی باید فکر کنم ! همین چند وقته که برگشتم اینجاف متوجه ی خیلی از این مسائل شدم . همین دخترای فامیل که قبلا خیلی با هم دوست بود یم تا حالا صد جور حرف پشت سرم زدن در صورتی که وقتی بتا خودم

صحبت

می کنن یه جور دیگه ن! چند دقیقه که می آم تو خیابون که تنها قدم بزیم انقدر ماحمم می شن که مجبورم برگردم خونه! تو خونه م که آرامش ندارم. پدرم یه چیزی به من می گه اما جلوی عمه م یه چیز دیگه می گه! ماردم همینطور! اصلا نمی دونم به کی باید اعتماد کنم! خودمو گم کردم! شخصیت م رو گم کردم! من اصلا به این نوع تربیت عادت ندارم. همه دور و

متظاهر شدن! هیچکس حرف دلش رو به آدم نمی زنه!

«اشک تو چشماش جمع شد و سکوت کرد. آروم بهش گفتم»

من حرف دلم رو بهتون زدم. من شما رو دوست دارم یلدا خانم. اگه شما منو دوست داشته باشین حاضرم تا هر وقت که بشه صبر کنم.

یلدا از کجا بدونم که دارین راست می گین؟ من خودم شاهد خیلی از ازدواج ها بودم که به چه وعضی تموم شدن. مخصوصا

این چند ساله! دختر و پسر اونجا با هم ازدواج می کردن، اونم غیابی! عکس پسر و میفرستادن ایران و عکس دختره رو

آمریکا. یه مراسمی اینجا می گرفتن و یه جشن م اونجا. سر یه سال م از هم جدا می شدن! من اینو نمی خوام! تمام این کارا

فقط به خاطر گرفتن ویزای آمریکاس! اینا حاضرین برای ویزا گرفتن دست به هر کاری بزنین! این دیوانگی یه! من اونجا یاد

گرفتم که در مورد زندگیم خودم تصمیم بگیرم. به من اونج یاد دادن که اعتماد یه نفس داشته باشم اما تو همین چند وقت که

اومدم اینجا، تمام آموخته های من رفته زیر سوال! اینجا خیلی راحت دارین به من القا می کنن که پدر و مادر و عمه م هستن

که باید برای زندگیم تصمیم بگیرن! حتی همین خانم بزرگم گاهی در ساده ترین کارها به من دستور می ده که چیکار بکنم یا

چیکار نکنم! شخصیتم داره فراموش میشه! دارم پوچ می شم! پوچ!

«تو همین موقع نیما از اون طرف بلند گفت»

دارین گل یا پوچ بازی می کنین؟ صداتون تا طبقه بالا رفت! آروم تر مسابقه رو گزارش کنین!

یلدا سرشو انداخت پایین و نیمام خانم بزرگ رو ورداشت و با مسئول فیزیوتراپی و سیما رفتن سر یه دستگاه دیگه که از ما»

«فاصله ش بیشتر بود

یلدا می شه سیاوش خان بریم بیرون کمی قدم بزنیم؟ هوای اینجا ناراحت می کنه.

بلند ش دم رفتم پیش نیما و سیما و بهشون گفتم که ما میریم بیرون . قرار شد کار خانم بزرگ که تموم شد نیما

ببردش تو»

تو یا تا ما برگردیم.

«برگشتم پیش یلدا و با هم از بیمارستان اومدیم بیرون و شروع کردیم تو خیابون قدم زدن. یه خرده که گذشت یلدا گفت

ت روزی که منو می فرستادن آمریکاف اصلا به این مسئله فکر نکردن که یه دختر در سننن پایینف در حال شکلگیری یه.

من با فرهنگ اونجا بزرگ شدم، با آزادیهای اونجا، با سرگرمی های اونجا، با تفریحات اونجا؛ با مردم اونجا . حالات بعد از

سیزده چهارده سال منو برگردوندن اینجا . درست مثل اینه که یه نفر رو از مناطق حاره ببرن وسط قطب شمال ! اون آدم چه

طوری می تونه خودشو با محیط جدیدش وفق بده؟ همونطور اگه یه نفرو از قطب شمال ببرن بذارن تو مناطق حاره ! دیگه اصلا

خودم نیستم . اینجا من سر کوچکترین و ساده ترین مسئله با خانواده م مشکل دارم. می خوام برم بیرون باید اجازه بگیرم . می

خوام با دوستن برم بیرون باید اجازه بگیرم . می خوام تلفنی با یکی صحبت کنم باید همه بدونن که دارم یا کی صحبت می کنم.

حتی می خوام تلویزیون رو روشن کنم بهم اجازه نمی دن! جالب اینکه خودشونم از اینکه اینجا هستن ناراحتن! پس برای چی برگشتن اینجا؟

یلدا برای پول ! اینجا خوب پول در می آد. پولش رو اینجا در می ارن و تو آمریکا می ذارن تو بانک یا سرمایه گذاری می

کنن! خودشونم تنمی تونن تابع قوانین اینجا باشن! برای من این چیزا عجیبه!

شما خودتون چی؟

یلدا من اینجا رو دوست دارم از بچه گی م هم دوست داش ت. اون وقتا بزور منو از اینجا بردنف حالام بزور برگردوندن ! می

دونین؟ من به ایرانی بودنم افتخار می کنم . اونجا بارها سر ایران با اونا در گیر شدم . اما حتالا که برگشتم متاسفانه نمی تونم

افکار و ایده های همین خانواده و اقوام خودمو قبول کنم . بخاطر اینکه اونقدر توشون تضاد هس که برای آدمی که چندین سال

آمریکا بوده و ترتیب اونجا رو داره، غیر قابل قبوله ! خونواده ی من با خودشونم رو راست نیستن ! هر بار که ازشون می پرسم که

برای چی برگشتین ایران، زود مسئله ی میهن و وطن رو پیش می کشن در صورتی که دروغ می گن! فقط برای پول برگشتن!

من خیلی تنهام سیاوش خان . تو همین چند وقته که برگشتیم، افسردگی روحی پیدا کردم . نه تفریحی، نه دوستی، نه سرگرمی ای،

هیچی! اینا جحتی تو خونه انتن تلویزیون اراو رو قعط کردن ! فقط ماهواره رو نگاه می کنن ! با هیچکس م رفت و آمد ندارن

چون در شان شون نیس!

«روش رو برگردوند. نمی خواست من گریه ش رو ببینم. یه خرده ساکت قدم زدیم که گفت»

ت شما همینجا تحصیلات تون رو تموم کردین؟

بله.

یلدا ت خوش بحالتون . حد اقل حالا دیگه به تمام چیزای اینجا عادت کردین . ولی من چی؟! دبستان رو تازه تموم کرده بودم

که بر خلاف خواسته خودم بردن م و تو آمریکا پانسیونم کردن و هر ساله، یکی دوبار بهم سر می زدن . البته هر بار ف یکی

دوماهی پیشم می موندن. این ایده ی عمه م بود. می گفت این مملکت دیگه جای موندن نیس!

خیلی طول کشید تا به اونجا عادت کردم . چه سختی هایی که نکشیدم. البته از نظر روحی چون رنگ موهام با بقیه فرق می

کرد، همه جا از بقیه ممتاز بودم و وقتی م می فهمیدن که ایرانی هستم دیگه بدتر ! خیلی از ایرانی ها رو اونجا میشناسم که

وقتی ازشون می پرست کجایین، می گفتن مثلا یونانی یا عرب یا حتی ترک ! می گفتن اینطوری راحت ترن . اما من همیشه به

همه گفتم که ایرانیم و افتخار کردم.

می دونین سیاوش خان، اونجا تو مدارس به ما یاد می دن که اعتماد به نفس داشته باشیم . یاد می دنکه در مورد زندگی باید

خودمون تصمیم بگیریم و رویای خودمون واستیم . بهمون بها می دن . شخصیت مون رو می سازن . حالا منطبق با فرهنگ

خودشون. تو دانشگاه که دیگه هیچی . روابط پسر و دخر که کاملا آزاده . از نظر تفریح و سرگرمی م که تا دلتون بخواد ! حالا

حساب کنین که بعد از سیزده چهارده سال یه دفعه، بدون آمادگی و انگیزه، منو ورداشتن آوردن اینجا . برام واقعا
سخته که به

اینجا عادت کنم. نمی دونم احساس منو دیکه می کنین یا نه؟
احساس تونو درک می کنم.

یلدا شما جای من بودین چکار می کردین؟
دنبال شخصیتیم می گشتم تا هر چه زودتر پیداش کنم.
« یه کم نگاهم کرد و بعد گفت »

میشه؟!

حتما

یلدا احساس یاس می کنم.

نباید اینطوری باشه.

یلدا ولی هس.

ببین، شما دختر تحصیلکرده ای ه ستین. باید بتونین خوب فکر کنین . مویت رو خود آدما برای خودشون می سازن .
یه مقدار

از احساس شما بخاطر اینه که از یه محیط به یه محیط کاملا متفاوت وارد شدین و این طبیعی یه . کم کم باید خودتون
رو پیدا

کنین. باید برای خودتون تصمیم بگیرینف البته عاقلانه.

یلدا چطوری می تونم برای خودم تصمیم بگیرم وقتی تمام ایده هام توئسط خانواده م سرکوب می شه؟
باید قوی باشن.

یلدا می دونین، عمه م برام یه خواستگار پیدا کرده که قراره چند روز دیگه بیان خونه مون!

« یه دفعه جا خوردم »

یلدا ت ناراحت شدین؟

نه.

یلدا اما صورت تون یه دفعه سرخ شد!

حتما بخاطر سرماس.

یلدا کاش بخاطر چیز دیگه بود!

« یه لحظه نگاهش کردم و گفتم »

بخاطر چیز دیگه س ! از همون اولین بار که شما رو دیدم، احساس عجیبی بهتون پیدا کردم. دلم نمی خواد کس دیگه
ای جز

من حتی یه شما فکر بکنه.

یلدا ت احساس می کنم که دارین حقیقت رو بهم می گین.

حقیقت رو بهتون گفتم.

« یه گوشه واستاد و تکیه ش رو داد به دیوار و گفت »

واقعا تنهام . حتی یه نفر رو ندارم که بتونم باهاش حرف بزنم . مادرم فقط دنبال چشم و همچشمی یه . پدرم دنبال پوله . عمه م

دنبال فخر فروشی یه . تنها کسی که دنبال این چیزا نیس همین خانم جونہ . اونم که می بینن وضعش چه جور یه .

« بعد تو چشمام نگاه کرد و در حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود گفت »

دوستم داشته باش سیاوش ! منم دوستت دارم . می خوام بهت اعتماد کنم . می خوام بهت تکیه کنم . تو یه کشوری مثل

آمریکا یه دختر می تونه بدون تک یه به مردی زندگی کنه اما اینجا نه . اینجا حتی هتل ها به یه دختر مجرد اتاق نمی دن ! می

خوام بگن اگه عشق توام اونطوری نباشه که من فر می کنمف دیگه از من چیزی باقی نمی مونه!

« از جیبم یه دستمال در آوردم و دادم بهش و گفتم »

وقتی اشک تو چشمت جمع می شه خیلی خوشگلتر می شی .

« بهم خندید و گفت »

اگه بهت بگم یه بار دیگه م بیا خواستگاریم قبول می کنی؟

حتماف اگه پدر و مادرت اجازه بدن که عالیہ!

یلدا پس می ای!

حتما . آرزوی من ازدواج با توه.

یلدا اگر خانواده م موافقت نکردن چی؟ می ای از ایران بریم؟

تو اینطوری می خوای؟

یلدا آره . چون اونا اصلا به خواست من توجه ندارن . فقط فکر خواسته های خودشون .

هر جور که تو بخوای اما کمی صبر کن . همه چی درست می شه .

یلدا من چطوری می تونم باهات تماس بگیرم؟

« شماره ی خونه و موبایل م رو بهش دادم . موبایل نیما رو هم بهش دادم که گفت »

حالا دیگه برگردیم .

حالت خوبه؟

یلدا آره ، الان دیگه خیلی بهترم . احساس می کنم دارم خودمو پیدا می کنم .

تو همون دختری هستی که یادگرفتی رو پای خودت واستی . تو همون دختری هستی که بهت یاد دادن جسارت و

شهامت

داشته باشی . چیزی فرق نکرده که!

فقط محیط ت عوض شده . اینجا می تونی همونی باشی که بودی .

یلدا حالا بیشتر امیدوارم اما هنوز می ترسم.

ترس بی معنی یه.

یلدا آخه تو آمریکا قانون از زن ها خیلی حمایت می کنه اما اینجا چی؟

کسی خیال اذیت کردن ترو نداره . خونواده تم اگه چیزی می گن به خیال خودشون خیر و صلاح رو می خوان . پس دلیلی

برای ترس نیس. فقط اروم و خونسرد باش و خوب فکر کن. خوب فکر کردن یه نعمته!

یلدا اگه تحت فشار نباشم؛ راحت می تونم تصمیم بگیرم.

کی می تونه ترو تحت فشار بذاره؟

یلدا مثلاً عمه م. اون رو همه نفوذ داره.

به من نگو که دختری با خصوصیات اخلاقی تو و تربیتی که بهت یاد داده چه جور مصمم باشی، نمی تونه اراده ش رو به

اطرافیانش تحمیل کنه ! یا اون تربیت غلط بوده، یا تو درست یاد نگرفتی ! از وقتی که برگشتی چیکار کردی؟ هیچی ! همه ش تو

خونه نشستی و دنبال این هستی که یه جور بشه یا یه اتفاقی بیفته که موقیعت رو به نفع تو عوض کنه! اینطوری که نمی شه !

برای چی نشستی تو خونه؟ تحصیلاتت که خوبه . فوق لیسانس داری . برو دنبال یه کار بگرد؛ نه بخاطر پولش ! بخاطر اینکه

بتونی خودت رو بسنجی! بتونی خودت رو پیدا کنی! پس این همه درس خوندی برای چی؟

وقتی فهمیدی که از عهده ی یه کاری بر می ای، حتما از عهده ی کارای دیگه م بر می ای! منم هرکاری بتونم برات می کنم .

اگه بخوای از همین امروز می گردم که یه کاری که مناسب باه برات پیدا کنم . من مطمئنم که تو می تونی ! تو دختر ضعیفی

نیستی، اگه بودی نمی توسنی تنهایی این همه سال تو یه کشور دیگه، تنها زندگی کنی و موفق باشی ! تو اون قدر قوی بودی و

شهامت داشتی که تو غربت، اونم در سن پایین تونستی باشی و خودت باشی، پس حالا می تونی ! حالا قوی هستی شاید خیلی

قوی تر از کسانی که می شناسی شون ! چرا خودتو باختی؟ وقتی تو خودتو ضعیف تصور می کنی، دیگران بخودشون اجازه می

دن که سرنوشت رو تعیین کنن ! تو که مشکلی نداری! اینجا، تو این چند ساله مردم با مشکلاتی سر و کار داشتن که اگه بفهمی

باورت نمی شه ! اونا برای کوچکترین مسئله، مثلاً خرید یه شیشه شیر، اونقدر دچار مشکل شدن که نمی تونی فکرش

رو بکنی !

اما هنوز سر پا هستن و هنوز در حال مبارزه با زندگی ! نگو چرت مردم اینطوری شدن ! این شرایط و موقعیته که آدما رو عوض

کرده. راست می گی، دیگه کمتر می شه به آدما اعتماد کرد اما اونجوری م نیس که فکر می کنی! برای چی وحشت کردی؟ مگه کجا اومدی؟ تازه برگشتی پیش مردم خودت ! فقط کافیه ایرانی باشی و مثل خودشون فکر کنی .

فقط کافیه ایرانی باشی و مثل خودشون رفتار کنی . (البته فقط به شرطی که ایرانی فکر کنن، نه این ایرانی که حالا ازش ساختن

ع. آ) اون موقع وقتی فهمیدن که از خوشونی دیگه مشکل بتونن بهت آزار برسون ! خیلی هام هستن که چون فکر می کنن که

از خودشون نیستی، نمی تونن دوستت داشته باشن و قبولت کنن ! پس خودت باش و ایرانی. به ریشه ت برگرد و . یه درخت

همیشه به ریشه ش زنده س! (این جمله کلی معنی داره که می شه برای این هم یه رمان نوشت ع.آ) « یه خرده سکوت کردم و بعد گفتم »

حالا اگه می خوایف برگردیم.

« بهم خندید و تکیه ش رو از دیوار برداشت و حرکت کردیم. تا بیمارستان هیچکدوم حرفی نزدیم. دم در بیمارستان گفت »

تو خیلی خوب به آدم اعتماد به نفس می دی ! تو درست می گی. من نشستم تو خونه و فقط منتظرتم در صورتی که نباید

اینطوری باشه. شاید خیلی چیزاهست که منتظر منه!

بهش خندیدم و دوتایی رفتیم تو بیمارستان و رفتیم طرف تریا . تا پامونو گذاشتیم تو تریاف دیدم سیما و نیما و خانم بزرگ »

پشت یه میز نشستن و دور تا دورشون پرستارا و دکترا جمع شدن و صدای خنده و شوخی بلند و نیما داره حرف می زنه و

بقیه می خندن . اومدم برم صداشون کنم که یل دا نداشت . طوری م دور ورشون شلوغ بود و همه جمع شده بودن که ماها رو

« نمی دیدن. من و یلدام، همون دم در پشت یه میز نشستیم و گوش دادیم

نیما اگه بخواین هر کلمه که من می گم هژا و گره راه بندازین، سر و کله ی این سیاوش پیدا می شه و دعوام می کنه که

مهرکه راه انداختم! اخلاق گندی داره! با هر گونه شوخی و جلفبازی مخالفه! می گین نه از خواهرش، خانم دکتر فطرت پیرسین!

« هر هر هر همه خندیدن و یکی از پرستارا گفت »
 پس ترو خدا زودتر بگو تا برادر خانم دکتر نیومده.
 نیما می گم اما یه چیزی برام بیارین بخورم گلوم تازه بشه بعد.
 « یکی از پرستارا پرید و یه چایی براش آورد و گذاشت جلوش که یکی از دکترا گفت »
 اه...! نیما خانم زودتر بگو دیگه! الان یه دفعه یکی مونو پیچ می کنن!
 نیما خیالت راحت آقای دکتر. مسئول پیچ که همین مهین خانم باشه اینجاس. دیگه پیچ بی پیچ! گور پدر مریضام
 کرده!
 همون مسئول پذیرش که اسمش مهین خانم بود و سر جریان آپاندیس پدر نیما باهاش آشنا شده بودیم غش کرده
 بود از »
 « خنده
 نیما بخندین مهین خانم! یه بچه گذاشتی تو دامن بابای من و فرستادیش خونه و یه ارث خور و یه ارث خور واسه من
 اضافه
 کردی! حالام نشستنی داری می خندی. یه دقیقه دیگه م میری و یه مرد شصت ساله ی دیگه رو می گی حامله س و
 می
 زائونیدش و بخوبی و خوشی راهی ش می کنی سر خونه و زندگیش! خیر نداری بعدش چه شری بپا می شه و طرف
 دیگه از
 خجالت نمی تونه سرش رو تو محل بلند کنه! بابای بدبختم از شرم و خجالت خودکشی کرد! بعد از مرگش یه نامه
 بالا سرش
 پیدا کردن که توش نوشته بود چون نمی توانم پدر این بچه ی طفل معصوم را پیدا کرده و او را وادار به ازدواج با خود
 کنم
 پس به زندگی خود خاتمه می دهم! بچه ی نازنین را به شما، شما را به خدامی سپارم!
 امضا! حسنعلی ذکاوت
 دوباره همه زدن زیر خنده! از خنده و صدای قهقهه های پرستارا و دکترا، صدا به صدا نمی رسید که هیچی، در تریا وار
 می »
 «! شد و مریضا می اومدن اونجا ببینن چه خبره
 تموم می شه! (OFF) مهین خانم بگو دیگه آقای ذکاوت! الان اف مون
 تموم بشه که چیزی نیس! (OFF) تموم بشه! اف (ON) نیما خدا نخواد که آن تون
 « دوباره همه زدن زیر خنده که نیما گفت »
 آره، داشتیم می گفتیم. با این سیاوش داشتیم طرفای جردن با ماشین می گشتیم که یه دفعه از تو کوچه یه پراید که دو
 تا
 دختر توش بودن، بدون اینکه ترمز بگیره اومد بیرون! حالا می پشت فرمون ماشین ماس؟ این سیاوش مرباس!

« دوباره همه زدن زیر خنده »

نیما سیما خانم ترو خدا بهت بر نخوره ها ! دارم باهانش شوخی می کنم! خلاصه این سیاوش جای اینکه یا فرمون رو بگیره اون

ور یا ترمز کنه، غش کرده! شاپالاق زدیم به همدیگه! نصفه گلگیر ما قر شد و چراغ پراید اونا شیکست! پیاده شدیم و یه نگاه کردیم دیدیم نهف کلی خسارت وارد شده . یکی از اون دخترا که راننده بود اومد پایین و گفت واقعا

متاسفم. تقصیر ماس . فرعی به اصلی بود، در راه اصلی ! باید ایست داشته باشیم که نداشتیم ! تا اینو گفت این سیاوش هالو ام

برگشت گفت هیچ اشکالی نداره خانما. اتفاقی یه که افتاده. ظاهرا خسارت زیادی پیش نیومده شما بفرمائین! « پرستارا یه دفعه همه با هم گفتن »

آخه چرا؟ آخه چرا؟ چرا ولش ون کرد سیاوش خان؟!

نیما آخه این سیاوش خیلی آقاس و باتیکت! اصلا مثل من نیس!

« دوباره همه خندیدن »

نیما خلاصه تا اینو سیاوش گفت من گفتم سی اوش جون از سر قبر پدرت بذل و بخشش می کنی؟ ترو خدا ببخشین سیما

خانم ها! با هم شوخی داریم ما!

« دوباره همه زدن زیر خنده »

نیما خانمی که شماها باشین، آقایی که شماها باشن، به دختره گفتم گواهینامه ت رو بده ببینم . یه خرده من من کرد و بعد

گفت آخه من گواهینامه ندارم ! تا اینو گفت بهش گفتم هان ! پس واسه همین داشتی برای من آئین نامه ی راهنمایی رانندگی رو

می خونی؟! فرعی به اصلی، در راه اصلی! اصل و فرع رو که زدی داغون کردی! دیگه نه اصل مونده واسه مون نه فرع! سیاوش اومد بهم گفت ول کن نیما ! گفتم بابا این ماشین بی صاح اب مونده، اپل امگاس! یه چراغش دویست سیصد هزار تومنه !

حالا صافکاریش به درک ! من تا یه قرون آخر خسارتم رو نگیرم از اینا، ول شون نمی کنم ! تا اینو گفتم، از اون طرف پراید یه

دختر خانم خیلی خیلی خوشگل پیدا شد و گفت حالا نمی شه شما گذشت کنین؟ گفتم چشم ! فدای سرتون ! تصادفه دیگه، اتفاق

می افته . شما بفرمائین ! یه دفعه سیاوش زد تو پهلوم و گفت چطور من بهت می گم گذشت کن نمی کنی اما اون خانمه می گه

می کنی؟! بهش گفتم تو زندگی یه کسی حسودی نکن

! ادم حسود جاش تو جهنمه!

« دوباره همنه زدن زیر خنده »

نیما ترو خدا به دل نگیرین سیما خانما! من و سیاوش با هم شوخی داریم!

خلاصه وقتی اون دخترا دیدن که ما گذشت کردیم بهمون گفتن ما داریم میریم به یه مهمونی یه فامیلامون . شمام اگه بیاین

شاید اونجا بشه یه کارایی برتون بکنیم . تا اینو گفت منم گفتم چشم! هر چی شما صلاح بدونین . اونا سوار شدن و ما م سوار

شدیم. تا اونا حرکت کردن مام اومدیم حرکت کنیم که از شانس بدف یه افسر راهنمایی با موتورش رسید! دست تگون داد

جلومون و گفت چی شده؟ گفتم هیچی . گفت پس چرا ماشین ت درب و داغون شده؟ گفتم از اوولش درب و داغون بود! گفت

پس این شیشه خرده ها چیه اینجا ریخته زمین! گفتم اینا که شیشه ماشین نیس! شیشه شیره افتاده زمین و شیکسته! گفت من

از دور دیدم شماها تصادف کردین! گفتم کورشم اگه من تصادف کرده باشم، شما حتما خیالات ورتون داشته! گفت گواهینامه و

کارت ماشین رو بیار ببینم . مجبوری کارت و گواهینامه م رو دادم بهش. یه نگاهی ک رد و گفت الان سیصد چهارصد تومن

خسارت دیدی! حد اقل بذارین یه کروکی برات بکشم! گفتم جناب سروان آخه وقتی من تصادف نکردم و از کسی م شکایت

ندارم شما کروکی چی رو بکشین؟! بعدشم، کو حالا اون یکی ماشین؟ 1 مگه اینکه شما ماشین منو تو کروکی بکشین که با هوا

تصادف کرده! گفت مزه نیا! راه بیفت برو! خلاصه حرکت کردیم که سیاوش گفت دلم خنک شد . از اینجا رونده، از اونجا مونده

شدی! تا اومدم جوابشو بدم که دیدم پرایده گوشه ی خیابون واستاده منتظر ما! به سیاوش گفتم بیا خاک بر سر بی اعتقاد!

قسمت کسی رو کس دیگه نمی تونه بخوره! ببخشین ترو خدا سیما خانما! در مثل مناقشه نیس!

دوباره همه قاه قاه زدن زیر خنده . خانم بزرگ م همه ش داشت می خندید . کیف می کرد اط اینکه بین یه مشت جوون «

! نشسته

نیما خلاصه بهمون اشاره کرد که دنبال شون بریم . سیاوش گفت کجا می ری؟ گفتم بابا شاید یکی از فامیلاشون یه خرده از

خسارت رو بهمون بده! اینطوری بدون گواهینامه که بیمه اصلا خسارت بهمون نمی ده!

همون جوری یه ربعی رفتیم تا رسیدیم به یه ساختمون خیلی شیک . پیاده شدن و مام پیاده شدیم و تعارف کردن تو خونه .

سیاوش گفت ما نمی ایم . همین جا خوبه . دستش رو گرفتیم و هل ش دادم تو خونه و رفتیم بالا. طبقه ی نمی دونم پنجم بود یا

چهارم. در یه آپارتمان رو زدن و یه پسر در رو وا کرد و سلام و علیک و این حرفا . چشمش که به ما افتاد از اون دخترا

پرسید اینا کی ن؟ دختره گفت باهاشون تصادف کردم مسعود ! تا اینو گفت، اقا مسعود سرشو کرد تو خونه و یه چیز ی گفت که

یه دفعه من دیدم هفت هشت تا پسر نره غول از آپارتمان ریختن بیرون ! رنگ ما شد عین گچ دیوار ! برگشتم آروم به سیاوش

گفتم پدر سگ چقدر بهت گفتم من خسارت نمی خوام ! حالا خوب شد؟ تا سیاوش اومد جواب یده، اون پسر که از همه گنده

تر بود اومد جلو منو گفت شماها با اینا تصادف کردین؟ گفتم ما که بخوریم کخ از این غلطا بکنیم ! اومدین اینجا چیکار کنین؟

گفتم اومدیم مطمئن بشیم که خانما سالم و سلامت رسیدن منزل ! دست شما سپرده! با اجازه رفع زحمت می کنیم !

خداحافظ شما!

« ! این پرستارا و دکترا و سیما، انقدر خندیده بودن که اشک از چشماشون می اومد »

نیما ترو خدا ببخشین سیما خانما ! من و سیاوش با هم شوخی داریم! خلاصه ما آماده شده بودیم که یا یه کتک مفصل از اینا

بخوریم یا در بریم که یکی از اون دخترا گفت مسعود اذیت شون نکن ! نگاه کن دارین می لرزن! ت ایانو گفت به رگ غیرت

ما برخورد و من با حالت گردن کلفتی گفتم ما داریم می لرزیم؟ ! تا اینو گفتم اون پسر در گردن کلفته که یه سبیل داشت قاعده

سبیل پلنگ گفت پس چی؟ ! گفتم قربونت، ما داریم غش می کنیم دیگه از لرزمون گذشته ! حالا این سیاوم بهش بر خورده می

خواد شاخ شونه واسه شون بکشه ! محکم زدم تو پهلوش که پسر در خندید و گفت خیی ازت خوشم اومد . خسارت رو که می

دیم هیچی، امشبیم تا صبح مهمون مائی! بیاین تو که خوش اومدین!

دیدم دیگه داره ناجور میشه . به یلدا گفتم پاشو بریم و خودمم بلند شدم رفتم پشت نیما واستادم . حواسش نبود و

همونجور «

« ! که همه می خندیدند اونم داشت بقیه جریان رو تعریف می کرد

نیما خلاصه اقای که شما باشین، من راه افتادم که برم تو، سیاوش دستمو گرفت ! گفتم چیه؟ گفت بیا برگردیم بریم . گفتم

مرد حسابی چهارصد هزار تومن خسارت بهم وارد اومده، حداقل بذار امشب تا صبح اینجا باشیم ! خوش باش و بزنی می که

معشوقه بکام است!

« از پشت دستمو گذاشتم رو شونه ش تا برگشت منو دید گفت «

بعله ! خلاصه منم حرف سیاوش جون رو گوش کردم و با همدیگه برگشتیم و رفتیم خونه ی خودمون . قصه ی ما به سر رسید

کلاغه به خونه ش نرسید ! بالا رفتیم ماست بود، پایین اومدیم دوغ بود، قصه ی ما دروغ بود ! حالا پاشین برین به این مریضای

بدبخت برسین که دارن رو تختاشون بال بال می زنن!

اینو گفت و از جاش بلند شد . بقیه م با اینکه اصلا دل شون نمی اومد که از نیما دل بکنن اما مجبوری از جاشون بلند شدن و «

« رفتن سر کارشون. وقتی خلوت شد بهش گفتم

بازم معرکه گرفتی؟

نیما جان تو داشتیم دو کلمه حرف می زدم که دل مون وا شه!

دو کلمه؟ ! نیم ساعته فقط من اینجا نشستم دارم به چرت و پرتات گوش می دم ! حتما جریان قبل از تصادفم براشون تعریف

کردی؟!

نیما تو دقیقا چه مدت زمان بود که اون پشت نشسته بودی؟

می گم نیم ساعته من و یلدا اونجا نشسته بودیم!

نیما خب، پس شکر خدا چیز زیادی رو نشنیدی!

زهر مار! تو خجالت نمی کشی هر جا می ریم مردم رو جمع می کنی دور خودت؟!

نیما بجون تو من نمی دونم چرا هر جا می رم دخترا جمع می شن دور و ورم! خودمم ناراحتما! شاید قسمت م اینه!

اگه یه بار دیگه جایی معرکه گرفتی من می دونم و تو!

نیما معرکه چیه؟ می خواستم سر خانم برگ رو گرم کنم! ببین چقدر ساکت نشسته!

« تا اینو گفته یه دفعه خانم بزرگ سرشو برگردوند طرف نیما و گفت «

! ...! مینا جون این بچه ها یه دفعه کجا گذاشتن رفتن؟!

نیما پاشو خانم بزرگ! اینا الان نیم ساعته که رفتن! تازه یادش افتادی؟!

اومد چیکار کردین؟ « شترش » خانم بزرگ بالاخره وقتی اون افسره با
 نیما افسره با موتورش اومد نه شترش! پاشو بریم بابا شما به ترافیک و حمل و نقل چیکار داری آخه!
 تو همین موقع سیما و یلدا که داشتن با همدیگه حرف می زدن، او مدن پیش ما و همگی با هم راه افتادیم که بیایم
 خونه . «
 بیرون بیمارستان سیما خداحافظی کرد و رفت سوار ماشین ش شد و تنهایی رفت من و نیما و یلدا و خانم بزرگم با
 ماشین نیما
 رفتیم. بیست دقیقه بعد رسیدیم جلو خونه شون و یلدا و خانم بزرگ خداحافظی کردن و رفتن . من و نیما رفتیم خونه
 ی نیما
 « اینا. تا زینت خانم رفت برامون چایی بیاره، منم تمام جراین رو برای نیما تعریف کردم که یه دفعه موبایلم زنگ زد.
 یلدا بود
 الو، سیاوش!
 سلام، طوری شده؟
 یلدا نه فقط می خواستم ازت تشکر کنم.
 برای چی؟
 یلدا حرفات خیلی رو من اثر گذاشت.
 خدا رو شکر.
 یلدا می خوام یه بار دیگه بهم بگی.
 چی رو بگم؟
 یلدا همون حرفی که یه ساعت پیش تو خیابون بهم گفتی.
 اینکه باید قوی باشی؟
 یلدا نه.
 اینکه گفتم تو می تونی خودت رو پیدا کنی؟
 یلدا نه.
 اینکه گفتم یه کاری برای خودت باید پیدا کنی؟
 یلدا نه! نه!
 اومدم یه چیز دیگه از اون حرفایی که بهش گفتم رو بگم که نیما از پشت با دمپایی زد تو سرم ! برگشتم با عصبانیت
 یه «
 « چیزی بهش بگم که گفت
 خره بهش بگو دوستت دارم و هر وقت بگی می آم خواستگاریت!
 « زود به یلدا گفتم «
 یلدا من واقعا دوستت دارم. اگه لازم باشه و تو بخوای، صد بار دیگه م می آم و با خانواده ت صحبت می کنم.

یلدا همینو می خواستم ازت بشنوم.

« یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت »

خداحافظ سیاوش.

خداحافظ. هر وقت که کاری داشتی تلفن بزن. وقتش مهم نیست.

« دیگه چیزی نگفت و تلفن رو قطع کرد. تا تلفن قطع شد به نیما گفتم »

آخه تو کی درست می شی پسر؟ این کارا چیه می کنی؟!

نیما بابا من هر کاری که می کنم تو می گی بـ داد که! خوبه حالا من همه برنامه ها رو دارم جور می کنم ها!

نه، نمی گم بـ داد، اما چرا دیگه با دمپایی می زنی تو سرم؟! همینجوری بهم بگو، می فهمم.

نیما می خواستم کاملا توجه ت رو به موضوع جلب کنم!

بعدشم، می ری میشینی جلو سیما این چرت و پرتا رو می گی اون وقت انتظار داری زن تم بشه!

نیما سیما که منو میشناسه. می دونه فقط دارم شوخی می کنم.

پاشم برم، پاشم برم که حرف زدن با تو بیفایده س.

نیما اگه تو، تو تمام عمرت از یه نفر فایده برده باشی، منم! خرت از پل گذشت؟

می خوام برم به کار و زندگیم برسم!

نیما غلط کردی! می خوامی بری تو خونه، بی سر خر با یلدا خانم تلفنی صحبت کنی! خره، همینجا باهش حرف بزن که

هم

سدا داری و هم تصویر!

نمی خوام خونه کار دارم. حوصله ی تو رو هم ندارم!

نیما لیلی و مجنون برنامه شون جور شده و به همدیگه رسیدن؟ دیگه با اطرافیان کاری ندارن؟! چو به گشتی طبیب از

خود

مرنجان!

گک شو! کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی! تو اگه خیلی حکیمی، برو سیما رو راضی کن زن ت بشه! خداحافظ.

نیما ا...! نرو دیگه! حوصله م سر می ره تنهایی.

آخه قراره پدر و مادرم فردا برن مسافرت! برم حداقل یه خداحافظی از شون بکنم!

نیما خوش به سعادتت! سه چهار روز تعطیلی!

حالا حوصله ت سر رفت پاشو بیا خونه ی ما.

نیما هان! همینو بگو دیگه! لالی؟! پاشو گم شو که شب خودم می آم اونجا!

خلاصه ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه و یه دوش گرفتم و تلفن رو برداشتم و یه زنگ زدم به شیوا. عجیب که

خودش «

» تلفن رو جواب داد

الو! شیوا خانم!

شیوا سلام سیاوش خان.
 خوبی؟ مزاحم که نشدم؟
 شیوا نه، نه.
 صدات یه جوریه!
 شیوا میشه چند دقیقه دیگه تلفن کنین؟
 چرا؟ کسی اونجاس؟
 شیوا ت نه.
 پس چی؟ طوری شده؟
 شیوا چه طور دیگه می تونه بشه؟
 پس چرا می گی چند دقیقه دیگه زنگ بزنی؟
 « یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت »
 راستش داشتم گریه می کردم!
 چرا؟!
 شیوا ت یاد گذشته م که می افتم، گریه م می گیره ! اونقدر ناراحت می شم که دلم می خواد خودمو بکشم ! هر چند که
 اگر
 اینکارم بکنم فرقی نداره چون تا چند وقت دیگه مرگ خودش می اد سراغم!
 این حرفا چیه؟! خدا بزرگه. عمر دست خداس.
 شیوا راستش خوشحالم که بهم تلفن کردین.
 حالا اگه ناراحتی بعدا تماس بگیرم.
 شیوا نه! نه! دلم می خواد با یکی حرف بزنی.
 هنوز سر قول ت هستی؟
 شیوا ت هستم. تا وقت مردنم هستم.
 چرا همه ش از مردن حرف می زنی؟ تو که فردا رو ندیدی! شاید یه دارویی ..
 شیوا مرگ من روزی فرا خواهد رسید
 در بهاری روشن از امواج نور
 در زمستانی غبار آلود و دور
 یا خزانی خالی از فریاد و شور
 آخرشم هیچکس نفهمید این زن چه می خواست بگه! تنهایی واستاد و حرف زد اما هیچکس نفهمید چی می گه!
 خیلی از ما آدمها حرف خیلی ها رو نفهمیدیم!
 شیوا درد ما اینه! وقتی حرفا تو کسی نفهمید!
 تو حرفاتو زدی و کسی نفهمید؟

شیوا خاک می خواد مرا هم دم به خویش
 می رسند از ره که در خاکم نهند
 آه شاید عاشقانم نیمه شب
 گل بر روی گور غمناکم نهند
 آدم وقتی به آخرای راه می رسه، تازه می فهمه چه راهی رو اومده و چقدر خسته شده ! تازه می فهمه که تو این راه
 رفتن از چه
 جاها و چه چیزایی گذشته!
 آدم وقتی به آخر راه می رسه، تازه اون وقت که یادش می افته باید برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه!
 و تو فکر می کنی که به آخر رسیدی؟
 شیوا نرسیدم؟
 معلومه که نه! من کسایی رو می شناسم که همه از شون قطع امید ...
 شیوا بعد من نا گه به یکسو می روند
 پرده های تی ه ی دنیای من
 چشمهای ناشناسی می خزند
 روی کاغذ ها و دفتر های من
 اما من دلم می خواد قبل از بعد من، خیلی چیزا گفته بشه. دلم می خواد حد اقل یکی این چیزا رو بدونه.
 مطمئن هستی که می خوای این چیزا رو تعریف کنی؟ شاید درست نباشه که خیلی چیزا رو خیلی ها بدونن.
 شیوا یه آدم تو شرایط و وضع من از هیچ چیز نم ی تونه مطمئن باشه. اما حدقا اینو می دونم که باید تا وقتی می تونم
 حرف
 بزنمف خودم این چیزارو بگم.
 در اتاق کوچکم پا می نهند
 بعد من، با یاد من بیگانه ای
 در بر آئینه می ماند بجای
 تار مویی، نقش دستی، شانه ای
 « کمی سکوت کرد و بعد گفت »
 آخرین سال دبیرستان بودم . نمره هام بد نشده بود . می خواستم بعدش برم دانشگاه . برام یه ارزو بود ! داشتم
 خودمو آماده می
 کردم برای امتحانات. شاید یه هفته بیشتر از جریان نمایش نگذشته بود. یه سه شنبه بود. یه سه شنبه ی همیشه سه
 شنبه!
 صبح از خواب بلند شدم که کارامو بکنم برم مدرسه . تا از جام بلند شدم بابامو دیدم که جلوم واستاده . از بس شب
 قبل ش

زهر ماری خورده بود، چشماش سرخ سرخ مثل دو تا کاسه ی خون بود ! ترسیدم!سابقه نداشت که بابام اون وقت امروز
 از خواب
 بازی کی؟! این چند شبم نن ت « تیار ت » بلند شده باشه ! تا سلام کردم سرم داد زد که ... خانم حالا دیگه واسه من
 می خوی
 نداشت وگرنه تو خواب سرت رو گذاشته بودم رو سینه ت!
 یه گلمه بهش جواب ندادم . اومدم برم پیش مامانم که مثلاً بهش پناه ببرم که بهم گفت لازم نکرده از امروز بری
 مدرسه ! گفتم
 چرا مامان؟! گفت تا همینجا که درس خوندی بسته ! امروزه قراره برات خواستگار بیاد. اومدم که یه چیزی بگم که
 قلاب
 کمربند بابام محکم از عقب نشست و پشتم!
 « سکوت کرد. یه سکوت طولانی بعدش گفت »
 و اون سه شنبه هنوز برام ادامه داره!
 می رهم از خویش و می مانم ز خویش
 هر چه بر جا مانده ویران می شود
 روح من چون بادبان قایقی
 در افقها، دور و پنهان میشود
 و تو تسلیم شدی؟
 شیوا تسلیم تسلیم ! مگه اگه تو جای من بودی، کار دیگه م می تونستی بکنی؟ یه دختر، اونم تو یه همچین خانواده
 ای چیکار
 می تونه بکنه؟
 آخه حد اقل یه تلاشی، یه سعی!
 شیوا ت یعنی باید میرفتم از پدر و مادرم شکایت می کردم؟ به کجا؟ به کی؟
 عصر همون روز، خواستگارا که دوست پدرم بودن اومدن . پسره قیافه ش بد نبود . باباش هم پیاله ی بابام بود .
 شاگرد مکانیک
 بود. خیلی زود معامله جوش خورد . قیمت م خوب گفتن! چهارده تا سکه مهریه، جاهازم نخواستن. اما سیصد هزار
 تومن شیربها
 کار خودشو کرد! بساط عرق خوری بابام تا چند وقت جور شد!
 راستی شیطون چه شکلی یه؟! شکل یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه؟ شبیه یه دختر قشنگ؟ مثل یسه آدم مومن؟
 مثل یه
 وعده؟ مثل یه رویا؟ تو فکر می کنی شیطون زشت و ترسناکه یا مثل بقیه فرشته هاس؟ اصلاً شیطون به اون صورتی که
 می گن

وجود داره یا فقط نفس و هوی و هوس ما شیطونه؟!

وقتی آروم اومد کنارم رو کاناپه نشست، یه لرز عجیب تمام وجودم رو گرفت . سرمو انداخته » *

* « ! بودنم پایین . جرات نمی کردم بهش نگاه کنم

» دیگه چیزی نگفت «

الو! شیوا!

شیوا ادم گاهی تو زندگی ش می تونه همه چیز رو فراموش کنه . تموم لحظه ها، تموم صحنه ها، تموم آدمایی که بهش برخوردن، تموم چیزایی که دیده و کارایی که کرده و بعدشم براش عادت شده ! اما هیچوقت نمی تونه لحظه ای رو که برای

اولین بار یه کاری کرده فراموش کنه!

پسره اسمش جواد بود . سی . پنج شیش ساله ش بود . تقریباً دو برابر سن و سال من . بوی عرق تن ش از دو متری آدمو اذیت

می کرد . دندوناش سیاه مثل ذغال بود . زیر ناخن هاش کبره بسته بود . موهایش چرب و چیلی ! حد اقل بخودش زحمت نداده

بود که ریشش رو بزنه و بعد بیاد خواستگاری!

با تو سری براشون چایی بردم تو اتاق . همچنین منو نگاه کرد که انگار داره موتور یه ماشین خراب رو ورنانداز می کنه! انگار اصلاً

براش فرقی نداشت که خواستگاری بره یا سر تعمیر یه ماشین! قیافه ش بد نبود اما ظاهرش افتضاح.

چایی رو که تعارف کردم، رفتم تو آشپزخونه و همونجا مونم تا صحبت اونا تموم شدو چک و چونه هاشونو زدن و بلند شدن

رفتن! تو آشپزخونه نشستیم بو دم و به حرفاشون گوش می دادم که چه جوری سر قیمت چونه می زنن ! اونا می خواستم پنج تا

سکه مهرم کنن و بابام می گفت چهارده تا . اونا شیربها می خواستن صد هزار تومن بدن، بابام پونصد هزار تومن می خواست .

درست مثل اینکه سر خرج تعمیر یه ماشین دارن چونه می زنن ! حالا حال اون دختر رو ببین که یه گوشه، بیرون کعک

نشسته و منتظر ببینه براش چه رقمی ثبت می شه و ارزش تومنی ش چقدره ! تو بگو سیاوش، ارزش یه دختر، یه زن چقدره؟

ارزش یه انسان که بدون اراده دختر بدنیا اومده چقدره؟ ! پسره کثافت همونجور که چایی ش رو هورت می کشید با یه لحن

بازاری و زشت گفت با صد تومن تو همین کوچه خودتون دختر می گیرم مٹ پنجه ی آفتاب! مگه نوبرشو آوردن؟!

« یه لحظه مکث کرد و بعد گفت »

دیدگانم همچو دالانهای تار

گونه هایم همچو مرمهرای سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روز پوچی همچو روزان دگر

سایه ای ز امروزها، دیروزها

تمام این شعرا رو حفظی؟

شیوا ادم باید چیکار کنه که همه ش گناهایش یه دفعه بخشیده بشه؟ اگه آدم توبه کنه واقعا همه ی گناهایش بخشیده

می

شه؟ یعنی خدا توبه ی ادم رو قبول می کنه؟ اونم آدمی که دیگه وقتی براش نمونده؟ کاش یه جوری بود که می شد حد

اقل

کلیه و چشم و قلبم رو به یکی دیگه اهدا کنم! اما حتی این چیزامم بدرد کسی نمی خوره! انگار خدا تموم درهای توبه

رو روم

بسته!

نه، اینطوری نیس! خداوند اونقدر بخشنده س که حتی با یه نگاه پشیمونم گناهای ادم رو می بخشد.

« دوباره یه لحظه سکوت کرد و بعدش گفت »

جواد تموم بدی هایی رو که من می شناختم، یه جا داشت! اول فکر می کردم که اگه زنش بشم می تونم کم کم

درستش

کنم. به خودم امیدواری می دادم که بعد از یه مدت می تونم رفتارش رو اصلاح کنم اما اینا فقط یه خیال بود! این آدم

تموم

اون چیزایی رو که می تونه یه زن رو از شوهرش متنفر کنه داشت! باور کنین سیاوش خان، وقتی نزدیک اومدنش می

شد، انگار

غم عالم رو می ریختن تو دل من! وقتی می اومد خونه و کفشاشو از پاش در می آورد، احساس خفگی بهم دست می

داد! پاش

بو می داد، تن ش بود می داد، دهن ش بو می داد!

« دوباره سکوت کرد. یه لحظه بعد بهش گفتم »

چرا ایرادش رو بهش با بون خوش نمی گفتی؟

شیوا نمی گفت؟! چند وقتی تحمل کردم و یه شب با هر زبونی می شد بهش گفتم. اولش اونقدر قربون صدقه ش رفتم که بهش بر نخوره. بعد از خودم شروع کردم. بهش گفتم ببین اقا جواد، آخه بهم گفته بود حتما باید اقا جواد صداش کنم!

گفتم ببین اقا جواد، وقتی نزدیک اومدن تو می شه، لباسم رو عوض می کنم که بوی غذا و چربی ندم که تو ناراحت نشی. می رم یه دست به سر و صورت و موهام می کشم و خودمو برات خوشگل می کنم که تو خوشت بیاد. تو تمیزی رو دوست نداری؟ گفت خب! گفتم زن باید خودش رو برای شوهرش خوشگل کنه تا شوهرش ازش راضی باشه. گفت خب که چی؟! گفتم خب شوهرم باید همین کارا رو بکنه دیگه!

گفت یعنی چی؟ یعنی اینکه منم بشینم واسه تو خودمو بزک دوزک کنم؟ گفتم نه، ماشا اله تو صورتت خیلی مردونه و قشنگه.

حیف نیس که این صورت روغنی و سیاه باشه؟ یه اصلاحی بکن، یه دستی به موهاش بکش. از راه می رسی یه ابی به صورتت بزن. خودتم خستگی ت در می ره. اینجوری خودتم مریض می شی. این بوی روغن و نفت و بنزین، خودتم کم کم مریض می کنه.

تا اینو گفتم انگار بهش فحش خواهر مادر دادم! چنان نعره ای سرم زد که نزدیک بود پرده ی گوش ام پاره بشه! هر چی از دهنش در اومد بهم گفت! می گفت فکر کردی کی هستی؟ خوب ننه بابات جلو چشم تن ...! از بو گند عرق سگی نمی شه از یه فرسخی بابات رد شد! زر سرت بلند شده ... خانم! اگه دستم تو روغن و نفت و کثافته واسه اینه که کارگرم! نون حلال در می ارم! مردم! مرد رو اگه بزنی رو شونه ش باید ازش خاک بلند بشه! خاک غیرت! حالا دیگه من بو می دم! بلند شو ... خانم او یه چمدون رخت رو بیج گم شو خونه ی بابا ...! زنی که به شوهرش بگه تن ت بو می ده دیگه به درد زندگی نمی خوره! یاله راه بیفت! به چی ت می نازی؟ به یه چار تا کلاس سوات؟! زدم زیر گریه و بهش گفتم جواد اقا منکه چیز بدی نگفتم! خودت این جورابات رو بو کن ببین چه بویی می ده! منکه برات جوراب تمیز میدارم، خب شما هر روز عوض ...

نذاشت حرفم تموم بشه. مثل گرگ پرید طرفم و موهام با یه دست گرفت تو چنگش و با دست دیگه ش یه لنگه جورابشو از

پاش در آورد و کرد تو حلق من!!

« جا خورده بودم! اصلا باورم نی شد! هیچی نتونستم بهش بگم که خودش یه خرده بعد گفت »

بخشین که اینا رو براتون تعریف کردم! حال شما رو هم بهم زدم!

نه، خواهش می کنم. راستش یه کمی جا خوردم! آخه این عمل خیلی غیر انسانیه!

شیوا شما تحصیلکرده این و یه همچین رفتاری براتون عجیبه اما جواد، اینا رو یه جور تربیت کردن زن می دونست! یه خاطره ی خوب ازش ندارم که بهش دلم رو خوش کنم! همه دخترا شب عروسی شون براشون یه شب رویایی و بیادموندی

یه! شب عروسی من برام بیاد موندنی هس، اما نه رویایی! یه کابوس بود! مثل یه خواب ترسناک! چیزی نمونده بود که چاقو

کشی بشه! شام شب عروسی من قیمه بود مثل غذای مراسم عزاداری، باور می کنین؟ 1 کاش همونم آنقدری بود که به همه

برسه!

غذا کم اومد. مادرشوهرم یه دیگه برنج رو با یه قابلمه خورشت، گذاشت کنار که دست نخورده بمونه برای فک و فامیلای

خودش. نصفی از مهمونای ماها، بهشون غذا نرسیده بود. غذا رو تو خونه ی همسایه پخته بودن. یکی از زن های فامیل ما

یواشکی می بینم غذا تموم شده و به خودش و زن و بچه هاش نرسیده، جریان رو به بقیه می گه که یه دفعه سر و صدا بلند می

شه! فقط خدا رحم کرد که ریش سفیدای هر دوی فامیل پا در میونی کردن و گرنه خون راه می افتاد!

آخه فقط سر یه شام؟!

شیوا ت سر یه شام نه! سر فقر، بدبختی، بی سوادی، گشنگی! شما فکر می کنین ماها کجا زندگی می کردیم؟ سلطنت آباد؟ 1 نه

سیاوش خان! جایی که ما زندگی می کردیم، اگه خیلی وضع مون خوب بود ماهی یه بار یا دوبار رنگ گوشت رو می دیدیم!

خونه های دور و ورمون که هیچ! بعضی از همسایه هامون شاید ماهی یه بارم تو خونه شون گوشت نمی اومد! خلاصه زندگی زناشویی ما اینجوری شروع شد. بماند که تا چند وقت بعدف چقدر سرکوفت از مادر شوهرم شنیدم که همه

فک و فامیل ت نخورده ن و گدا گشنه ن و سر یه بشقاب برنج خون راه میندازن و از این حرفا! فقط شانس می که من آورده

بودم، این بود که خونه ی پدر شوهرم، دو تا اتاق اجاره ای بود که توش هفت هشت آدم زندگی می کردن و دیگه جا نداشت

که منم بهشون اضافه بشم . این بود که جواد بعد از یه ماه مجبور شد بره و یه اتاق رو چند تا کوچه پایین تر اجاره کنه، اونم

نه بخاطر آسایش و راحتی من ! فقط بخاطر اینکه خودش راحت باشه . آخه جلوی اون همه آدم که نمی شد من و اون بغل

همدیگه بخوابیم و ...! می فهمین که چی می خوام بگم؟

بله، متوجه م.

شیوا خلاصه رفت یه اتاق اجاره کرد ماهی بیست و پنج هزار تومن . حالا حقوقش چقدر بود؟ روزی هزار و پونصد تومن !

بدبختی اینکه سیگاریم بود و روزی چقدرش می رفت پای پول سیگار ! دیگه چیزیش نمی موند که! اما باور کنین اگه اخلاق

خوبی داشتف می ساختم! هر چند که ساختم و تا لحظه ی آخرم صبر کردم.

مرد کتیف بد دهنه ! آخری هام که دست بزن م پیدا کرده بود ! ولی من تحمل می کردم. می گفتم بالاخره درست میشه .

می گفتم اگه خدا بهمون یه بچه بده، اونم ساکت می شه و اخلاقی رو عوض می کنه اما نشد. هر چند که الان آرزو می کنم که

همون جواد الان شوهرم بود و هر جوری بود باهاش سر می کردم و الان سرخونه و زندگیم بودم اما نشد.

چهار پنج ماه بعد از عروسی مون، یه روز بهم خبر دادن که جواد با صاحب کارش دعواش شده و کار به کتکاری و چاقوکشی

کشیده و جواد با چاقو زده تو شیکم صاحب کارش و اونو بردن بیمارستان و جوادم بردن زندان ! یه سال و نیم یه خرده برایش

بیشتر زندانی بریدن ! حالا تو این اوضاع من باید چیکار می کردم، خدا می دونه ! نه پس اندازی داشتم که باهاش زندگیمو

بگذرونم و نه کاری که بتونم کمی پول در بیاورم ! حالا بدبختی این بود که آقا جواد از تو زندان از من پول می خواست !

یه جا

باید خرجی خودمو در می آوردم و یه جا اجاره ی اتاق و یه جا پول سیگار آقا جواد رو تو زندان ! ننه و باباشم که عین خیالشون

نبود! یعنی کاری م نمی تونستم بکنن . انقدری که بتونن شیکم خودشو نو بچه هاشونو سیر کنن . بابای خودمم که همیشه هشت

شش گرو نه ش بود و دستش جلو این و اون دراز ! با این حال دیگه چاره ای نداشتم. در اتاق مونو قفل کردم و رفتم

خونه ی

بابام. سه چهار شبی مهمونداری کردن و چیزی بروم نیاوردن اما بعدش یه شب که بابام مست و پاتیل از بیرون اومد خونه، تا

چشمش به من افتاد شروع کرد به داد و بیداد کردن! می گفت دختر شوهر دادم که یه نون خور ازم کم بشه، حالا هوار شدی

بشین خونه ی ننه بابای اون شوهر بی همه چیزت! بذار اونا نون ت رو بدن! منکه خون نکردم « بست » سر من؟! بلند شو برو

خورد، « خونک » که! کسی که گه می خوره، قاشق ش رو می ذاره پ? ر کمرش! چاقو کشی کرده، چشمش کور! چهار روز که آب

حالش جا می آد و دیگه از این غلطا نمی کنه! پاشو برو خونه ی اون بابای گردن کلفتش که شیکم ت رو سیر کنه! منتظر بودم که مادرم ازم دفاع کنه اما اونم رفت تو آسپزخونه و سرشو به یه چ یزی گرم کردو یعنی، یعنی! من بلند شدم و

چمدونم رو برداشتم و همون شبونه راه افتادم طرف اتاق خودمون که حد اقل اگه سرگشنه زمین بذارم بهتر از اینه که این

حرفا رو از پدر و مادرم بشنوم و ببینم! دم در که داشتم می اومدم بیرون، مادرم داد زد حالا می موندی شام می خورد ی فردا

می رفتی!

اینارو جدی می گین؟

شیوا شما فکر می کنین که دارم دروغ می گم؟

نه! نه! اصلا، ولی ...

شیوا ادما دروغ می گن که بتونن دست شونو به یه چیزی بند کنن که غرق نشن! منکه غرق شدم، دیگه دلیل برای دروغ

گفتن وجود نداره!

منظورم این نبود. برام واقعا این چیزا که شما می گیین عجیبه! چرا نرفتین خونه ی پدر شوهرتون؟

شیوا رفتم! همون اول رفتم اما اصلا تو خونه راهم ندادن! مادر شوهرم اومد دم در و دستش رو گذاشت جلو در! یعنی چی؟

باید هل ش می دادم و می رفتم تو؟!

برادر تون چی؟ اون نمی تونست هیچ کمکی بهتون بکنه؟

شیوا چرا می تونست. خیلی م دلش می خواست بهم کمک کنه اما من نمی خواستم.

چرا؟!

شیوا همون یه بار که پول آورد ضبط صوت خریدیم برام کافی بود!

متوجه نمی شم!

شیوا گفتیم که! اون دیگه یاد گرفته بود که از راه های دیگه م میشه پول در آورد! افتاده بود تو کار خرید و فروش حشیش و

تریاک و هروئین! نمی خواستم ازش پول بگیرم. نمی خواستم از این پولاً بخورم! همون یه دفعه که وادار شد برای اینکه دل

خواهش نشکنه، هر جوری که هس پول در بیاره، هنوز روی وجدانم سنگینی می کرد! حالا متوجه شدین؟
«هیچی نگفتم»

شیوا مجبور شدم یه الن گوش پرپری رو که سر عقی ئستم کرده بودن بفروشم و بعدشم حلقه ی عروسی مو. جالب اینکه وقتی

جواد از زندان در اومد و فهمید که این دو تارو فروختم چه قشقرقی بپا کرد! هر چی بهش می گفتم چاره نداشت، بخرش نمی

رفت که! گفت می رفتی از اون بابای فلان فلان شده ت می گرفت ی! شما منطف رو ببین! یه پام تو خونه و زندگیم بود، یه پام

دنبال کار پیدا کردم بود و یه پام زندان و یه پام دنبال رضایت گرفتن از صاحب کار جواد! آخرشم که ازش رضایت گرفتم و

اقا جواد ازاد شد، این دستمزد بود!

بالاخره چیکار کردین؟ یعنی چه کاری تونستین پیدا کنین؟

شیوا اون ش مهم نیس. مهم اینه که بالاخره هر جوری بود، هم تونستم اجاره ی اتاق رو جور کنم، هم خورد و خوراک خودمو،

هم پول سیگار آقا جواد تو زندان رو! سخت بود اما هر جوری بود تونستم.

دفعه اول همون موقع بود؟

شیوا دفعه ی اول چی؟

منظورم اینه که همون وقت بود که ...

شیوا نه بخد!! نه بخدا! بخدا پاک موندم! مثل چی کار کردم اما پاک موندم! اگه کارم رو نگفتم برای این بود که نخواستم شما

بدونین تن به چه کارایی دادم! هر چند که همون کار شرف داشت به این کارم! کلفتی کردم سیاوش خان! پله های خونه ی

مردم رو شستم! در و دیوار خونه ی مردم رو شستم! توالت خونه ی مردم رو شستم! شبا رفتم خونه ی بالا شهیریا، تا صبح اونا

زدن و رقصیدن و من ظرفاشونو شستم! غذای ته مونده شونو ور داشتیم آوردم خونه و دو روز خوردم! شما چی می گین سیاوش

خان؟! فکر کردین زن ایرانی با اولین بدبختی دست میذاره به فاحشه گی؟ 1 کلفتی کردم اما پاک موندم!

« یه فدعه زد زیر گریه. از خودم خجالت کشیدم و گفتم »

ببخشین شیوا خانم. بخدا بی منظور این حرف رو زدم. معذرت می خوام.

شیوا بخاطر حرف شما گریه نمی کنم! بخاطر ضعف و بدبختی خودم گریه می کنم! بخاطر بیچاره گی و تو سری خوردن تموم

زن های مثل خودم گریه می کنم! هشت ماه تموم کلفتی کردم و در خونه ی صاحب کار اون جواد کثافت، گردنم رو کج کردم

و التماس کردم! چه چیزایی دیدم! چه حرفایی از پسرای جوون که تو مهمونی ها بدوم شنیدم! خیلی سخت بود اما تحمل کردم.

دیگه چیزی نگفت. کمی بعد ازم عذر خواهی کرد و رفت یه خرده اب خورد و آروم شد و برگشت و گوشه رو ورداشت و «

گفت »

بالاخره از یارو رضایت گرفتم. سر هشت ماه جواد رو آوردمش بیرون. دلم می خواست قدر این فداکاری منو بفهمه.

دلم می خواست تو چشماتش احترام رو نسبت به خودم ببینم. اما دریغ از یه تشکر خشک و خالی! اولین چیزی که بهم گفت می دونین

چی بود؟ پرسید از ننه بابام چه خبر؟ خوبن؟!

پدر من در اومده بود و اون حال پدر و مادرش رو میپرسید! تو تموم این هشت ماه اگه ملاقاتش رفته بودن، یه بار بود! اون

وقت من هر هفته می رفتم ملاقاتش و براش سیگار و میوه و پول م ی بردم! بی شرف حتی یه بار نپرسید که این پول رو از کجا

می آری؟! کارت چیه؟ 1 چه جوری اجاره ی اتاق رو می دی؟ ننه بابم می آن بهت سر بزنی یا نه؟! هیچ هیچ!

خلاصه جواد برگشت خونه. خدا خنت می کردم که سرش به سنگ خورده باشه و آدم شده باشه. یه هته ای بیکار و بیعار

گشت و من هیچی بهش نگفتم. خرج خونه رو هم از پس اندازی که داشتم دادم. گذاشتم خستگی زندان از تن ش در بره. اما

دیدم نخیر. اصلا بروی مبارکش نمی آره! راست راست راه می ره و از من پول تو جیبی می گیره! یه شب بهش گفتم

جواد،

واسه چی نمی ری دنبال کار؟ گفت اون کار یکه بابا میلیم باشه گیر نیاوردم. گفتم بالاخره چی؟ این صنار سه شم همین روزا

تموم می شه و کفگیر می خوره ته دیگ! اون موقع چیکار می کنی؟ بی شرف گفت او بیخودی گرفتی نشستی تو خونه

! تو برو

سر کارت ! گفتم یعنی چی؟ 1 تو بشینی تو خونه و من برم سر کار؟ 1 گفت خب مگه چیه؟ فکر کن من هنوز تو حبس م ! انگار

نکن که اومدم بیرون ! گفتم تو اصلا می دونی من این چند وقته چیکار کردم و چه جوری زندگیک رو گذروندم؟ گفت ای ... یه

چیزایی شنیدم ! گفتم بذار خودم برات بگم، کلفتی کردم ! تو خونه های مردم ظرفشوری کردم ! گفت کار، کاره دیگه ! گفتم تو

و « دیفال » ناراحت نمی شی زن ت کلفتی کنه؟ گفت همچین حرف می زنی که انگار مدرک دکتری ت رو قاب کردی زدی به

مجبورت کردن حالا کارگری کنیکه ناراحتی ! گفتم تف به غیرت بیاد مرد ! تا اینو گفتم شروع کرد بهم فحش دادن که این

دفعه ازش نخوردم و هر چی گفت، گفتم خودتی و خواهرات و مادرت ! هجوم آورد طرفم که منم رفتم طرفش ! دوتا می خوردم

و یکی می زدم اما می زدم ! دیگه به اینجام رسیده بود ! خودشم انگار فهمید که دیگه ول کرد و رفت یه طرف دیگه ی اتاق و

یه سیگار روشن کردو همونجور که نفس نفس می زد گفت ... خانم همین فردا طلاق ت می دم ! زنی که دستش رو به مردش

بلند بشه دیگه زن بشو نیس ! چند وقت سر منو دور دیدی هار شدی ! وقتی به گه خوردن افتادی خودت می فهمی ! نکم به

حروم ...!

ترو خدات سیاوش خان . بین کی به کی می گفت هار ! کی به کی می گفت نمک به حروم ! دیدم اصلا ارزشش رو نداره که

جوابشو بدم . جام رو انداختم و خوابیدم . نصفه شب به موس موس افتاد و اومد شروع کرد به غلط کردن و ... خوردن ! خواستم

محلش ندارم اما گفتم عیبی نداره . بالاخره هر چی باشه شوهرمه .

از فرداش بلند شد و رفت دنبال مار و دور روز بعد بهم گفت که می خواد دلالی کنه . گفتم اوب دلالی کار نیس، بعدشم کو

سرمایه ت؟ گفت با یکی دیگه کار می کنم تا راه و چاه رو بشناسم و جا بیافتم . خلاصه جواد آقا شد کوپن فروش ! واقعا چه

زندگی ای پیدا کردم ! منی که همیشه تو رویاهام می دیدم که درس خوندم و رفتم دانشگاه و تو یه رشته ی هتری مثل سینما

مدکرم رو گرفتم و با یه جوون هم دانشگ اهیم ازدواج کردم و هر دو تو کار هنر هستیم، یه وقت دیدم شدم یه کلفت درست

حسابی و شوهرم یه کوپن فروشه! خیلی قشنگه، نه؟!

« دوباره ساکت شد و یه دفعه آروم گفت »

یه سیگار از تو جیبش در آورده، روشن کرد . چند تا پک محکم بهش می زنه. حالا گرفته جلوی من! یه بوی *
مخصوصی تو سالن پیچیده . ازش می گیرم . یه پک که می کشم سرفه م می گیره ! سرم گیج میره . در و دیوار
دارن دور سرم می چرخن ! حاله داره بد می شه ! روزبه می گه یه پک دیگه م بکشم . میگه اگه یه پک دیگه بکشی
حالت خوب می شه ! می کشم ! انگار راست می گه ! دیگه خونه دور سرم نمی چرخه! دیگه خجالت نمی کشم که
تو چشمات نگاه کنم . انگار دارم سبک می شم ! یه پک دیگه ! بازم سبک تر می شم، مثل یه بادکنک که توش
گاز پر کرده باشن، دارم میرم بالا ! دیگه سرفه م نمی کنم ! سرم گیج نمیره، فقط می رم بالا ! حالا دیگه خیلی
راحت فیلیمی رو که از ویدیئو پخش می شه دارم نگاه می کنم! بازم می رم بالا! حالا تموم کوچه ها زیر پامه !
برام دیگه فرق نمی کنه که روزبه داره چیکار می کنه ! بازم میرم بالا! فیلم رو نگاه می کنم ! زن و مرده به یه
زبونی حرف می زنن که من نمی فهمم ! بازم میرم بالتر ! برگشتم به روزبه نگاه می کنم ! دیگه راحت داره کار
خودش رو می کنه ! چه فرقی برام می کنه ! بازم می رم بالاتر ! حالا دیگه تموم شهر زیر پامه! بازم بالاتر! و حالا یه
*»!! دفعه می افتم! چشمامو می بندم که افتادیم و نیستم

« . دیگه سکوت کرد، طولانی تر از همیشه »

شیوا خانم! بعدش چی می شه؟

« یه لحظه سکوت کرد و بعد آروم گفت »

نگاه کن

شراره ای مرا به کام می کشد!

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد!

نگاه کن

تمام اسمان من

پر از شهاب می شود!

تمام هستیم، خراب می شود.

دیگه بعدش هیچی نگفت و سکوت کرد . انگار دیگه دلش نمی خواست حرف بزنه. فهمیدم که دیگه گفتنی هاش فع لا
تموم »

« شده و فقط به احترام من گوشی رو نگه داشته! این بود که گفتم

بازم بهتون زنگ می زنم.

« یه لحظه بعد، بدون اینکه چیزی بگه گوشی رو گذاشت سرجاش و تلفن رو قطع کرد »

فصل هفتم

گوشی رو گذاشتم سر جاش و رفتم تو فکر . واقعا نمی شد کاری برای این دختر کرد؟! دلم می خواست در مورد این بیماری

بیشتر بدونم. حتما سیما اطلاعات کامل داشت. باید ازش می پرسیدم.

تو همین فکر بودم که مادرم از پایین صدام کرد و گفت نیما اومده . بلند شدم و رفتم پایین. دیدم نیما یه شلوار جین خیلی

« قشنگ پوشیده و یه بلوز اسپرت. یه ادکلن خوشبوام زده. داشت با مادرم و پدرم که تو سالن نشسته بودن حرف می زد

مادرم معلوم هس تو کجایی پسر؟ چرا چند وقته پیدات نیست؟

نیما اگه پیام که با لنگه کفش کتکم می زنین، اگه نیام که ازم گله گی می کنین ! من به چه ساز شما برقصم زن عمو؟! بعدشم!

مگه این سیاوش امون می ده که منم یه تک پا پیام اینجا ! همه ش خونه ماس و چشم گذاشته به این تلسکوپ و این ور و اون

ور رو رصد می کنه ! چقدرم تازه گی ها به علم ستاره شناسی علاقه پیدا کرده ! همه ش منتظره ببینه که چه وقت بلندترین شب

سال می شه!

مادرم منتظر شب چله س؟! شب چله که گذشت!

نیما نه! شما ساده این زن عمو! شب چله تو راهه!

« پدرم خندید و گفت »

داره یلدا، دختر پرهام رو می گه!

باز نیومده شروع کردی؟

نیما سیما خانم کجا تشریف دارن؟

« خواستم اذیتش کنمف بهش گفتم »

بیمارستانه، امشب کشیک داره.

نیما ای لعنت به هر چی کشیک و شیفت و نوبته! اگه می دونستم سیما خانم امشب نیست . بی خودی منت این پسر رو نمی

کشیدم ها! پسر تو لال بدوی بهم بگی؟!

زهر مار! حالا اومدی می شینیم دور هم گپ می زنیم! مامان و بابامم که هستن.

نیما با تو چه گپی دارم بزنی؟ ترو ک ه بیست و چهار ساعته دارم می بینم! مامان و باباتم که دیدن ندارن !

مادرم !...! پدر سوخته رو ببینا!

نیما یعنی منظورم اینه که شما رو ندیده دوست دارم و چون همیشه تو قلب م هستین اصلا دلم براتون تنگ نمی شه!

« داشتیم می خندیدیم که سیما از اتاقش تو طبقه ی بالا اومد بیرون و تا صدای نیما رو شنید گفت »
سلام نیما خان.

نیما !..! شما اینجا یین؟! فکر کردم امشب شیفت دارین. اگه می دونستم شما خونه این نمی اومدم.
سیما خب اگه ناراحتین برگردم تو اتاقم.

نیما !... نه، نه! شوخی کردم بابا! اینجا چرا همه تا یه چیزی می گف بهشون برمی خوره!
« سیما خندید و اومد پایین و رو یه مبل نشست و گفت »

امشب خبری یه نیما خان؟ خیلی شیک کردین!

نیما لباس تو خونه هامه! گفتم که، گذری اومدم اینجا!
تو غلط کردی!

نیما خودت غلط کردی بی تربیت! آدم با مهمونش اینطوری صحبت می کنه؟! پدرو مادرت مقصرن که ترو اینطوری بار
آوردن دیگه! از فردا رصد بلندترین شب سال ممنوع! دیگه شب چله بی شب چله! برو بالا پشت بوم خودتون و همین
شبای

معمولی رو رصد کن!

مادرم شام که نخوردی؟

نیسما کوفت بخورم بدون شما! بی شما که لقمه از گلوی من پایین نمی ره زن عمو جون!

مادرم لال نشی پسر!

همه خندیدیم و ماد رم رفت تو آشپزخونه که شام رو حاضر کنه . نیما اومد بغل من رو یه مبل نشست و آروم در گوش
من »

گفت

مرده شور تو رفیق نامرد رو ببره!

چرا؟

نیما داد زن! آروم حرف بزن!

چرا؟

نیما چرا چی؟ چرا آروم حرف بزنی؟

نه، چرا مرده شور منو ببره؟

نیما برای اینکه مرده شوره م باید کار بکنه و یه لقمه نون در بیاره و بده زن و بچه ش دیگه! این چه سوال یه می
کنی؟

لوس نشو!

نیما می گم آخه من مردم از بس که این خانم بزرگ رو بخاطر تو، از این دکتر به اون دکتر بردمش! آخه تو آدمی؟
انسانی؟

رفیقی؟!

دست درد نكنه، حالا من چي كار برات بكنم؟
 نيما مي خوام جدي جدي با سيما صحبت كنم. مي خوام تكليفم رو باهاش روشن كنم!
 برو گمشو! تو اصلا مي نويسن؟
 نيما آره به جون تو! ج؟ د؟ ي مي نويسن، جد؟ ي مي خونن!
 بيا! اينم از جدي بودن!
 نيما اخه من چيكار كنم كه تو باور كني؟
 بايد قسم بخوري.
 نيما ترو كفن كردم اگه دروغ بگم! فقط گره اين كار به دست تو وا مي شه. بايد يه كاري كني كه من يه نيم ساعت با
 اين
 دختره ي چشم سفيد صحبت كنم.
 باشه، حالا يه فكري برات مي كنم.
 نيما زهر مارو حالا يه فكري برات مي كنم! وعده سر خرمن بهم مي دي؟!
 پس چيكار كنم؟
 نيما حداقل يه كاري بكن كه سيما يه دقيقه بيدار بيرون و من باهاش حرف بزنم بينم اصلا مي خواد زن من بشه يا نه.
 خب همينجا حرف بزن ديگه!
 نيما آخه باباش سر خره!
 زهر مار بي تربيت بي ادب!
 نيما ا...! يادم رفت باباي سيما، باباي توام هس! البته زيادم معلوم نيس! چون هيچكدم شبیه هم نيستين!
 بلند شو گم شو!
 نيما خب بابا! شبیه هم اين! حالا صداش مي كني يا نه؟
 آخه به چه بهانه صداش كنم بيرون؟
 نيما خبر مرگت يه چيزي بگو ديگه!
 تو بگو به من، من مي گم.
 نيما مثلاً بگو سيما بيا بين رو درخت يه كفته تخم گذاشته! ببر بهشون نشون بده! يا بگو سيما بيا بين درختا چه
 شكوفه هاي
 خوشگلي كردن!
 درختا كه الان شكوفه نمي كنن!
 نيما خب كفته رو بگو.
 رو درخت لخت كفته لونه مي كنه؟
 نيما ا...! كله پدر هر چي كفته و شكوفه س! يه چيزي خودت بگو ديگه!
 « يه خرده دست دست كردم و بعد گفتم »

سیما، پاشو بیا یہ چیزی تو حیاط بہت نشون بدم.
 پدرم ت الان شام حاضر می شه! چی رو می خوی بهش نشون بدی؟
 « هول شدم و یہ دفعہ بی اختیار گفتم »
 حوض رو!
 پدرم حوش کہ آب نداره!
 « موندہ بودم چی بگم کہ نیما زود گفت »
 آره آره! منم دیدم! یہ عالمہ بچہ قورباغہ توش از تخم اومدن بیرون! انقدر قشنگن!
 « مادرم سرشو از اشپزخونہ آورد بیرون و گفت »
 بچہ قورباغہ؟! تو حوض؟!
 نیما ارہ بہ جون شما! شمردم، پنجاہ تا بودن!
 « . بہش چپ چپ نگاہ کردم! مادرم یہ نگاہی بہ من کرد و رفت تو اشپزخونہ. پدرم دوبارہ مشغول روزنامہ خوندن شد »
 سیما ت جدی می گی سیاوش ؟
 نہ، یعنی آره.
 سیما در حالیکہ تند از جاش بلند می شد، مثل بچہ گی هامون کہ من یہ چیزی تو حیاط پیدا می کردم و بہش خبر می دادم »
 و اونم با ذوق دنبالم راہ می افتاد کہ اون چیزو تماشا کنہ، دست منو گرفت و با خودش کشسد و دو تایی رفتیم طرف در راہرو
 و رفتیم تو حیاط ! موندہ بودم کہ چہ غلطی کردم ! حالا ببرمش چی رو بہش نشون بدم! خلاصہ منو کشون کشون برد لب
 « حوض و ہی تو حوض رو نگاہ می کرد و می گفت
 پس کوشن سیاوش؟!
 داشتیم فکر می کردم چی بگم کہ نیمام اومد بیرون و از همونجا انگشت ش رو مثل بچہ ہ ای کلاس اول کہ از معلم شون
 « اجازہ می گیرن، گرفت بالو بہ سیما گفت
 سیما خانم اجازہ س منم بیام بچہ قورباغہ ها رو ببینم؟
 « سیما خندید و نیما اومد طرف منو آروم بہم گفت »
 مرتیکہ ی الاغ، این چاخان رو کردیم کہ من بیام بیرون با سیما حرف بزئم، اون وقت دوتایی س رتون رو انداختین پایین و
 اومدین بیرون؟ خودتم باور کردی کہ پنجاہ تا بچہ قورباغہ تو حوضہ؟!
 سیما نیما خان پس بچہ قورباغہ ها کوشین؟!

« نیما رفت سرحوض و یه نگاهی توش کرد و گفت »

آخیش! طفلکای زبون بسته، خوابشون گرفته، رفتن خوابیدن!

« . سیما یه نگاهی به نیما کرد و بعد یه نگاهی به من کرد و خندید »

نیما خب حالا که بچه قروباقه هتا رفتن گرفتن خوابیدن، بیاین بریم اون گوشه ی حیاط مورچه ها رو نگاه کنیم . انقدر خوشگلن! دونه ور می دارن می برن تو لونه شون! آذوقه جمع می کنن! غذا جمع می کنن! این وقت شب؟!

نیما اره، اینا کارمندای شیفت شب شونن!

« همینطور که با سیما می رفتن طرف دیوار، مثل کسایی که دارن قصه تعریف می کنن، شروع کرد حرف زدن »

نیما آرہ، واسه خودشون لونه می سازن! زن می گیرن! شوهر می کنن! بچه دار می شن! انقدر خوبه!

« من زدم زیر خنده که گفت »

زهر مار کجای این حرفا خنده داره؟!

به حرف تو نخندیدم، همینطوری خنده م گرفت!

نیما مگه تو دیوونه ای که بیخودی می خندی؟! اصلا تو برو سر حوض بچه قروباقه ها رو تماشا کن. بچه قروباقه ها که تو حوض نیستن.

نیما تو برو اونجا واستا، هر وقت اومدن ما رو صدا کن! یه چرت بزنی، می آن!

« بعد برگشت طرف سیما که می خندید گفت »

بعله، داشتم می گفتم . ایم مورچه ها نظم خاصی تو زندگی شون دارن . سر وقت کار می کنن، سر وقت غذا می خورن، سر وقت می خوابن، ...

« وسط حرفش گفتم »

سر وقت دختر بازی می کنن!

نیما مگه مثل تو بی شرم و حیان؟!

فکر کردم الان تو می خوای اینو بگی!

نیما نخیر! من می خواستم یه چیز دیگه بگم که شما پریدی وسط حرفم! ببخشین.

نیما دیگه نپریس وسط حرفم ها!

باشه.

نیما بعله سیما خانم، داشتم عرض می کردم . اینا سر وقت کار می کنن، سر وقت غذا می خورن، سر وقت عروسی می کنن،

سر وقت بچه دار می شن.

سر وقت می میرن!

نیما لال شی که تو مراسم عقد و عروسی حرف مردن نزنمی پسر!
 آخه تو اومدی اینجا بیوگرافی مورچه ها رو برای سیما بگی؟!
 نیما هر چیزی به وقتش! تو اصلا حرف نزن! من خودم می دونم چی بگم!
 بفرمائین.
 نیما بعله . می گفتم. عرضم به حضورتون که زنبورام همینطورن. اونام همه چیزشون به موقع س. دقیق و منظم! مثلا وقت زن گرفتن شون که می شه، یه روزم وقت رو تلف نمی کنن! هر کاری دست شون باشه، میذارن زمین و می رن زن می گیرن! بین
 این مسئله چقدر براشون اهمیت داره!
 زنبورای کارگز که زن نمی گیرن!
 نیما چرا نمی گیرن؟! خوبم می گیرن! فقط چون بیچاره ها کارگرن و دست شون خالیه، بی سر و صدا عروسی می کنن و جشن نمی گیرن و دادار و دودور راه نمیدازن! واسه همینه که دانشمندت و پژوهشگرا نفهمیدن که اونام زن می گیرن! پس ملکه ی زنبورا اون وسسط چیکاره س?
 نیما هیچکاره!
 پس واسه چی زنبورا ازش نگهداری می کنن و بهش احترام می دارن?
 نیما علتش اینه که هنوز سلطنت طلب ن! معنی و مفهوم جمهوری رو نفهمیدن!
 برو بابا! ملکه شونه که براشون تخم می ذاره!
 نیما مگه ملک شون مرغه؟! پس هر جا که ملکه داشته باشن براشون تخم می ذاره؟!
 خب آره دیگه! کار ملکه همینه.
 نیما پس جمعیت انگلیس الان باید ده میلیارد نفر باشه!
 دارم ملکه زنبورا رو می گم! پس کار مملکه چیه?
 نیما ا...! گور بابای زنبورا! اصلا من داشتم مورچه ها رو می گفتم!
 مورچه هام مثل زنبوران.
 نیما هیچم اینطور نیس! حالا اگه مورچه پردار رو بگی، یه چیزی اما این مورچه معمولیاش زندگی شون فرق می کنه. حاضرم سر هر چی بخوای باهات شرط ببندم! این مورچه های کارگر، اصلا ازدواج نمی کنن!
 نیما پس از زندگی چی می فهمن؟! همین فقط مثل خر کار کنن؟!
 طبیعت شون اینجوریه.
 نیما هیچم اینطوری نیس! من خودم با این چشمام تا حالا هزار بار دیدم که این مورچه ها، تو راه که دارن می زن و به ماده هاشون می رسن، یه ماچ و بوسه ای با هم می کنن که نگو! تا چشم سر کارگز شونو دور می بینن یه گزی با هم می

زنن و یه

لاسی با هم می زنن و تند از بغل همدیگه رد می شن و می رن که گندش در نیاد!

« . من و سیما زدیم زیر خنده »

دیوونه، اونا شاخک هاشونو می زنن بهم و اون طوری با هم ارتباط بر قرار می کنن!

نیما خب گز رفتن و لاس زدنم یه جور ارتباطه دیگه!

اینا غریزه شون اینجوریه.

نیما خب غریزه ی شیر و پلتگم اینجوری که هر کدوم ده تا زن دارن!

اونا فرق می کنن. بابا همه می دونن که زنبورا و مورچه های کارگر زن نمی گیرن!

نیما من قبول ندارم! پس برای چی این همه زحمت می کشن و کار می کنن و هی دونه و غذا می برن تو لونه شون؟! آدم که

زن و بچه نداشته باشه اصلا تو فکر این چیزا نیس و به هیچام نمی رسه! نمونه ش همین خود من و تو! هر چی پول در می

آریم، خرج می کنیم! یه قرون م پس انداز نداریم! تا حالا شده تو یه روز دو تا نون سنگک و چهار کیلو میوه دستت بگیری و

ببری خونه؟ نه! چرا؟ چون زن و بچه نداری.

تو هی آدمای رو مثال می زنی.

نیما کی گفته تو آدمی که هی خودتو وسط میندازی؟!

بی تربیت!

نیما جون من تا حالا ندیدی با چه ذوق و شوق، به عشق زن و بچه کار می کنن!

موضوع عشق و این حرفا نیس! اینا وظیفه شون رو انجام می دن.

نیما یعنی هیچ عشق و علاقه ای بین شون نیس؟!

بابا اینا زن نمی گیرن! چند بار بهت بگم؟!

نیما همچنین محکم حرف می زنه که انگار خودش ده سال مورچه بوده!

« تو همین موقع، مادرم از پنجره صدامون کرد و گفت شام حاضره »

نیما !...! زن عمو، ما هنوز بچه قروباغه ها رو ندیدیم!

مادرم فعلا بیاین شام تون رو بخورین، بعدا.

نیما بعدا دکه دیگه اینا بزرگ شدن و شدن نره خرا! دیگه بچه قورباغه نیستن که!

« سیما خندید و رفت طرف در راهرو و گفت »

بفرمائین حالا شام مون رو بخوریم، بعدا می آییم نگاه شون می کنیم!

« اینو گفت و با خنده رفت تو. تا تنها شدیم، نیما یه نگاهی به من کرد و گفت »

خیلی ممنون از اینکه در مورد زندگی زنبورا و مورچه ها برام صحبت کردی . بازم اطلاعات بیشتری داری در موردشون

بهم

بدی؟

« خندیدم و هیچی نگفتم که داد زد سرم و گفت »

نمیشه تو یه دقیقه خفه شی؟! اصلا به تو چه مربوطه که مورچه ها زن می گیرن یا نه! مورچه ها خونه ی ما همه زن و بچه

دارن! حالا مورچه های خونه ی شما یالقوز و عزب اوقلی ن به من چه مربوطه؟! اصلا گور پدر هر چی زنبور و مورچه س!

آخه تو شروع کردی در موردشون حرف زدن!

نیمما من داشتم زمینه چینی می کردم واسه زن گرفتن خودم!

خب یه حیوون دیگه رو مثال می زدی!

نیمما خرا و الاغا و گاوار و مثال می زدم؟! اون وقت دختره بر نمی گشت یه دری وری بهم بگه که تشبیه ش کردم به اونا؟!

خواستم یه حیوون ظریف رو مثال بزنم!

« مرده بودم از خنده! خودشم خنده ش گرفت و گفت »

با بدبختی این دختره رو کشوندم تو حیاط که ازش خواستگاری کنم آ! همه ش راجب این مورچه ها و زنبورای درد گرفته

حرف زدیم! شیطونه می گه پامو بذارم روشن له شون کنم ها! حالا راستی راستی این مورچه ها زن نمی گیرن؟ آره بابا، چقدر بهت بگم؟!

نیمما خاک بر سر بی سلیقه ی بی احساسات تون کنن! اصلا شماها مورچه این یا تراکتور؟! این همه کار می کنین و بعدش می

دین یه پدر سوخته ی دیگه بخوره؟! شدن عین ما مردم که هی کار می کنیم و یه گردن کلفت دیگه پولش رو به جیب می

زنه!

« تو همین موقع، مادرم پنجره رو وا کرد و گفت »

ا...! چرا نمی این؟ چهار تا قورباغه دیدن نداره! شام یخ کرد!

چشم، اومدیم، بیا بریم نیمما.

نیمما بابا چرا داد می زنی زن عمو؟! همه ی اهل محل فهمیدن امشب قرار یه شام کوفتی به من بدین!

مادرم خندید و پنجره رو بست و رفت تو و من نیمام رفتیم تو. پنج تایی نشستیم سر میز و با خنده و شوخی شام مون رو

خوردیم و نیم ساعت بعدف پدر و مادرم خداحافظی کردن و رفتن بگیرن بخوابن که فردا صبح زود باید می رفتن فرودگاه.

« سیما بلند شد و رفت چایی برامون بیاره که به نیما گفتم »

خیلی دلم برای شیوا می سوزه. کاش می شد یه جویری کمک ش کنیم که معالجه بشه و نجات پیدا کنه. نیما یه وقت هس که روح آدم سالمه . باید جسم رو معالجه کرد که روح نجات پیدا کنه. یه وقت هس که جسم سالمه و باید

وح رو معالجه کرد که جسم نجات پیدا کنه ! این زیر وروش با هم خرابه ! یعنی جسم و روح ش هر دو خرابن ! چی رو معالجه

کنیم؟!

اینا همه بخاطر تربیت و فرهنگ غلط خانواده س.

نیما این همه تو خیابونا از این جور دخترا ریخته ؛ همه مال تربیت غلط خونوادهاشونه؟! نه باب جون، ذات خودشونم مهمه !

خودشونم یه پاشون می لنگیده! دیدن تقاضا زیاده، عرضه رو هم بیشتر کردن!

می خوام الان با سیما صحبت کنم بینم راه علاج این بیماری چیه.

نیما ت نکنی ها! بذار وقتی من ازش خواستگاری کردم و جواب مثبت بهم داد، بعد بکن! چرا؟

نیما بابا فکر می کنه خدا نکرده من مرضی چیزی گرفتم! پرونده ی منم که سیاه هس!

گم شو! می خوام براش جریان رو تعریف کنم.

نیما حتما می خوای جریان شب تو پارک و هتل رفتن و خونه شون رفتن رو هم بگی! خب آره دیگه!

نیما بگو! این یه مثقال آبرویی م که من جلو سیما دارم، ببر!

به تو چیکار دارم من؟! می خوام اگه بشه یه جویری به شیوا کمک کنم.

نیما راه کمک کردن به شیوا، این نیس.

پس چیه؟

بگیری و همه ی دوستان و آشنایان و فک و فامیلاتم دعوت و تشویق و « ایدز » نیما بهترین راه اینه که خودتم بری و یه جور

ترغیب کنی که بیان ایدز بگیرن . وقتی تعدادتون در جامعه زیاد شد، قدرت پیدا می کنین و می تونین یه انجمن تشکیل بدین .

بعد می تونین از دولت زمین بگیرین، تعاونی راه بندازین، ماشین آلان تقاضا کنین ! خلاصه بهت قول می دم با سرعتی که داره

پیش می ره، تو یه مدت کم، اعضای این انجمن به تمام اهداف شون می رسن! تازه وام طویل المدت م بهتون می دن!

« تو همین موقع سیما با یه سینی چایی اومد تو سالن و گفت »

چه انجمنی می خواین تشکیل بدین؟

×! نیما یه شاخه ای از پزشکی یه
 سیما چه خوب! منم می آم عضوش می شم.
 نیما خدا اون روز رو نیراه! از هر خونواده به نفر عضو بشه، کافیه! همین سیاوش که تو این اتحادیه ثبت نام کرده دیگه
 بسه!
 سیما اتفاقا من خیلی دلم می خواد که عضو یه انجمنی چیزی بشم. وقت بیکاری م رو می تونم اینطوری پر کنم.
 نیما نمی شه سیما خانم، خواهش می کنم اصرار نکنین.
 سیما برای چی نمی شه؟!
 نیما برای اینکه شرایط لازم رو ندارین.
 سیما و شما دارین!
 نیما خدا نکنه! منم ندارم. نمی خوامم داشته باشم!
 « سیما مات به نیما نگاه کرد که من شروع کردم براش جراین شیوا رو گفتن. وقتی جریان رو فهمید، گفت «
 آخه تو چرا اینکارا رو می کنی سیاوش؟! متوجه نیستی چقدر خطرناکه؟!
 نیما اقا شده شاه عباس ثانی! فقط اون شبا کشکول مینداخت کول ش و می رفت تو شهر مثلا به فقرا کمک می
 کردف این
 که بهشون کمک کنه! بدبختی که من بزور با خودش میبره! «ایدزی ها» یکی شبا راه می افته دنبال
 سیما شما چرا میذارین این کارا رو بکنه؟ اگه خدا نکرده خودتون اتفاقی مبتلا شده بودین چی؟!
 «ایدزی یه» نیما آخه اولش که نمی دونستیم طرف
 سیما عذر بدتر از گناه! از شما بعیده نیما خان! حالا اگه این سیاوش رو بگیریم، همه می گن ساده س، مظلومه، تو
 ذاتش حقه
 بازی نیس. اما شما دیگه چرا؟
 نیما ت دست شما درد نکنه سیما خانم! یعنی من هم هفت خطم و هم ظالم و هم تو ذاتم پدر سوختگی یه؟! خیلی
 ممنون! خدا
 رو شکر که متوجه ی تمام محاسن من شدین!
 «من و سیما زدیم زیر خنده»
 سیما نه! منظورم این نبود. می خواستم بگم که شما با تجربه تر و پخته تر از سیاوش هستین.
 نیما خب، حالا این شد یه چیزی! منظورتون رو از اون طرف بیان کرده بودین! یعنی در واقع می خواستین بگین که
 این
 سیاوش، خر ساده س! درسته؟
 زهر مار!
 نیما عرضم به حضورتون که بخدا قسم، اون شب چقدر بهش گفتم که این دختره رو ول کن بریم! اما به گوشش
 نرفت که

نرفت! همه ش می گفت این از خونه فرار کرده و من باید برش گردونم خونه . حالا شانس آوردین که بردش هتل و نیاوردش
اینجا!

سیما بین سیاوش، این دختر علاوه بر اینکه مشکل اخلاقی داره، خطرناکم هس! این بیماری شاید قدرت تخریب ش از بمب
اتمی م بیشتر باشه! این در واقع یه بمب اتمی بی صداس! یه فاجعه س! خیلی عقیده دارن که این بیماری رو
مخصوصا بوجود
آوردن که جهان سوم رو نابود کنن! در واقع این سه سلاح خطرناکه!

نیمه واقعا چه سلاح میهیبی! خدا زاشون نگذره! می شه سیمل خانم به عنوان یه پزشک، برای ما بیشتر راجب این
سلاح
خطرناک و مخرب توضیح بدین؟ اگه می شه بفرمائین که این سلاح بردش چقدره؟ چه نوع فشنگی توش بکار می ره؟
موارد
استفاده ش چیه؟ نوع دفاع ش چه جوریه؟ وقتی ادم بوسیله ی این سلاح شیطانی زخمی شد، راه درمانش چیه؟ از
همه مهمتر
اینکه چه جور میشه به شخصی که این سلاح دستشه نزدیک شد و خلع سلاحش کرد؟!

« من و سیما دوباره زدیم زیر خنده »

داره. دوره ش 9 تا 15 ساله . تو کشورهای HIV و HIV 2 ویروس مختل کننده سیستم دفاعی بدن انسانه . HIV، 1
سیمات
مبتلا بودن، بهبودی براشون حاصل شده اما HIV جهان سوم، دوره ش کمتره . دیده شده ندرتا بعضی از کسانی که به
ویروس 2
نه! این بیماری ایه که کلا سیستم دفاعی رو از بین می بره و بدن بی دفاع می شه! HIV1
نیمه بمیرم واسه اون بدن بی دفاع! راه علاج چیه؟ اونو بگین!

سیما تحقیقات خیلی زیادی تا حالا روی این ویروس انجام شده اما تا حالا به نتیجه ای نرسیدن، ویروس بسیار متغیر
ه! برای
همین م نمی شه علیه ش واکسنی درست کرد!

نیمه آتیش به ریشه عمر این ویروس بگیره که می ره تو تن و بدن این طفل معصوما!

سیما هر دوی این ویروس ها، عامل بیماری هستن که در بدن شامپانزه و بعضی از میمون هاس . احتمالا اولین بار، در
دهه ی
80 میلادی شناسایی شد ه، اونم در آمریکا . البته اکثرا معتقدن که شروعثش در قاره ی آفریقا بوده . بعضی هام می گن
در اثر
آزمایشان میکروبی مختلف که ابر قدرت ها برای ساختن بمب های شیمیایی و میکروبی می کردن، این ویروس بوجود

اومده !

این ویروس بیشتر در غدد لنفاوی فعاله . به گلبول های سفید و سلول های رغفتگر بافتها حمله می کنه و اونا رو آلوده می کنه و

برای پادتن سازی در لنفوسیت CD موجود در سطح سلول می شه و خود سلول رو آلوده می کنه . CD 4 بعدش وارد مولکول 4

ها لازمه و خیلی مهم!

نیمای علائم ش چیه سیما خانم؟

سیما سردرد، تب، عرق شبانه، کسالت، خستگی، بی اشتها، کاهش وزن، اسهال! مثلا در چشم باعث می شه اجسام، شناور

به نظر بیان و انسان تاری دید و کمی میدان دید پیدا کنه ! در دهان لکه های سفید ایجاد می شه و ممکنه به مری سرایت کنه

که بعدش باعث بلع دردناک می شه ! در ریه ها بیماری سل ! در پوست، زخم های دردناک عفونی ! خیلی علائم داره ! در هر

و صورت بیماری واقعا خطرناکی یه ! و خوشبختانه در ایران، این بیماری نمی تونه زیاد شایع بشه ! (البته نه تو ایران حال و با این

فرهنگ غلطی که به خوردمون می دن، همون ایران تاریخی و با اصالت و فرهنگ ایرانی و فقط ایرانی . حالا می خوان و فرهنگ

و اصالت اسلامی برامون (نمی گم غلطه اما اینا غلط می گن) درست کنن که باعث می شه جوونامون کمبود پیدا کنن و غرب

زده بشن کولی)

نیمای چطور؟

سیما چون اکثرا واکسن ش رو خانواده ها دارن!

نیمای واکسن ش چی هی؟!

سیما نجابت! نجابتی که در ما ایرانی ها هی!

نیمای تکلیف من و این سیاوش که این واکسن رو نداریم چیه؟!

« سه تایی زدیم زیر خنده »

نیمای حالا از شوخی گذشته، واقعا هیچ راهی براش وجود نداره؟

مبتلا شد، می شه گفت که با یه مرده فرقی نداره، HIV سیما متاسفانه فعلا جز پیشگیری، علاجی نیس ! در واقع کسی که به

HIV فقط زمان براش دیرتره! مخصوصا 1

ممکنه تا یکی دو سال دیگه راه درمانش پیدا بشه!

سیما من در حال حاضر رو می گم، می دونین؟ اینا برای جامعه م خطرناکن! یه بیمار مبتلا به این ویروی، ممکنه تا لحظه ای که خودش از بیماریش با خبر بشه، ده ها نفر رو سهوا مبتلا کنه! حتی نزدیکترین کسانش که خیلی من دوست شون داره!

نیما جایی نیس که از اینا توش نگهداری کنن؟

سیما هس، اما خیلی کم! زیادم مجهز نیستن. پرسنلی م که باید عهده دار این کار بشن، کم ن! همه از این بیماری وحشت دارن! گفتم که! کسی که این بیماری رو ویروس رو بگیره، با مرده فرقی نداره!

نیما خدا بگم چیکارت کنه سیاوش! ببین مارو کجا ورداشتی بردی! درست مرکز آزمایشهای میکروبی! تازه با دل راحتیم

نشسته بودیم و چایی می خوردیم! بلندشم! بلندشم برم یه خاکی تو سرم کنم!

اون شی، نیما یه خرده دیگه م شوخی کرد و ما خندیدیم و بعد بلند ش د و رفت خونه شون. فردا صبح ش، ساعت تقریبا یازده «

» بود تازه پدر و مادرم رو رسونده بودم فرودگاه و برگشته بودم که تلفن زنگ زد. نیما بود

نیما الو! سیاوش!

سلام، کجای؟

نیما الهی خبر مرگت رو برام بیارن! بلند شو بیا گندی که زدی رو ماستمالی کن!

چی شده؟!

نیما چرهام زنگ زده که من و تو بریم خونه شون! انگار اوضاع اونجا خیلی خرابه!

آخه چرا؟!

نیما حالا تو بلند شو بیا اینجا بهت می گم! بدو بیا!

«! تا تلفن رو قطع کردم، موبایلم زنگ زد! یلدا بود «

یلدا الو، سیاوش!

سلام، چی شده؟!

یلدا چیز مهمی نیس. فقط اگه می تونی بیا اینجا. پدرم می خواد باهات صحبت کنه.

اومدم.

گوشی رو قطع کردن و لباسم رو پوشیدم و ماشینم رو سوار شدم و رفتم خونه ی نیما اینا. یه ربع بعد رسیدم و دیدم که دم «

» در واستاده. تا پیاده شدم گفت

همه چیزات مکافاتی یه! زن گرفتن ت! کمک به هم نوع کردن ت! خواهر شوهر دادن ت!

آخه چی شده؟!

نیما عمه خانم فهمیده که من و تو خانم خانم بزرگ رو بردیم بیمارستان.
 خب مگه کار بدی کردیم؟! ب؟د که به یه پیرزن کمک کردیم؟
 نیما خب حالا! واسه من شاخ و شونه نکش! برو اینارو واسه شازده خانم بگو!
 باشه می گم! بیا بریم.
 نیما من واسه چی پیام؟
 می خوام بذاری من تنها برم؟
 نیما تو می خوای یلدا رو بگیری، من برای چی پیام؟
 باشه، نیا! اما بعدش سیما بی سیما!
 نیما الهی پسر درد بگیری! آدم با شوهر خواهرش یه همچین رفتاری می کنه؟! داری ازم اخاذی می کنی؟
 می آی یا نه؟
 نیما می آمن بابا، می آم! حداقل یه دسته گل می خریدی!
 دسته گل برای چی؟! خواستگاری که نمی ریم!
 نیما واسه خواستگاری نمی گم که! می خوام بعد از اینکه عمه خانم جر و واجرت کرد، بذارم سر قبرت که سر سبز باشه!
 دوتایی جلو خونه ی پرهام و زنگ زدیم . در دو وا کردن و ما رفتیم تو . دم در ساختمون خدمتکارشون بهمون سلام کرد و «
 بردمون تو سالن که دیدم عمه خانم و پدر مادر یلدا و خانم بزرگ همه رو مبل نشستن . تا وارد شدیم، پرهام اومد جلو و سلام
 « و علیک کرد و ازمون عذر خواهی کرد و گفت
 ببخشین بچه ها، انگار یه سوء تفاهمی پیش اومده. می خواستم شماها بیاین مسئله حل بشه.
 « رفتیم جلو و با همه سلام و علیک کردیم که عمه خانم گفت «
 « ذکاووت » لطفا بشین آقای
 یعنی چی عمه خانم! خجالتم خوب چیزی یه واله! « کثافت » خانم بزرگ بنشین آقای
 « من و نیما خنده مون گرفت که پرهام ازمون عذر خواهی کرد و گفت «
 دیگه! « بیمارن » ببخشین بچه ها! خانم بزرگ
 یعنی چی؟! « بیکارن » خانم بزرگ خانم بزرگ
 پرهام ت هیچی خانم بزرگ! با شما نبودم!
 تا رفتیم جلو که بشینین، یلدا بلند شد و اومد جلو من و بهم لبخند زد . منم بهش خندیدم که نیما محکم زد تو پهلو و
 آرام
 گفت «
 نیش ت رو ببند! رو آب مرده شور بخندی! حالا که وقت نامزد بازی نیس!

« دوتایی نشستیم و یلدام رو به مبل کنار من نشست که عمه خانم گفت »
 آقای ذکاوت، سوالی ازتون ...!
 عمه خانم زبون ت رو جمع کن آخه! این پسر اگه جوابتو نمی ده از آقای شه وگرنه از! « کثافت » خانم بزرگ باز می گه
 آقای
 شما که نمی ترسه! شمام که اینجوری نبودی و حرف بد تو دهن ت نبود!
 « عمه خانم به نگاهی به خانم بزرگ کرد و گفت »
 می خواستم بدونم شما خانم بزرگ رو بردین بیمارستان؟
 نیما من؟! مگه من اورژانس تهرانم عمه خانم؟!
 « عمه خانم به نگاهی به نیما کرد و بعد به خانم بزرگ گفت »
 رفتین بیمارستان؟ « تنهایی » شازده خانم، شما
 رفتم بهارستان؟! مگه دیوونم؟! من دیروز به تک پا رفتم این بیمارستان چهار تا کوچه « دمپایی » خانم بزرگ من کی
 بات
 بالاتر، پیش دکتر، همین!
 تموم شده خانم جون؟ « دواتون » مادر یلدا مگه
 تموم شده؟ حالا کو تا ظهر؟ این حرفا چیه می زنی؟ می گم رفته بودم دکتر. دواهام تموم شده، « غذامون » خانم
 بزرگ کجا
 بنویسه، اما اگه بدونین چه مرد نازنینی بود! تا به نظر منو دید همه ی دردهامو فهمید! بهم گفت، خانم « نخسه » رفته
 بودم بران
 جون درد شما درد تنهایی و بی کسی به! مو به مو زندگیمو برام گفت! (به نگاهی به فصل قبل و حرفایی که خانم
 بزرگ زده
 بکنین، متوجه می شین اگه بقیه حرفا رو حذف کنین و جملات خانم بزرگ رو وصل کنین دقیقا همین معنی رو می ده که
 خانم
 بزرگ می گه کولی)
 گرفتین خانم جون؟! « فال » مادر یلدا رفتین
 کی رو گرفتیم؟! می گم رفتیم دکتر! خدا خیرش بده، گفت درد تو، نداشتن جفته! گفته باید به هم « حال » خانم
 بزرگ رفتیم
 بگیرن! یعنی دق می کنم! « مجلس تسلیت » وگرنه باید برات! « ورامین » زبون واسه خودت پیدا کنی و دوتایی برین
 « چشمای نیما گرد شد و به نگاهی به من کرد و آروم گفت »
 اینارو دکتر کی به خانم بزرگ گفت؟!
 « کیمیا » عمه خانم شرم و حیا این روزا
 می خوات دفعه دیگه شماروهم با خودم ببرم پیش ش؟! « بی ریاس » خانم بزرگ آره! از اون دکترای

« عمه خانم برگشت به نیما گفت »

در این مورد چه توضیحی دارین بدین آقای ذکاوت؟

نیما ببخشین، خانم بزرگ می خوان شوهر کنن، من باید توضیح بدم؟! مگه بنده می خوام ایشونو بگیرم؟!

عمه خانم در مورد بیمارستان بردن شون سوال می کنم!

نیما بابا به من چه مربوطه؟!

عمه خانم خانم بزرگ می گن با مینا رفتن بیمارستان..

نیما ببخشین، اما مینا اسم دختر اس! درسته که حروف اسم نیما و مینا با هم یکی یه اما طرز نوشتن و خوندن شون یه خرده

پسه و پیشه!

عمه خانم منظور خانم بزرگ از مینا شمائین!

نیما عمه خانم، به کی به کی قسم که من پسر م و نه دختر! یعنی بابام از اول شم پسری بود و از مامانم پسر می

خواست! اگه

من دختر بودم که تا حالا بابام ده بار مامانو طلاق داده بود! در ثانی! من شناسنامه دارم! تازه خیای هام هستن که حاضر

مرد بودن منو گواهی کنن! شهود، همه شونم معتبرن! می خواین یک تک پا بیان خدمت تون گواهی کنن؟!

ماها زدیم زیر خنده که عمه خانم چپ چپ به آقای پرهام نگاه کرد که اونم خودشو جمع و جور کرد و بعد برگشت به

خانم

« بزرگ گفت »

« بیمارستان » شازده خانم، مگه شما نرفتین

خانم بزرگ و ا! دوره ی ما کودکستان کجا بود؟! همون مکتب خونه شم بزور می رفتیم! تازه ننه بابا های قدیم اونقدر بی فکر

بودن که نمی دونستن چند تا بچه دارن، چه برسه به ای نکه بذارن شون کودکستان و اینجور جاها! منم که بچه بودم و عقلم به

این چیزا نمی رسید! همون مکتب خونه شم روز اول که رفتیم، اون خانم باجی خدا بیامرز یه ترکه زد کف دستم و منم از فرداش نرفتم! حالا یه روز وقت کنم براتون تعریف می کنم که ...

ماها داشتیم یواشکی می خ ندیدیم! عمه خانم که حسابی عصبانی شده بود، نداشت دیگه خانم بزرگ حرف بزنه و به

نیما

« گفت »

وقتی خانم بزرگ می گن مینا، منظور شون شمائید. ما غیر از شما در همسایگی مون دیگه کسی رو به اسم مینا نداریم.

نیما اختیار دارین عمه خانم! اشتباه به عرض تون رسوندن! آمار مخدوش خدمت تون عرض کردن! جونم براتون بگه،

یه مینا

داریم تو همین کوچه خودمون یعنی از سر کوچه، سه تا خونه بیاین جلوتر، سمت راست، مینا دختر فرشته خانم !
 خانمی که شما
 باشین، مستاجر جدید آقای اعتضاد، همین دو تا خونه اون ور تر، یه دختر داره به اسم مینا خانم . البته اسمشو به کسی
 نمی گه !
 به همه می گه اسمم مارگریته ! خب، بالاخره اونم اسم یه گل دیگه! حالا چه مینا چه مارگریته! عرض کنم خدمت
 شازده خانم
 که کوچه بالایی، همین وسطای کوچه ...!
 عمه خانم آقای ذکاوت، من نمی خوام آمار دختر خانمایی که اسم شون میناس رو بدونم ! من مین ایی که خانم بزرگ
 میشناسن و من می دونم که منظورشون شمائین رو می گم!
 نیما یعنی چی؟! این همه مینا تو این محل هس، حالا شما فقط منو به مینایی قبول دارین؟!
 « همه زدیم زیر خنده »
 نیما حالا اگه یه روز یکی از این میناها رفت یه کتافتکاریم کرد، یقه ی من گیره؟! پس با این حساب زودتر برم ثبت
 احوال
 بدم اسمم رو عوض کنن بذارن مانگولیا که حداثل تو هر محله یه دونه اش بیشتر نباشه!
 « دوباره همه زدیم زیر خنده. این دفعه خود عمه خانمم خنده ش گرفت اما زود سرفه کرد و گفت »
 شما دارین سفسطه می کنین آقای ذکاوت!
 نیما ای بابا ! من هر چی می گم که توش شک و تردیده! ترو خدا انقدر واسه من حرف در نیارین! آخه خود شما دختر
 دارین !
 باد این خبرا رو به گوش خواستگارم برسونه که بیچاره شدم و موندم رو دست بابام!
 « دوباره ماها خندیدیم که خانم بزرگ گفت »
 مینا جون دارین دختر شوهر می دین?
 تا اینو حالا منظور از مینا شما هستین؟! «
 « عمه خانم که اینو گفت، نیما یه نگاه به همه کرد و بعد با حالت معصومانه گفت »
 بله، اعتراف می کنم که، مینا هستم، بیست و هشت ساله، دارای یک فرزند و از شوهرمم به دلیل اعتیادش جدا شدم !
 بابا ولم
 کنین دیگه!
 دوباره همه زدن زیر خن ده! از چشمای اقا و خانم پرهام که اشک می اومد پایین از خنده ! عمه خانم که بزور خودشو
 کنترل
 « می کرد گفت
 پس قبول دارین که همین شما خانم بزرگ رو بردین بیمارستان ! حالا از تون می خوام که خیلی صریح بگید که به چه
 دلیلی

اینکارو کردین؟

نیما به قصد فریب ایشون! می خواستم بندازم شون تو راخ لاف که البته شما به موقع فهمیدین و نقشه شوم و

شیطانی من

خنتی شد!

دیگه تو سالن همه داشتن فقط می خندیدن! حتی خدمتکارام اومده بودن پایین سالن واستاده بودن و می خندیدن اما خود این «

»! نیمای کور شده اصلا لبخندم رو لباس نمی اومد

نیما آخه بابا این حرفا چیه می زنین؟! خانم بزرگ به چه درد من می خوره که ورش دارم ببرمش بیمارستان یا یه جای دیگه؟! حالا اگه هفتاد سال پیش بود می شد یه وصله ای به من چسبوند اما در تاریخ فعلی که خانم بزرگ دارن به آثار ملی

تبدیل می شن که بدرد من نمی خورن! الان شما باید بیشتر احتیاط کنین که قاچاقچای چیزای عتیقه و زیر خاکی، بو نبرن که

خانم بزرگ م وجود داره وگرنه انی صادرش می کنن اروپا!

خانم بزرگ مینا جون چی داری م یگ؟

!« مگی » نیما خانم بزرگ دیگه به من نگو مینا! من اسممو عوض کردم گذاشتم مانگولیا! اگر م سخنه بهم بگو

چی رو نگی؟ « نگی » خانم بزرگ بهت بگم

عمه خانم انگار مجلس به صحنه ی شوخی و مزاح تبدیل شده! خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنین! ما برای مسئله ی

مهمی اینجا جمع شدیم.

« همه خودشونو جمع و جور کردن که عمه خانم گفت »

پس قبول کردین که خانم بزرگ رو بیمارستان بردید؟

نننیم! بعله!

عمه خانم حالا بگید چرا؟

نیما بخدا شیطون گولم زد! قول می دم دیگه از این غلط نکنم سازده خانم!

عمه خانم تنهایی خانم بزرگ رو بردید بیمارستان؟

نیما دیگه واسه بردن یه خانم بزرگ که ده نفر مرد گردن کلفت رو صدا نمی کنم! همین خودم براش کافی بودم.

عمه خانم منظورم این بود که آقای فطرتم همراه شما بودن؟

نیما باور بفرمائین عمه خانم که از لحظه ی طرح این نقشه تا آخرین لحظه ی پیاده کردنش، خودم تنها بودم و هیچ شریک

جرمی نداشتم. یعنی من اصلا حاضر نبودم که خانم بزرگ رو با کسی قسمت کنم!

دوباره همه زدن زیر خنده! صدای خنده ی خدمتکارا، عمه خانم رو متوجه شون کرد و تا خدمتکارا اینو دیدن، به هوای

تمیز «

کردن میز اومدن تو سالن . عمه خانم صبر کرد تا کارشون تموم بشه و برن بیرون . تو همین موقع آقای پرهام آروم به نیما

» گفت

حالا خانم بزرگ رو واسه چی بردی بیمارستان؟!

نیما آخه دوستش دارم این پدر سوخته رو ! برده بودمش بیمارستان آزمایش اعتیاد و خونه بده، اگه معتاد نبود، عقدش کنم !

بابا شوخی شوخی دارین یه پرونده واسه من می سازین ها ! خب آدم یه پیرزن رو واسه چی می بره بیمارستان؟ حتما مریض

بوده دیگه!

عمه خانم ادامه بدین آقای ذکاوت.

نیما عرض می کردم، من دیدم این پیرزن پا درد داره . یه دکتری آشنام بود. خانم بزرگ رو ورش داشتم و بردم پیشش .

همین.

» عمه خانم یه فکری کرد و گفت «

بسیار خوب. من از شما بخاطر نوع دوستی تون تشکر می کنم. در واقع من قضاوت عجولانه ای کرده بودم.

نیما خب، الحمد الله که همه چیز بخیر گذشت . حالا اگه لطف بفرمائین و پرونده ی منو مختومه اعلام کنین، من بلند شم برم

که باید یه پیرزن دیگه رو تو همین کوچه بالایی اغفال کنم! با اجازه ی شما.

» تا نیما اینو گفت و از جاش بلند شد، من به عمه خانم گفتم «

منم با نیما رفته بودم سازده خانم.

عمه خانم متوجه نمی شم!

» نیما که هول شده بود شروع کرد به شلوغ کردن که حرف منو رفع و رجوع کنه «

نیما هیچی عمه خانم؟! این سیاوش ما یه خرده دستور زبانش خرابه! می خواد بگه منم با نیما می رم الان! یعنی هر دو تامون

الان می ریم!

» بعد برگشت چپ چپ منو نگاه کرد و گفت «

یعنی دیگه کاری اینجا نداریم ! موضوع که شکر خدا روشن شد، شمام که از اول تا حالا لال مونی گرفته بودی! یه دو دقیقه ی

دیگه م لال شو تا از اینجا بریم بیرون!

» برگشتم یه نگاه به نیما کردم و بعد به عمه خانم گفتم «

منم باهاشون رفته بودم.

« عمه خانم یه نگاهی به من کرد و بعد به نیما گفت »

راست می گن ایشون؟

« نیما شروع کرد تند تند حرف زدن »

خب حالا بابای سیاوش بد شده بود و داشت می رفت بیمارستان که من رسیدم ! اینو انداختم تو ماشین و رسوندمش بیمارستان!

« تا نیما اینو گفت ، یلدام اروم گفت »

منم باهاشون رفته بودم.

نیما آره، یلدا خانمم که دید ماها سراسیمه ایم، یه دفعه هول کرد و دندوناش کلید شد ! که من اونم انداختم تو ماشین و

رسوندم بیمارستان ! نمی دونین چه من گذشت اون روز عمه خانم ! سه تا مریض رو دستم بود ! رسوندمشون

بیمارستان و هر سه

تایی رفتن زیر چادر اکسیژن ! خب، الحمد الله که فعلا حال همگی خوب شده! پاشو سیاوش که زحمت رو کم کنیم! پاشو! فعلا با

اجازه ی شما شازده خانم.

عمه خانم لطفا بشینید آقای ذکاوت!

نیما آ [ه عمه خانم، الان تمام پیرزنا منتظر منن که برسونمشون بیمارستان!

عمه خانم گفتم بنشینید!

نیما چشم!

نیما گرفت نشست . یه خرده سکوت برقرار شد و بعدش عمه خانم که خیلی عصبانی شده بود ولی خودشو نگه می داشت، «

گفت

من نمی تونم باور کنم که بعضی ها تا این حد در انسانیت تنزل کرده باشند!

نیما باور کنین عمه خانم! آدما این چند ساله خیلی بد شدن! خب، با اجازه تون ما مرخص ...

عمه خانم هنوز صحبت من تمام نشده!

نیما اگه اجازه بدین، این بحث سقوط فرهنگی و وجدانی آدما رو موکول کنیم به یه وقت دیگه . اتفاقا موضوع جالبی یه برای

بحث! انشاالله سر فرصت کاملا موضوع رو می شکافیم و ...

عمه خانم منظورم از بعضی هاف شما دو تا جوان هستید!

نیما ما؟! ما دوتا؟ یعنی من و این سیاوش؟! زبون تون رو گاز بگیرین شازده خانم! تو محل رو من و این سیاوش قسم می

خورن! مخصوصا این چند وقته که بنگاه خیریه م وا کردیم و یه پامون تو بیمارستانه و یه پامون تو کوچه! باور کنین ، به جون شما نباشه، به سرتون قسم که الان چند شبه که تو خیابونا راه افتادیم دنبال این دخترای فریب خورده و فراری از خونه ! به محض اینکه یکی شونو می بینیم، انی دستگیرف بعدش رجعت به خونه ! دستگیر، رجعت به خونه ! سازمان ها و ارگانهای مختلف می خوان به ما نشان لیاقت بدن، اون وقت شما این حرفا رو به ما می زنین؟! « عمه خانم که عصبانی تر شده بود گفت » خانم بزرگم دختر فراریه که بهش کمک کردین؟! نیما خب اگه زیاد به ایشونتم فشار بیارین و محدودش کنین، سر میذاره به خیابون و می شه دختر فراری دیگه ! مگه نه خانم بزرگ؟! « خانم بزرگ که سرشو گذاشته بود رو عصاش و داشت چرت می زد، از صدای بلند نیما چرتش پاره شد و گفت » با منی مینا جون؟ نیما مینا نه، مگی! خانم بزرگ چیارو نگی؟! نمی دارن؟ « سر به خیابون » نیما می گم اگه آدما رو محدود کنن، مگع بذارن؟ برا چی؟ آهان احتمالا مثل قدیمها که کوچه ها در داشت مثل کوچه در دار ! « در تو خیابونا » خانم بزرگ می خوان خدا رحمت کنه خان بابامو ! یه روز منو با درشکه برد همین کوچه دردار ! همین جا که واستاده بودیم، انگار این کوه آ یه قدم اون ور ترمون بود! چه روزایی بود! نیما خانم بزرگ، کوه ها که شماله! کوچه در دار طرف جنوبه! عمه خانم لطفا خانم بزرگ رو وارد بحث نکنین! نیما اختیار دارین عمه خانم! تمام این الم شنگه رو این خانم بزرگ بپا کرده! حالا ولش کنیم واسه خودش چرت بزنه؟! خانم بزرگ مینا جون، باید یه روز بیای منو ورداری ببری این کوچه دردار! خیلی دلم می خواد یه بار دیگه برم اونجا. « ! جریان این یکی رو بخوابونیم، بعد » نیما همین کارم مونده! فعلا بذار ؟ « شریان کی رو باید بخارونیم » خانم بزرگ « همه زدن زیر خنده! عمه خانم که دید حریف زبون نیما نمی شه، رو کرد به یلدا و گفت » (از این تیکه به بعد داستان رو با حس کامل بخونین که معرکه س، آخرش اشکتون در می آد اگه با حس بخونین کولی)

کی به شما اجازه داده که بلند شین و با دوتا جوون برید بیرون؟! یلدا من برای بیرون رفتن احتیاج به اجازه ی شما ندارن عمه جان! عمه خانم تا وقتی تو این خونه زندگی می کنی، باید طبق شرایط من عمل کنی! یلدا من پدر و مادر دارم عمه جان، اگه لازم باشه، با اون مشورت می کنم. عمه خانم گستاخ شدی! نیما بابا صلوات بفرستین! آخه یه بیمارستان رفتن که دیگه انقدر شر و شرور نداره! اگه اینطور باشه که تمام این دکترها و پرستارها روزی یه بار برن دادگاه و کلانتری! عمه خانم شما ساکت باشین! نیما چشم. یلدا اینو باید اون وقتی در نظر می گرفتین که با اصرار، معتقد بودین که من باید تحصیلاتم رو در خارج کشور بکنم. اگه دل تون می خواست همه ش بزنین تو سرم و بهم زور بگین، نباید منو میفرستادین تو یه کشور خ ارجی! اونجا اولین چیزی که به ما دخترا یاد می دن اینه که حقوق برابر پسرا داریم. قانونم از ما حمایت کرده! نه پدر، نه شوهر و نه هیچکس دیگه اونجا نمی تونه حق مارو پایمال کنه! این چیزارو من خوب یاد گرفتم. عمه خانم ت اگه اصرار داریم که تو دختر سالمی بمونی، این پایمال کردن حق تونه؟! یلدا این سالم نگه داشتن من نیس! این تجاوز به آزادی منه! این زیر سوال بردن شخصیت منه! ببینم، مگه فقط پسرای ایرانی مرد هستن؟! پسرای خارجی مرد به حساب نمی ان؟ نیما صد البته! ثابت شده که مرد ایرانی می تونه فقط با نگاهش ...! «محکم زدم تو پهلوش» یلدا من سالیان سال با پسر و دختر رو یک نیمکت نشستم هیچ مشکلی م نداشتمو یه دختر تا خودش نخواه اتفاق براش نمی افته. اگه داشت یه دختر پاک باشه هیچکدوم از این چیزا نمی تونه به حیثیت ش صدمه ای وارد کنه! اون روزایی که من تک و تنها، در شرایط سنی نا مناسب، تو یه پانسیون که پسر و دختر با هم اونجا بودن زندگی می کردیم، شما کجا بودین؟! ایده های شما کجا بود؟! یه روزی همین شما منو بر خلاف میلیم فرستادین آمریکا و حالام بزور منو برگردوندین اینجا. کی به شما اجازه داده که

براتی

یه انسان تعیین تکلیف کنین؟ کی به شما اجازه داده که خط مشی یه خانواده رو معین کنین؟ کی به شما گفته که هر چی که

بگین درست و همه باید ازش اطاعت کنن؟ مگه شما یه انسان نیستین؟ مگه یه انسان اشتباه نمی کنه؟ اگه یه تصمیم اشتباه

بگیرین باعث بدبختی چند انسان دیگه می شین؟ همونطور که باعث بدبختی من شدین!

عمه خانم مگه تو بدبختی؟! تو اصلا معنی بدبختی رو می دونی چیه؟!

یلدا آره می دونم چیه! بدختی من نداشتم هویت و ریشه س! نه تنها من، بلکه شما با تعیین تکلیف های اشتباه تون باعث

بدبختی خیلی ها شدین! خیلی ها تو این چند ساله باید تاوان تصمیمات اشتباه ش ما رو بدن! شما به تنهایی برای تمام فامیل

تصمیم گرفتین! فکر نکردین که فکر شما بالاتر از دیگرن نیست؟ فکر نکردین که خیلی ها ممکنه دانش و بینش بالاتری نسبت

به شما داشته باشن اما سکوت کردن یا شما بهشون اجازه ی اظهار نظر ندادین؟! چرا؟ چون شما فعلا بزرگ قوم هستن ی!

بزرگ فامیل هستین! نمونه ش دختر دایی م! اونم بزور فرستادین آمریکا. الان یک معتاد تمام عیاره! یا فیروزه، دختر بدبختی

که شما براش شوهر انتخاب کردین! خبر دارین که چند وقته از هم جدا شدن؟ شما باید بفهمین که یه نفر نمی تونه برای یه

عده تصمیم بگیره! شما باید م توجه بشین که زمان فرق کرده! نمی شه دختری در زمان من رو با شیوه ی چند صد سال پیش

تربیت کرد! الگوهای زمان من حتی با الگوهایش زمان پدر و مادرم فرق می کنه چه برسه به چند صد سال پیش که مثلا فلان

شازده چه جواری زندگی می کرده! شیوه راه و روش اونا برای زمان خودشون خوب بوده نه حالا! برای من اصلا مهم نیست که

اونا چه کارایی می کردن. برای من مهم اینه که خودم الان باید چه کارایی بکنم! من کشورم رو دوست داشتم. مردم رو

دوست داشتم آدمایی رو که دور و ورم بودن دوست داشتم اما شما یه روزی تشخیص دادین که من باید برم یه کشور خارجی

تحصیل کنم. هیچ می دونین برای اینکه آدما اون کشور، منو که هم شکل خودشون نبودم، بین خودشون قبول کنن، دست به

چه کارایی زدم؟!

عمه خانم با فریاد گفت من نمی خوام این چیزا رو بدونم!!

یلدا شما مجبورین بدونین! شما باید فکر یه همچین روزی رو می کردین! روزی رو که باید به خیلی چیزا جواب پس بدین!

باید جواب کسایی رو که به جاشون تصمیم گرفتین، بدین! من در زمان جنگ از ایران رفتم! اونجا وقتی می فهمیدن که من

ایرانیم، فکر می کردن که دارن به یه وحشی نگاه می کنن! جالب نیست؟ نه؟! به یه ایرانی که برگ برگ کتاب تمدنش می

تونه به تمام شون درس فرهنگ و انسانیت بده، به چشم یه وحشی نگاه می کردن! رفتاری که با من داشتن، با افغانی ها

نداشتن! تو اون سن و سال، برای اینکه به منم به چشم یکی مثل خودشون نگاه کنن، مجبور شدم موهامو رنگ کنم! سیگار

بکشم! مثل خودشون لباس بپوشم! مثل خودشون معاشرت کن م و هزار تا کار دیگه که از انجام دادن تک تکشون متنفر بودم!

در تمام اون لحظات دنبال شخصیت و هویت ایرانی خودم می گشتم اما نمی تونستم پیداش کنم! تو اون سن و سال، مادرم رو

می خواستم، پدرم رو می خواستم، وطنم رو می خواستم اما هیچکدوم پیش من نبودن!

« دیگه هر دو داشتن داد می زدن! بقیه ساکت بودیم و به این صحنه نگاه می کردیم! عمه خانم با فریاد گفت «

فرستادم اونجا که از جنگ در امان باشی!

» یلدا که گریه می کرد، داد زد «

منم مثل بقیه! منم می تونستم مثل بقیه ایرنیا همین جا بمونم! چه فرقی کرد؟! رفتم اونجا اسیر یه جنگ دیگه شدم! فقط

اونجا، تو اون جنگ تنها بودم! من اونجا تنهایی شکست خوردم! اگه اینجا پیش بقیه می موندم، شکست نمی خوردم! عمه خانم تو چی شکست خوردی؟ صاحب تحصیلات عالی شدی! تربیت خارجی پیدا کردی! افکار مترقی پیدا کردی! یلدا ملیت م چی؟! هویت م چی؟! اینایی که رو که گم کردم چی؟! من الان چی م؟! نه آمریکایی م، نه ایرانی! یه دختر با دو

شخصیت با دو ملیت! با دو تا شناسنامه! دیگه نه می تونم اونجا زندگی کنم و نه اینجا! برای بچه م چه قصه ای تعریف کنم؟!!

قصه ی حسن کچل رو براش بگم یا پیترو پن رو؟! بهش بگم من با کدوم یکی از این قصه ها، شبا خوابم برده؟! از کدوم بازی م

براش بگم؟! از لی لی تو خیابونا یا از جک پات تو کلپ ها؟! کو ریشه ی من؟!!

دیگه نتوستم حرفش رو ادامه بده . به هق هق افتاده بود . برگشتم و به آقای پرهام نگاه کردم . سرشو انداخته بود پایین . خانم «

پرهام داشت گریه می کرد . عمه خانم، صاف رو مبل نشسته بود و چشماشو بسته بود . سرگتم به یلدا که تک تنها مونده بود

نگاه کردم دلم می خواست می توسستم و می رفتم جلوش و نازش می کردم و اشک هاشو پاک می کردم و بهش می گفتم که

تو یه ایرانی ای ! بهش می گفتم که دل ما ایرانیا انقدر بزرگ هس که با زم می تونه ترو تو خودش جا بده! چشمم افتاد به نیما

که داشت بهم اشاره می کرد . برگشتم و دیدم که خانم بزرگ رفت طرف یلدا و سرش رو گرفت تو بغلش ! با دستای زبرش،

« اشک هاشو پاک کرد و دست کشید به موهایش و گفت

قصه حسن کچل رو بلد نیستی گریه می کنی؟! اینکه چیزی نیس! خودم برات می گم!

چنان با معصومیت و سادگی اینو گفت که نیما یه دفعه بلند شد و از سالن رفت بیرون ! منم آروم بلند شدم و دنبالش رفتم «

« تو حیاط . دسدم رفت تو حیاط و پشت چند تا بوته، رو یه نیمکت نشست . رفتم پیشش نشستم

چه ت شد یه دفعه؟

نیما چقدر خوبه که آدم گو شاش کر باشه و خیلی چیزا رو نشنوه! تو این چند ساله، گاهی وقتا دلم خواسته که هم کر باشم و

هم کور که خیلی چیزا رو نشنوم و نبینم ! آدم وقتی چیزای بد رو می بینه و می شنوه، کم کم بهش عادت می کنه و دیگه از

دیدن و شنیدن شون ناراحت نمی شه! اون وقته که قلبش سنگ می شه!

« یه خرده سکوت کرد و بعد گفت «

تا حالا فکر نکرده بودم که قصه های زمان بچه گی چقدر با ارزشه ! قصه ی حسن کچل، قصه ی نخودی، کدو قلقله زن،

خروس زری ! حالا می فهمم که با اینا بزرگ شدم . بزرگ شدم و به قصه ی شیرین و فرهاد رسیدم ! می دونی؟ من هیچ وقت

قصه ی رستم و سهراب رو کامل نخوندم اما همه شو بلدم . از توس و گیو و سام و زال، فقط یه چیزایی خوندم اما همه شو بلدم !

از بیژن و منیژهف فقط یه اسم شنیدم اما همه شو بلدئم ! از سیاوش چیزی نمی دونم اما سوگ ش رو بلدم ! این یکی شاید

بخاطر کتاب سووشون خانم سیمین دانشور باشه ! از شی رین و فرهاد تا حالا یک خط م نخوندم اما مو به مو تمومش

رو حفظ م و

شیرین رو مثل خودم می شناسم و شاید بارها تو خواب دیدمش اما خودمو کشتم که بفهمم لیلی و مجنون عرب کی بودن و

چی گفتن و چیکار کردن، اما نشد!

فیلسوف شدی؟

نیما نه ! یادم افتاد ایرانی! امشب می رم تو صندوقچه رو می گردم و شاهنامه ی فردوسی رو پیدا می کنم و تا آخرش می

خونم!!

داشتیم نگاهش می کردم که صدای پا اومد . آقای پرهام بود. من و نیما جلوش بلند شدیم. نزدیک ما که رسیدف یک دستش «

« رو گذاشت رو شونه ی و من و یه دستش م رو شونه نیما و گفت

ازتون می خوام یلدا رو تنها نذارین . اون خیلی تنهاس. من و مادرش که نتونستیم براش قصه های اجدادی مون رو بگیم، دلم

می خواد اونا رو شماها براش تعریف کنین همونطور که خودتون شنیدین و یاد گرفتین. می خوام بفهمه که ایرانی یه! « بعد سرش رو انداخت پایین و راه افتاد که بره. دو قدم که رفت، واستاد و گفت «

لازم نیس که عمه خانم بفهمه که من چی به شما گفتم. من پدر یلدا هستم و خودم به شما این اجازه رو میدم. « بعد برگشت به من نگاه کرد و گفت «

مواظبش باش.

« وقتی رفت تو خونه، نیما راه افتاد طرف در حیاط. وقتی دید من هنوز واستادم دارم به ساختمون خونه نگاه می کنم گفت «

واستادی چیکار؟ می خوای از همین الان مواظبش باشی؟!

« جوابشو ندادم که برگشت اومد پیش من و گفت «

به یه یارو که اهل ... بود گفتن چه نشستی که تو تهران پول رو زمین ریخته ! فقط باید یکی بره و جمعش کنه ! یارو در جا

سوار اتوبوس شد و از شهرش یه راست اومد تهران و تو ترمینال از اتوبوس پیاده شد . تا پاش رو گذاشت زمین، اتفاقا یه هزار

حالا ! « ولش کن، از فردا کار رو شروع می کنم » تومنی جلو پاش افتاده بود رو زمین ! طرف یه نگاهی به هزاریه کرد و گفت

توام امروز بیا بریم و از فردا مواظبت رو شروع کن!

واقعا که لوسی!

نیما بابا، طرف گفت که از دخترش مواظبت کنی اما نه اینکه همین الان از خونه بکشیش بیرون و شروع کنی به مواظبت! بیا

بریم! یه امشبم خودتو نیگه دار و از فردا صبح ساعت بچسب به کار!

نه به اون احساساتی شدن یه دقیقه پیش ت، نه به این بی خیالی ت!

نیما چیکار کنم؟! می خوام برن یه کامیون پیدا کنم برم زیرش؟!!

برو گمشو! اصلا تعادل نداری. یه وقتی که برای کسی ناراحت میشی، حداکثر ناراحتی ت سی ثانیه س!

نیما بجون تو الان خیلی با قدیم فرق کردم و بهتر شدم! پارسال بابا بزرگم که خیلی دوستش داشتم تو بغلم جون داد و تموم

کرد و من فقط 7 ثانیه ناراحت شدم! تازه بابام می گفت یکی اینو بگیره الان خودشو می کشه!

خنده م گرفت. وقتی دید دارم می خندم، دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. همونجور که دستم تو دستش بود و باهاش «

» می رفتم بهش گفتم

نیما، واقعا تو دنیا چیزی هس که ترو ناراحت کنه؟

نیما چرا نیس؟! ولی کیه به درد من برسه؟ الان سه شبه که از ناراحتی خواب به چشمم نیومده! سه شبه که نه یه امضا رو یه

نقشه انداختم، نه یه مجوز ساختمون پیش م آوردن، نه یه کلنگ تو یه زمین زدم! چی دارم می گم؟! اینا که هیچی!

دریف از

یه ساختمون کلنگی! حتی یه تعمیرات جزئی م به پشت م نخورده! همین روزاس که شرکت ورشیکسته بشه!

پس اون زمین دو نبش که داشتی قرار دادش رو با اون خانم دکتر تنظیم می کردی چی شد؟

نیما مگه تو میزاری! از دست انتخابای پر مکافات تو زندگی برام نمونده! هرچی زمین پیدا می کنیو می پسندی، یا چاله چوله

توش و یا می افته تو دست انداز و یا جوازش تو شهرداری گیر می کنه! کار و زندگی خودمو باید بذارم زمین و بیفتم دنبال رفع

و رجوع ساخت و ساز تو! بابا مردن بی سر و صدا روزی یه زمین قولنامه می کنن و می سازن میره پی کارش! تو الان چند وقته

تو یه سند اجاره می ندی؟!!

داشت برای خودش حرف می زد و منم بهش گوش نمی دادم. دم در که رسیدیم، برگشتم و به پنجره ی اتاق یلدا نگاه «

کردم. پشت پنجره واستاده بود و داشت منو نگاه می کرد. وقتی دیدمش، دستش رو برام تگون داد و بهم خندید. وقتی که می

«! خندید اصلا دلم نمی اومد که چشم ازش بردارم

از آقای پرهام بگیر و بذار همین دم در و از « چارپایه » نیما مرد حسابی، دارم با دیوار حرف می زنم یا با تو؟ می گم
برو یه

همین پشت شیشه مواظب دخترش باش! شام و ناهار تم می گم برات بیارن همینجا! بیا بریم زشته!

« در رو وا کرد و منو با خودش کشید بیرون. رفتم طرف ماشین م که گفت »

کجا؟

خونه. راستی چرا امروز شرکت نرفتی؟

نیما شرکت تعطیله! دیشب نشستیم زیر پای مامانم! هی بهش گفتم ببین زن عمو اینا دارن می زن دبی! اون وقت

شما داری

خودتو پیر و کور این خونه می کنی!

راست میگی؟!

مامان جون نشستنی تو خونه که چی؟ حالا که من الحمد الله از اب و گل در اومدم! وضع مونم « نیما بجون تو! به

مامانم گفتم

که خوبه! پاشین با بابا برین دور دنیا رو بگردین! الان اگه نرین، پس فردا که دور از جون دور از جون مریض و زمین

گیر شدی

می خوای بری جهانگردی؟!

خب!!

آخه مامانم وقتی خیلی عصبانی کی شیخ، بابامو « ذکاوت » نیما نیم ساعت بعد که بابام اومد، مامان با تحکم بهش

گفت

تا اینو گفت بابام جا خورد! یه نگاه به من کرد و منم «! ذکاوت لباسات رو در نیار » ذکاوت صدا می کنه! خلاصه بهش

گفت

همین الان ببر یکی از این آژانس آ، دو تا بلیط بگیر « اونم هیچی نگفت! مامانم بهش گفت! « هواپسه » بهش اشاره

کردم که یعنی

کنه که مامانم یه نگاه بهش کرد که زهره ی من این طرف آب شد! « ایش و تنوش » واسه ترکیه! بابام اومد

خوب بابات چی گفت! نگفت کار دارم و گرفتارم و از این حرفا؟

نیما نه بابا بیچاره! فقط یه جمله گفت!

حتما گفت خودت برو من نمی آم!

خانم اجازه بده « نیما اون بابای توئه که تو روی مامانت وا می ایسته! بابای من خیلی دمکرات تر از این حرفاس! فقط

گفت

مامانم بهش اجازه داد! «! این شلوارمو که خیس کردم عوض کنم بعد برم

زهر مار بگیري که چقدر تو بلایی! حالا کی حرکت می کنن؟

نیما کی حرکت می کنن؟! کجای کاری؟! الان یه ساعته که رسیدن آنکارا و مامانم تو فروشگاه ها داره خرید می کنه!

« دوتایی زدیم زیر خنده »

نیما حالا ناهار چی دارین شما؟

نمی دونم، قراره سیما یه چیزی درست کنه.

نیما مگه سیما خونه س؟!

آره، امروز تعطیل بوده.

نیما ت لالی زودتر بگی؟ منم می آم ناهار خونه ی شما. سوارشو اما نگی بهش که من می دونستم خونه س آ!

« دو تایی سوار شدیم و رفتیم خونه ی ما. ماشین رو پارک کردیم و رفتیم تو. تا رسید تو خونه، آه بلند کشید و گفت »

خراب شه این خونه که وقتی سیما خانم توش نیس، این آجراش آدمو می خوره! ببین الان ما اینجا راحت نشستیم و

این

دختره طفل معصوم داره یه لنگه پا به این مردم و مرز و بوم خدمت می کنه! خدا حفظش کنه! خدانگهدارش باشه که

چقدر

خانم و خوشگل و این دختر! باور کن سیاوش اگه این دفعه بهم جواب منفی بده ...

« تا اینو گفتف سیما از تو آشپز خونه اومد بیرون و گفت »

اگه اسبین دفعه جواب منفی بده چی نیما خان؟

نیما حتما دفعه دیگه جواب مثبت بهم می ده!

« سیما خندید و گفت »

سلام.

نیما سلام عرض می کنم کوچه به کوچه

باهات دست نمی دم دستم چو نوچه

سلام فکس می کنم همچون تلگراف

بیاد پیش شما بی واسطه، صاف

« سیما خندید و گفت »

چقدر خوب شد شمام اومدین. فقط خدا کنه غذایی رو که درست کردم روست داشته باشین!

نیما شما حناق به ساعته درست کن! من تا ته ش رو می خورم و می گم الهی شکر! الهی قربون اون آشپزی تون برم

که ...

اووووی ...! چه خبرته؟!!

نیما به تو چه مربوطه؟! مامان و باباتم که نیستن دیگه! بعدشم، قربون صدقه ی آشپز رفتن که اشکال نداره!

من که هستم!

یه خرده به درد و دلش گوش بده، من دو، « ایدزیه » نیما تو که از خودمونی! پاشو برو! پاشو برو یه زنگ بزن به اون

دختره

کلوم با این خانم حرف دارم!

زهر مار!

« سیما خندید و برگشت تو آشپزخونه که نیما به من گفت »

بیا و رفاقت رو تموم کن و یه دقیقه سیما رو صدا کن بیرون من باهات حرف بزنم.

خب بیا بریم تو آشپزخونه باهات حرف بزن و کلک کار رو بکن دیگه!

نیما بجون تو روم نمی نشه!

تو به این پرووگی چه جوری روت نمی شه؟!

نیما بجون تو من جلوی کسای دیگه پر روم ! جلو سیما همه ش خجالت می کشم و دست و پامو گم می کنم! اصلا به آدم رو

نمی ده! انقدرم با جذبه س که یه نگاه به آدم می کنه برق از آدم می پره.

خب حالا من چیکار کنم؟

نیما ت ببین، من میشینم تو سالن، تو به یه هوایی صداتش بزن اینجا و من کم کم شروع می کنم حرف زدن.

به چه هوایی صداتش کنم؟ بگم بیاد بچه قورباغه رو ببینه؟

نیما مگه سالن خونه ی شما لجن زاره که توش قورباغه باشه؟!

پس چی بگم؟

نیما خوب بگو بیاد آکواریوم ت رو بهش نشون بده!

اونکه هر روز داره آکواریوم رو ببینه!

نیما بگو سیما بیا انگار این ماهیا مریض شدن. بگو بیا یه نسخه ای چیزی براشون بنویس!

خب بابا من الان سیما رو صداتش می کنم و می گم بیا نیما می خواد باهات حرف بزنه!

نیما نکنی ها!

آخه چرا؟!

نیما من خجالت می کشم اینطوری ! همین که گفتم! تو به هوای این ماهی ها صداتش کنف بعد من کم باهات سر صحبت

رو و! می کنم. یاله!

« یه نگاه بهش کردم و بعد سیما رو صدا کردم و گفتم »

سیما! سیما! بیا ببین این ماهیا چیکار می کنن!

« نیمام شروع کرد با صدای بلند حرف زدن »

وای! خدا مرگشون بده بی شرفای پدر سوخته رو! ببین روز روشن چیکار دارن می کنن! دنبال هم کردن خیر ندیده ها!

سیما در حالیکه می خندید از آشپزخونه اومد بیرون و اومد تو سالن، جلو آکواریون واستاد . نیمام بلند شد اومد پیش ما

که »

« من گفتم

خیلی شیطونن. دارن با هم بازی می کنن! « گرامی ها » نیگاه کن! این دوتا

نیمایا ناز بشن الهی! من چقدر به ماهیا علاقه دارم!

اتفاقا نیمایا، این نوع ماهی زندگی جالبی داره! اینا تو تموم زندگی شون ...

نیمایا اگه بازم بخوای راجب زندگی جونورا صحبت کنی، با یه چیزی می زنم شیشه آکواریم ت رو می شکونم که این ماهیات

جوون مرگ بشن ها!

سیمایا مگه شما الان نگفتی به ماهیا علاقه داری؟

نیمایا آره سیمایا خانم اما من ماهیارو با سبزی پلو و کوکو دوست دارم! اونم ماهی سفید و شوریده و کفال رو!

واقعا بی احساسی!

نیمایا اتفاقا سرشار از احساساتم که ماهی سفید و کفال و شوریده رو دوست دارم! خوش سلیقه م! از همه ماه یا خوشمزه تر

همینان.

قزل آلام خوشمزه س. سنگسرم بد نیس.

نیمایا آره اما هیچکدوم ماهی سفید شمال نمی شن.

ماهی سفید تیغ ش زیاده.

نیمایا خب یه خرده آدم همت می کنه و تیغاشو در می اره!

اما کفال، هم خوشمزه س و هم تیغش کمه.

نیمایا باز شروع کردی؟! اصلا همونکه تو می گی! خوبه؟ راحت شدی؟! آقا جون، بحث در مورد کلیه ی جونورا، اعم از دریایف زمینی، هوایی ممنوع! باغ وحش تعطیل!

حیف شد! اگه میذاشتی، یه چیز در مورد این ماهیا بهت می گفتم که ...

نیمایا بابا من اگه نخوام در مورد حسات وحش اطلاعات بدست بیارم، کی رو باید ببینم؟! خودتن می دونی!

نیمایا پس تو دیگه حرف نزن! یه کلمه دیگه اگه در مورد هر موجودی از دهن ت در بیاد، منم دفعه ی دیگه که خانم بزرگ

رو با یلدا خانم دیدم و شمام اونجا تشریف داشتین، شروع می کنم در مورد تموم امراض عفونی و غیر عفونی و ویروس باهاش

صحبت کردن! اون وقت دیگه خانم بزرگ ولت نمی کنه!

چشم. من دیگه اصلا حرف نمی زنم.

نیمایا باریک الله.

« سیمایا داشت می خندید . منم شروع کردم آکواریم رو تماشا کردن که نیمایا گفت «

عرضم به حضور شما سیمایا خانم که این پسره اصلا حواس برای آدم نمیداره که! داشتیم تو جلسه ی قبل خدمت ت

ون عرض

می کردم که تمام موجودات عالم، از صبح تا شب فعالیت می کنن که بالاخره برای خودشون زندگی تشکیل بدن .
خونه درست

کنن، زن بگیرن، عروسی کنن، خلاصه تشکیل خانواده بدن، مثل مورچه ها و زنبور ها و ...
« یه دفعه یاد دفعه ی قبل افتادم و زدم زیر خنده »

نیما زهر مار!

آخه مورچه ها ...

نیما خیلی خب، باشه ! اصلا مثل خرا، الاغا، قاطرا، خوبه حالا؟! اینا که دیگه زن می گیرن؟! نکنه به من که رسیده،
تمام

موجودات عالم عزلت اختیار کردن و تارک دنیا شدن و زندگی مجردی اختیار کردن؟! اون وقت هی به من می گه انقدر
تو

کتابا به من حرف بد نزن! خب عصبانی م می کنی، منم یه چیزی دری وری بهت می گم!

« من و سیما زدیم زیر خنده که گفت »

بجون شما سیما خانم، اصلا نسبت به مورچه آلرژی پیدا کردن! زندگیمو مورچه ورداشته! اصلا تمرکز ندارم!
باشه، من دیگه یه کلمه م حرف نمی زنم.

نیما لاالله الا الله! ببخشین سیما خانم. داشتیم چی می گفتیم؟

سیما می خواستین در مورد ازدواج مورچه ها صحبت کنین.

نیما اه ...! ول کنین ترو خدا این حشره رو! مگه نمی بینین این سیاوش بهش حساسیت داره و تا اسم عروسی مورچه
ها می

شنوه، عقد و عروسی رو یه جا بهم می زنه!

سیما خب شما از هر جا دلتون می خواد شروع کنین.

نیما بسیار خب. خدمت تون عرض کنم که شما یه موجود رو نمی تونین پیدا کنین که زن نگیره!

من می تونم پیدا کنم، مورچه زن نمی گیره!

« من و سیما دوباره زدیم زیر خنده. خود نیمام خنده ش گرفت و گفت »

الهی جوون مرگ بشی پسر ! غمباد گرفتیم! ترو جون اون کسی که دوست داریف بذار من دو کلمه حرف بزnm، بعدش
تو هر

چقدر واستی اسم مورچه رو بیاریف بیار! یه پنج دقیقه اسم این حشره رو نگو! آفرین!

بابا خفمون کردی! دو کلمه بگو سیما، زن من میشی یا نه؟!

نیما باشه، گور پدر مورچه هام کرده سیما خانم! همینکه الان سیاوش گفت! حالا آره یا نه؟!

« سیما خندید و گفت »

نه.

نیما تنه ی شمام خورده به تنه س مورچه ها؟ آخه چرا نه؟ 1

« سیما رفت طرف آکواریوم و گفت »

برای اینکه هنوز شما آمادگی ازدواج رو ندارین.

نیما چه جوری ندارم؟ هم تحصیلاتم تموم شده و هم کار دارم و هم خونه و هم زندگی و هم اینکه شما رو اندازه ی تخم

چشمام دوست دارم! دیگه چه آمادگی ای لازمه؟!

« سیما همونطور که ماهیا رو نگاه می کرد، خندید و گفت »

دیروز، جلو بیمارستان به اون دختر اچی می گفتین؟ با ماشین جلوشون نگه داشته بودین ها!

« من خنده م گرفت! نیما که هول شده بود گفت »

رسیدم. می گین نه، از ÷ بجون مادرم، به مرگ بابام، به جون این سیاوش اگه چیز بدی گفته باشم! داشتم ازشون آدرس می

این داداش تون پرسین! اینم باهام بود!

سیما بعله، ایشونم بود.

نیما خب؟!

سیما شما چرا همیشه از خانما آدرس می پرسین؟

نیما ت خب آخه من چیکار کنم که خانما، هم حوصله شون بیشتره و هم آدرسا رو بهتر بلدن؟! اه...! زهر مار بگیری پسر! هی

تو بخند، اونوقت سیما خانم فکر می کنه من دارم دروغ می گم!

چقدر بهت گفتم دم بیمارستانه، مواظب باش!

نیما ببخشین سیما خانم، شما کجا بودین که مارو دیدین؟

سیما انگار من از اون خیابون می رم بیمارستان آ!

نیما ببخشین سیما خانم، شما مسیر رفت و آمدتون فقط همونه؟ یعنی عوض نمی کنین؟

« سیما خندید و برگشت تو آشپزخونه

تف به این شانس! انگار واقعا سرنوشت مام شده عین طبیعت این مورچه ها!

اون روز ناهار رو سه تایی با هم خوردیم. سر ناهار نیما شوخی می کرد و من و سیمام می خندیدیم. از طرز نگاه کردن سیما »

به نیما، می فهمیدم که چقدر نیما رو دوست داره اما نمی فهمیدم چرا بهش جواب مثبت نمی ده. شاید بخاطر این بود که می

« خواست نیما بعدا قدرش رو بدونه. خلاصه ساعت سه بعد از ظهر که سیما رفت بخوابه که شب کشیک داشت. نیمام گفت

سیاوش، بلند شو یه تلفن به شیوا بزن ببینیم حالش چطوره/

« دوتایی رفتیم اتاق من و شماره ش رو گرفتم و تلفن رو زدم رو آیفون. خودش جواب داد »

شیوا بفرمائین.

سلام منم.

شیوا سلام سیاوش خان. چه حلال زاده این! الان تو فکرتون بودم!

نیما بسیار عجیبه!

زهر مار!

« شیوا خندید و گفت »

سلام نیما خان، چی عجیبه!

حالا حالتون چطوره؟! × نیما این که تا شما به سیاوش فکر کردین و این تلفن کرده

شیوا یه مقدار سردرد دارم. فکر کنم داره شروع می شه!

« دوتایی ساکت شدیم »

شیوا من از غم و غصه بدم می آد. دلم می خواد همه اطرافیانم شاد باشن. شمام نگران نباشین. هر کسی تاوان

عملش رو باید

پس بده منم باید پس بدم. حالا نیما خان، خواهش می کنم خودت باش. با همون روحیه شاد. شادی شما به همه

روحیه می

× ده

« نیما یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت »

خیلی سخته! وقتی تو مملکت آدم، هزار و یک غم و درد و مشکل باشه و آدم بتونه بخنده!

شیوا اما همه س خنده های شما خنده نیس! بعضی هاش از گریه، خیلی گریه تره!

نیما شاید لازم باشه بعضی وقتا گریه کنم!

شیوا به اندازه کافی چیزای مختلف برای گریه کردن هس. آدمای زیادیم هستن که مردم رو به گریه بندازن! آدمای

زیاد هم

هستن که همه ش دارن گریه می کنن! حد اقل شما یکی بخندین.

نیما باشه، چشم، می خندم!

« اینو گفت و بلند شد از اتاق رفت بیرون »

شیوا چی شد؟!

رفت بیرون.

شیوا همه فقط به خنده ش و شوخی هاش نگاه می کنن! پشت شوخی ها و خنده هاش خیلی چیزا هس! آدم عجیبی

یه!

اونم یه آدم دیگه.

شیوا و خیلی آدم!

از خودت بگو.

شیوا چی بگم؟

هر چی می خواى.

شیوا امروز داشتم فکر می کردم.

« . تو همین موقع نیما اومد تو اتاق. دست و صورتش رو شسته بود »

شیوا نیما خانم اومد؟

نیما در خدمتم شیوا خانم.

شیوا به سیاوش خان می گفتم . امروز داشتم فکر می کردم. فکر می کردم اوضاع بیست سال پیش، بیست و پنج سال پیش

چطوری بوده؟ اون وقت که یا من نبودم و یا خیلی کوچیک بودم. دلم می خواست بدونم واقعا چه فرقی با حالا داشته.

« بعد ساکت شد و گفت »

زندگی کردن

تلف بودن

نطفه ای را پرورش دادن

برای زندگی کردن

و این تکرار تکرار است.

« من و نیما ساکت شدیم که دوباره گفت »

و من تکرار تکرارم!

این تکراریه برای خیلی از دخترها مثل من یا دخترهایی که از خونه فرار می کنن . دخترایی که برای فرار کردن از خون
ه، زن

اولین مردی که می آد خواستگاریشون می شن ! اینم خودش یه جور فراره! فقط یه فرار ابرومندانه! دخترایی که از بی
پناهی، به

اوین پسری که سر راه شون قرار می گیره پناه می برنو بعد معلومه وضع شون چی می شه . من خودم تو این چند
ساله، خیلی از

این دخترا رو دیدم. همه شون گم شده و گیج و مات ن!

یه شب از خونه می آن بیرون . بعدش همه چی براشون تموم می شه ! می دونین، اینجا فقط برای دخترا اینطوریه ! یه
پسر اگه

صد تا شبم از خونه قهر کنه و بره بیرون، بازم می تونه برگرده خونه اما یه دختر نه ! یه دختر فقط کافیه که یه شب از
خونه

بیرون بمونه. بعدش دیگه همه چی تمومه! حالا چرا اینطوریه، نمی دونم.

شنیدم تو کشورای خارجی اینطوری نیس . می گن اونجا دخترا از یه سنی یاد می گیرن که چه جورى با جامعه شون بر
خورد

کنن. شاید از همون دبستان! یه دختر تو خارج، از سنین پایین، اجازه داره که مثلاً شب خونه ی دوستش بمونه یا مثلاً همراه

همکلاسی هاش اردو بره یا سینما بره یا هر جای دیگه. اینه که اگه یه دفعه م مثلاً قهر کرد و از خونه برای یکی دو ساعت اومد

بیرون، خودشو گیج و منگ نمی بینه! اما این دخترایی که من تو این چند ساله دیدم، اولین باری که از خونه قهر می کنن و

پاشونو تو خیابون میذارن، انگار دنیا براشون تموم شده! مثل مسخ شده ها می شن! همه شونم می خوان برگردن خونه. شاید یه

ساعت که از قهر شون می گذره، دل شون می خواد برگردن خونه اما بر نمی گردن! می دونین چرا؟ برای اینکه می ترسن!

ترس از برگشتن! ترس از پدر! ترس از مادر! ترس از برادر! ترس از خشونت!

نیما البته این مسئله عمومیت نداره. همه اینطوری نیستن!

شیوا منم ه مه رو نگفتم. اونایی رو گفتم که باهاشون برخورد کردم. مثلاً دختره از خونه قهر کرده بود و اومده بود بیرون.

جرات نمی کرد خونه ی یه دوستش بره و چند ساعت اونجا باشه که مثلاً آروم بشه و بعدش برگرده خونه. چرا جرات نمی

کرد؟ باخاطر اینکه به محض رفتن به خونه دوستش، انی، مثل یه زندانی فراری تحویل خانواده ش می دادنش! یعنی دوستش

اونقدر از خودش اختیار نداره که بتونه دوستش رو چند ساعت خونه ی خودش نگه داره! یعنی فقط دختر اینجا!

اینطوریه ها!

پسرا از خونه قهر می کنن و بعدش با دوستاشون می رن سینما و پارک و گردش و تفریح آخرشم بر می گردن خونه و تازه

قدرشون رو بیشترم می دونن خانواده ش!

یادمه یه دختری رو میشناختم. سن شم کم نبود ها! اما از خودش هیچ اراده ای نداشت. هیچ اعتماد به نفسی نداشت!

متأسفانه!

موقعی من دیدمش که دیگه کار از کار گذشته بود! جراینم خیلی ساده بود! طرف با پدر و مادرش سر یه خواستگار

دعواش می شه و از خونه می آد بیرون به هوای اینکه مثلاً یه شب رو بره تو یه هتل بمونه که بهخ خانواده ش ثابت کنه که اونم

می تونه

مستقل باشه! بیچاره تا شب، هر چی می کرده، یه هتل رو پیدا نمی کنه که به دختر مجرد اتاق کرایه بده! اگه یه

ساعت از

بیرون اومدنش گذشته بود، شاید می تونست برگرده خونه و مثلا بگه رفته بودم مغازه ها رو تماشا کنم که آروم بشم!
اما حالا

دیگه چند ساعت گذشته بوده و جرات برگشتن نداشته! بعدشم می خوره به پست یه پسر جوون پولدار و اونم به
هوای اینکه یه

هتل رو سراغ داره و هزار تا کلک دیگه، می بردش خونه ی خودش و بعدشم که دیگه معلومه! به همین سادگی! به
همین

سائدگی و با هی اشتباه، زندگی و سرنوشت یه دختر از این رو به اون رو می شه! اینارو خوبه که هم دخترا بدونن و هم
خونواده
شون!

نیما خب اینجا نباید یه دختر از خونه ش قهر کنه.

شیوا درسته. باید بمونه و هر چی بهش گفتن بگه چشم، آره؟

نیما خب، نه! هر چی که نه! اما اگه چیز خوبی بهش گفتن باید انجام بده دیگه!

شیوا آخه چیز خوب از نظر شما چیه؟ مثلا وقتی دختری رو به زور می خوان به یه مردی که اصلا دوستش نداره، باید
بگه

چشم؟ اگه مثلا نداشتن به تحصیلاتش ادامه بده، باید بگه چشم، اگه ابتدایی ترین حقوقش رو رعایت نکردن باید بگه
چشم؟

اینجا که افغانستان نیس!

نیما منکه اینارو نگفتم!

شیوا این دخترایی که از خونه فرار می کنن بخاطر همین چیزاس دیگه! توقع زیادتری که ندارن! همین حقوق اولیه
رو که

بهشون بدن، قانع ن! یکی دو تام نیستن!

نیما من خیلی از دخترا رو هم میشناسم که همه ی امکانات رو داشتن اما همینجوری بودن!

شیوا خواهش می کنم اینو نگین نیما خان! من کارم این بوده و خیلی از این جور دخترا روهم میشناسم. اونایی که همه
چیز

براشون مهیاس و زندگی شون خوبه، هیچوقت از خونه فرار نمی کنن! اصلا دلیلی نداره که این کارو بکنن! اونا اگه با
پسرا

هستن فقط بخاطر که لذت می برن، همین! دختره ماشین زیر پاشه! پول تو کیف شه، هر وقت شبم که دلش بخواد و
برگرده

خونه، هیچکس بهش کاری نداره! خب مگه دیوونه س که از خونه قهر کنه! اما این دخترایی که من می گم همه تو
خونه مشکل

دارن! برای همینه که فرار می کنن! مثلا یکی شونو می شناختم که باباش معتاد بود و می خواست دختره برای اینکه

مثلا به این

کار الوده نشه، از خونه فرار می کنه و آلوده س یه چیز دیگه می شه!

نیما شما الوده چی شدین؟ شما چرا اینجوری شدین؟

شیوا منم یه جور دیگه! منم یکی مثل بقیه ی اون ها! یه مقدارش رو برای سیاوش خان گفتم!

نیما بله، یه چیزایی شو بهم گفته اما آیا این چیزا دلیل می شه که انسان پا رو خیلی چیزا بذاره؟

شیوا نه، دلیل نمی شه اما باعثش می شه! من عمل خودمو توجیه نمی کنم. به نتیجه شم رسیدیم! دیگه از این بدتر

فکر نکنم

چیزی باشه! من فقط دارم اون اتفاقاتی رو که برام افتاده، تا من الان به اینجا رسیدم تعریف می کنم! نمی دونم

خبر دارین که

چه بدبختی ها کشیدن یا نه؟

نیما تا حدودی.

شیوا پس بقیه شو گوش کنین. سیاوش خانم شما هنوز اونجا هستین؟

بله، اینجام.

شیسو اگه حوصله شو دارین براتون تعریف کنم.

نیما ما سراپا گوشیم، بفرمائین.

شیوا برای سیاوش خان تعریف کردم که بخاطر تو یه نمایشنامه مدرسه ، پدر و مادرم دیگه نداشتن درس بخونم و به

زور

شوهرم دادن . سر یه جریان دعوا، شوهرم افتاد زندان . حالا با چه بدبختی براش رضایت گرفتم تو این مدت هیچکس

کمکم

نکرد و با کلفتی خرجم رو در آوردم، بماند!

نیما بله، اینارو برام تعریف کرده سیاوش.

نیما خلاصه جواد شد مت لا کوپن فروش و منم شدم همسر یه کوپن فروش! هر چی بهش می گفتم آخه تو مثلا

شاگرد

مکانیکی، تو رو چه به کوپن فروشی! بیا برو یه جا واستا و کار سابقه رو بکن اما به خجش نمی رفت که نمی رفت .

می گفت تو

اون کارا پول نیس.

البته راست می گفت . موقعی که شاگردی می کرد، هر چی در می آورد، تقریبا می رفت پای اجاره ی اتاق . اما از وقتی

شروع

کرد به کوپن فروشی، وضع مون یه خرده بهتر شد . بالاخره هر جوری که بود، زندگی می گذشت . به همین م راضی

بودم بخدا!

اما مگه شد؟!

چند وقتی بود که می دیدم وقتی جواد می ره دستشویی، خیلی طول می ده ! کم کم شک کردم! یه بار که تو دستشویی بود، یه دفعه در رو وا کردم و رفتم تو ! اونقدر هول شد که تا اومد بلند بشه، افتاد تو توالت ! شروع کرد بد و بیراه گفتن به من اما بهش محل نداشتم و بزور تپیدم تو دستشویی که دیدم گوشه توالت، رو زمین ده دوازده تا چوب کبریت افتاده یه زر ز ورق م یه گوشه س ! دیگه همه چیزو فهمیدم ! آقا تو زندان عملی شده بود! کاشکی حداقل کنجکاوی نکرده بودم! اونطوری دیگه علنی نمی شد!

بعد از این جریان، اولش یه خرده انکار کرد ولی بعدش گفت که آره، هروئینی شدم ! شما حالا حساب کنین که به من چی گذشت! خیلی وضع مون خوب بود، حالا باید هروئین کشیدن اقا رو هم تحمل می کردم ! البته اولش، مثل تو این فیلم ها تصمیم گرفتم که ترک ش بدم و دوباره یه زندگی ساده اما خوب و آروم شروع کنیم اما خبر نداشتم که اونا فقط فیلمه ! کثافت رو مگه می شد جمع و جورش کرد؟! هر ورش رو می گرفتم، یه ور دیگه ش خالی بود!

یه چند وقتی که گذشت، شروع کرد پا اندازی کردن ! شب به شب دست چهار تا جوون رو می گرفت و می آورد خونه . منم باید ازشون پذیرایی می کردم ! عوضش آخر شضب بهش خوب پول می دادم ! اگه بدونین چه جوونایی رو با خودش می آورد !

هر چی بهش التماس می کردم که این جوونا رو معتاد نکن، بخرش نمی رفت . چقدر باهاش دعوا کردم، چقدر باهاش کتکاری کردم اما نشد که نشد ! اینا همه به زیون آسون می داد! من یه چیزی می گم و شما یه چیزی می شنوین! تو هر کدوم از این دعاواها و کتک زدن ها و کتک خوردن ها، شیشه ی عمر من بود که ذره ذره ترک می خورد ! وسط هر کدوم از این دعاواها، چه چیزایی رو که تو سر همدیگه خرد نمی کردیم!

خواستیم ببرمش مریض خونه بخوابمونش که ترک کنه ! در خونه رو قفل کردم ! به ننه باباش گفتم ! به ننه بابای خودم گفتک! به خواهرانش گفتم ! به کالانتری شکایت کردم ! خلاصه هر کاری که شما فکرش رو بکنین ، کردم اما بازم نشد! با خودم گفتم که

دیگه ازش طلاق میگیرم، اما بازم ایده های رویایی اومد سراغم! وجدانم بهم می گفت تو که سعی خودت رو کامل نکردی . هی

انگار یکی بهم می گفت که نباید جا بزنی! باید حواد رو نجات بدی! باید کمکش کنی! شوهرت الان به تو احتیاج داره و از این

در وری ها ...!

بازم خر شدم و با آخرین جونی که داشتم، شروع کردم باهاش اره دادن و تیشه گرفتن! بازم درست مثل این سریال های

تلویزیون! یه چند ماهی م اینجوری گذشت اما هیچی به هیچی! یه بار فکر کردم، موقعی که این جووونا رو می آره اینجا، برم به

کلانتری خبر بد م که بیان و بگیرن شون اما دیدم چه فایده؟! همون زندان رفتن بود که معتادش کرد! می ترسیم دوباره

برگرده زندان و چهار تا چیز دیگه م یاد بگیره! خدا بد بدتر نده!

آخرین فکری که به نظرم رسید این بود که ورش دارم و از اینجا ببرمش . بریم با هم یه شهرستان و اونجا زندگی کنیم شاید

درست بشه! تنها راه چاره ای که برام مونده بود همین بود . دلمو خوش کرده بودم که اگه از تهران بریم^۲، شاید همه چیز جور

بشه و جواد ترک کنه و بره سر یه کاری و بعدش بچه دار بشیم و بالاخره هر جوری هس زندگی رو بگذرونیم تا به امید خدا

موقع مردنم برسه و سرم ر و راحت بذارم زمین! شما نگاه کنین که آیا این باید ایده های یه دختر یا یه زن جوون باشه؟!

مردن؟! یعنی سختی های زندگی به جایی برسه که یه زن همه ش منتظر باشه که کی می میره و از این زندگی راحت می

شه؟! می گن یه موقع هاس که مرگ آدم عروسی یه!

خلاصه داشتیم آماده می شدم که هر جوری هس جواد رو از این محیط و محله و کثافت ببرمش بیرون . شب آخر بود.

بازم دو

تا جوون رو با خودش آورده بود خونه . هر وقت م کسی رو می آورد، من از ناچاری می رفتم تو آشپزخونه، تو حیاط .

یعنی یه

اتاق سه در چهار دیگه جا نداشت که چهار نفر یه گوشه ش هروئین بکشن و من مثلا یه گوشه ش بشینم خیاطی کنم! آشپزخونه تو حیاطم که یه اتاقک بود، یه متر در یه متر که یه چراغ فتیله ای یه گوشه ش بود و چهار تا دیگه و قابلمه و ظرف

و ظروف م یه گوشه ش! یه چارپایه م توش بود که من خبر مر گم می رفتم و میشستم روش . اون شبم مثل شبای

دیگه، رفته

بودم اون تو و داشتیم به زندگی خرابم فکر می کردم که یه دفعه یکی از اون جوونا اومد اونجا . گفتم چی می خوای؟
گفت اگه

داری یه چایی ریختم و دادم بهش که شروه کرد حرف زدن ! آروم آروم در گوشم داشت زمزمه می کرد که آخه حیفه
تو

نیس ؟ ! زن به این خوشگلی و خانمی، اسیر یه عملی بهش ! تو جوونی و خوشگلی و اگه بخوای من برات هزار تا کار
می کنم و ...!

اومد بیاد تو آشپزخونه که باکف گیر مسیف محکم زدم تو سرش و شروع کردم به فریاد زدن ! جواد و اون یکی پسر
پریدن تو

حیاط حیاط که جواد فهمید جریان چیه ! انگار به رگ یه غیرتش بر خورد که کار کشید به کتکاری ! اونا دو تا بودن و
جواد تنها !

منم با همون کفگیر رفتم کمک جواد ! هر چی بود شوهرم بود و وقتی دیدم هنوز غریت داره، منم معطل نشدم و کمکش
کردم

که تو همین موقع دست جواد رفت تو جیبش و یه چاقو کشید بیرون و یه دفعه زد تو پهلوس یکی از اون پسرا !
پسر فریاد

زد سوختم سوختم، که همسایه ها ریختن خونه ما ! قیامت شد یه دفعه ! نمی دونم تو این هیر و ویر کدوم شیر پاک
خورده ای

زنگ زد کلانتری یا یه مامور خبر کرد ! خلاصه پسر اونجا افتاده بود ازش خون می رفت و اون یکی رو همسایه ها
گرفته بودن

و جوادم که هی داد می زد که اینا دزدن و اومده بودن اینجا دزدی که سر و کله ی یه مامور پیدا شد ! تا پسر رو
انداختن تو

ماشین که ببرنش بیمارستان، سه چهار تا مامور دیگه م اومدن تو ! جواد که اینطوری دید، یواشکی رفت تو اتاق و یه
دقیقه بعد

اومدت بیرون و آروم اومد پیش منو یه بسته رو گذاشت تو دست من و تا اومد بگه که اینو یه جای تن ت قایم کن که
یکی از

مامورا دید و پرسد جلو و بسته رو از دست من گرفت ! من فقط هاج و واج نگاه می کردم ! خدا عوضش بده ! انگار
فهمید که من

تقصیری ندارم و بی گناهم ! منو ول کرد و یقه ی جواد رو گرفت و با اون پسر، دست بند زدن و بردن شون کلانتری .
خلاصه ش کنم . این دفعه برای جواد پنج سال زندان بریدن ! تو دادگاه، منم تقاضای طلاق کردم . خونواده ش که
فهمیدن، به

دست و پام افتادم و اومدن پیش من به عزّ و چزّ ! که چی؟ که طلاق نگیر و یه خرده صبر کن و بهش عفو می خوره وو

دیگه

آدم می شه و می چسبه به زندگیش و از این چرندیات! آدمای زرنگی رو ببین! با خودشون حساب کرده بودن که الان باید

ماهی یه چیزی خرج جواد رو زندان بکنن. حساب کرده بودن که اگه بتونن منو خر کنن، من مثل دفعه ی قبل بازم می رم کار

می کنم و خرج جواد رو تو زندان می دم و اونا کلی هر م اه جلو می افتن! البته خودم یه خرده شل شدم اما این دفعه دیگه ابابم

نذاشت و هر جوری بود طلاقم رو گرفت. اما نه فکر کنین که دلش برای دخترش سوخته ها! نه! اونم واسه خودش حساب

کرده بود که حالا که دخترش می تونه کار بکنه و پول در بیاره، چرا برای ننه و باباش کار نکنه؟ 1
یه چند وقتی گذشت تا طلاقم رو گرفتم.

بچه دار شنده بودی؟

شیوا نه! انقدر عقل و شعور داشتم که یه بچه بی گناه رو بدبخت نکنم. خلاصه دوباره برگشتم سر خونه ی اول. همون خونه،

همون مادر، همون پدر و همون جنگ و دعوها! فقط این دفعه فرقی این بود که من جای درس خوندن، باید کار می کردم. یه

مدت رفتم تو یه کارخونه، سر دستگاه واستادم امام بابام نداشت اونجا بمونم. می گفت حقوقش کمه. راست می گفت! می گفت

درسخت کاشتم که از میوه ش استفاده کنم! منظورش از درخت، بچه هاش بودن! بالاخره دوباره برگشتم سر کار اولم. زمین

شویی و نظافت و ظرفشویی! یه روز اونجا، یه شب اینجا، یه شب اونجا!

خیلی خالی شده بودم. یه وقتی اگه این کار رو می کردم، بخاطر این بود که هدف داشتم. می خواستم زندگیمو نجات بدم. می

خواستم شوهرم رو نجات بدم. می خواستم ثابت کنم که می تونم خودم رو نگه دارم تا شوهرم از زندان بیاد بیرون. می خواستم

ثابت کنم که می تونم زندگیم رو نگه دارم تا شوهرم از زندان بیاد بیرون. می خواستم نشون بدم که منم می تونم قوی باشم،

اما به کی؟ و برای چی؟

حالا دیگه بی هدف کلفتی می کردم. هر چی م در می آوردم می ریختم تو دست و بال بابام و اونم خرج الواطی ش می کرد.

حالا تمام اینا یه طرف، جنگ و دعوای خونه مونم یه طرف! بعد از کار خسته و مرده می رسیدم خونه، تازه باید دعوای

پدر و

مادرم رو تحمل می کردم! دیگه عاصی شده بودم! دیگه جونم به لب م رسیده بود! دلم می خواست فرار کنم! دلم می خواست

یه جایی برم که هیچکس منو نشناسه! شما نمی فهمین که من چی می گم! خب گناهی م ندارین. فهمیدن این چیزا سخته . باید

آدم خودش گرفتار شده باشه تا معنی این حرفا رو بفهمه!

یادمه یه روز اون شرکتی که منو برای نظافت و کار می فرستاد این ور و اون ور، یه آدرسی بهم دادن . یه خونه ی خیلی بزرگ

بود بالا ی شهر . یه زن و شوهر بودن که قرار بود پسرشون یکی دو روز بعد از خارج برگرده . خواسته بودن که من برم خونه رو

نظافت کنم . وقتی کار منو دیدن، خیلی ازم خوششون اومد . بهم گفتن این چند روزه که پسرشون می آد و اونا خونه شون رفت

و آمده، من هر روز برم اونجا . منم قبول کر دم، فقط ازم خواستن که جلو مهموناشون روسری سرم نکنم اما من گفتم نه . بهشون

گفتم اگه می خواسن براتون کار کنم، به این چیزام کاری نداشته باشین . اونا م حرفی نزدن ولی شبکه قرار بود مهموناشون بیاد،

یه دست لباس خیلی قشنگ بهم دادن که بپوشم . بهم گفتن که بعدش این لباس رو می دن به خودم . راستش لباس انقدر

قشنگ بود که نمی تونستم چشمم ازش ور دارم ! گویا مال دخترشون بود که الان خارج تحصیل می کرد. یه لباس مشکی بود تا

زیر زانو . جلو سینه اش پولک دوزی شده بود و خیلی م خوش دوخت بود . منم که دیگه به نون کلفتی و غذای ته مونده خوردن

عادت کرده بودم ! رفتم تو اتاق و لباس رو پوشیدم . خیلی بهم می اومد . آخه منم یه دختر یا زن جوون و خوش هیكل بودم !

حالا اگه این بدبختی سرم اومده بود، آرزو هام که نمرده بودن!

لباسه رو پوئشیدم . داشتم تو آینه خودمو نگاه می کردم که خانم اومد تو اتاق روسری م رو از سرم و رداشت و با یه برس

شروع کرد مو هامو شونه کردن و وقتی دید که سرم خیلی چربه گفت تا مهمونا نیومدن یه دقیقه ببر تو حموم و بیا بیرون . منم

بدم نیومد . رفتم حموم و اومدم بیرون و خانم خودش برام مو هامو درست کرد . بعد یه ارایش قشنگم برام کرد. شده بودم مثل

ماه! خواستم رو سری رو سرم کنم که گفت آخه با این خوشگلی و این موهای قشنگ و این لباس، یه همچین روسری بی آدم

سرش می کنه؟! تا خواستم نه و نو تو کار بیارم گفت اصلا نمی خوا! برو همون لباس خودتو بپوش و اینو در بیار! اینو که گفت

انگار یکی می خواست رویاهامو ازم بگیره! می فهمین چی می گم؟ اون لباسی بود که بعد از بیست و چند سال به رویاهام

پوشونده بودم و حالا می خواستن ازم بگیرن ش! می دونین اگه قرار باشه از یه دختر بدبخت تو زندگیش هیچ خبری نیدیده و

دلش رو فقط به رویاهش خوش کرده، اونم بگیرن دیگه چی برایش می مونه؟!

رووسری رو از سرم برداشتم و دادم به خانم. دم در اتاق که رسیدم گفت اون جوراباس سیاه و کلفت رو هم از پات در بیار. نمی

خوای که همه بهت بگن امل! اونارو هم در آوردم. برام پوشیدن اون لباس خیلی مهم بود! می خواستم یه شب م که شده مثل

این پولدارا بشم و همون لباس زندگیمو از این رو به اون رو کرد!

شبش همه شون جمع شدن بودن فرود

گاه و وقتی پسر خانم اومد، همگی اومدن خونه و دیگه چه خبر شده اونجا! بزن و بکون! همه خوش بودن. انگار نه انگار تو این

مملکت غم و غصه ای هم هس! انقدر خوش بودن که من از خوشی شون، غمهمام یادم رفت! تو این شلوغ پلوغی، یه پسری ب ود

به اسم روزبه. پا به پای من کار می کرد و از مهمونا پذیرایی می کرد. طوریم با من رفتار می کرد که انگار منم یکی از خودشونم. پسر خوش قیافه ایم بود. حدودا سی سالش بود و خیلی خوش تیپ و خوش سرزبون. یه ادکلن خوش بویی زده بود

که بی اختیار دلم می خواست همیشه نزدیکش باشم و بوش رو حس کنم!

دوباره شیوا ساکت شد. نیما به من اشاره کرد که چرا حرف نمی زنه بهش گفتم که چیزی نگه که یه دفعه شیوا به زبون اومد «

» و آروم گفت

* حالا دیگه نه سرم گیج می ره و نه اون بالاها. افتادم پایین! نوار ویدیویی تموم شده! روزبه یه

گوشه نشسته و داره سیگار می کشه و دودش رو حلقه حلقه می ده بیرون. خودمو نگاه می کنم. پتو رو می پیچم دورم! تازه می فهمم که چی شده! گریه م گرفته! دنبال بهانه م! حالا گریه می کنم. روزبه می خنده!

بهش می گم چرا؟ بازم می خنده. می گم چرا؟ می گه تو یه باغ دست نخورده که وارد نشدم؟ می گم آخه

اینطوری؟! می گه حالا گیرم چهار تا جمله کسی برامون نخونده و ماهام بعله نگفتیم، چه فرقی می کنه؟

معنی این چیزا رو نمی فهمه! براشم فرقی نمی کنه! دیگه از بوی ادکلن شم که الان تن خودمم همین بو رو می ده، لذت نمی برم! بازم گریه می کنم. روزه بازم می خنده! *

دوباره سکوت کرد. یه خرده بعد، صدای ریختن اب تو لیوان رو شنیدم. داشت از تنگ اب می ریخت تو لیوان. من و نیما

هیچی نگفتیم. اونم انگار داشت از لیوان جرعه جرعه اب می خورد و بغضش رو قورت می داد. یه دقیقه دیگه که گذشت

« گفت

شماها چیزی ندارین که بگین؟

چی بگیم؟

شیوا هر چی؟ یه نصیحت، یه سرزنش، یه توپ و تشر! فرقی نداره، مهم اینه که یه اظهار نظری کینین!

می خوای خودتو تبرئه کنی؟

شیوا نه. در موقعیت من این حرفا معنی نداره. خب، اگه حرفی برای گفتن ندارین ...

نیما من دارم! می خوام بدونم واقعا یه لباس انقدر می تونه ارزش داشته باشه؟! یعنی این فقط یه دست لباس قشنگه که می

تونه یه سرنوشت رو عوض کنه؟

شیوا نه! نه! اون یه دست لباس نبود! یه مسیر بود! بعضی چیزا تو زندگی فقط می تونه یه بهانه باشه! یه ارضاء حس کنجکاوی! اما اون لباس یه ادامه راه بود! ادامه ی یه مسیر! یه جاده که می رسه به وسطش!

نمی فهمم.

شیوا وقتی یه راهی رو بهت نشون دادن که بری، تازه وسطاش می فهمی که چقدر دست انداز توشه! از اون وسط م خیلی

سخته که برگردی! همه شم فکر می کنی که اگه یه خرده دیگه جلو بری، راه صاف و درست و بی چاله چوله می شه!

این راهی

یه که آدمایی مثل من دارن توش حرکت می کنن و اخرشم معلومه! بدبختی، کثافت، ذلیل شدن و با ننگ مردن! ببینین، مردن

سخت نیس اما چه جوری مردن مهمه! یکی معمولی می میره. این جور آدمای زیادن. می آن و میرن و فراموش می شن

. یکی

همچین می میره که همه با افتخار ازش یاد می کنن و مرگش هیچوقت فراموش نمی شه، اما یکی طوری می میره که خودشم

دلش نمی خواد خبر مرگش و علتش رو هیچکس بفهمه! مثل من!

موضوع اصلا یه لباس نیس! لباس نباشه، یه بهانه ی دیگه! مهم اینه که بعد از یه مدت به جایی می رسی که چیزای خیلی کوچکت از یه دست لباسم می تونه دلی ل و بهانه ی خوبی برای افتادن باشه! وقتی تو این راه به پوچی رسیدی، دیگه خودت رو ول می دی! می خوام اینو بگم! وقتی دور و ورت یه مسابقه ی بی صدا در حال انجامه، تو تام حتی اگه یه کنار باشی، ناخواه با تنش و هیجان این مسابقه همراهی! حالا این مسابقه و رقابت می تونه سالم باشه یا ناسالم! وقتی ملاک شناخت یه آدم، پول باشه، بی اختیار همه دنبالش میرن! جو اطراف منم همین بوده! پدرم دنبال پول بود که بیشتر الواطی کنه. برادرم دنبال پول بود که از دوستای دیگه ش کم نیاره یا بتونه حداقل آرزوهایش رو برآورده کنه! شایدم حداقل آرزوهای خواهرش رو! مادرم دنبال پول بود که تامین باشه تا از یه شوهر الکی جدا بشه! خی، منم جزء این خانواده بودم! همه مونم دنبال یه چیز بودیم!

آخه پول که نمی تونه همه چیز باشه!

شیوا این حرف از شما که وضع زندگیتون خوبه قابل قبول نیس!

نیما سیاوش جون، یه نیم ساعت خودتو نگه دار و شعار نده. بعدش برو بالا پشت بوم و هر چقدر خواستی داد بزنی و از این قصه ها تعریف کن! خب، می فرمودین شیوا خانم.

« شیوا خندید و گفت »

اون شب همه خوش بودن. می زدن و می رقصیدن. دخترا و پسرا با هم می گفتن و می خندیدن و پدر و مادرشونم با هر خنده ی اونا می خندیدین. انگار نه انگار اینا تو اینجا زندگی می کردن. انگار دنیايشون، یه دنیای دیگه بود! منم از دنیای خودش بدم اومد! ولش کردم و رفتم تو دنیای اونا اما حواسم نبود که مثل داستان سیندرلا فقط یه لباسه که منو شبیه اینا کرده! نمی دونستم برای اینکه وارد دنیای اینا بشی باید خیلی پولدار باشی. بایدم این پول رو از راه های بی زحمت و بی دردسر پیدا کرده باشی! من نفهمیدم که از دنیای خودم خارج شدم و پشت دنیای اینا موندم! برزخ! برزخ همینیه دیگه! حالا یه برزخ داریم بین این دنیا و اون دنیا، یه برزخم برای آدمای بدبختی مثل ماها تو همین دنیا داریم!

اون شب گذشت و دم آخر روزبه یه گل سرخ خیلی قشنگ برام آورد و موقعی که می خواستم برم خونه داد به من ! اینکارش خیلی تو من اثر کرد . منی که سالها خشونت جواد رو دیده بودم ! منی که سالها بوی روغن و گریس رو فقط حس کرده بودم !

منی که سالها بوی گند الکل دهن بابام رو حس کرده بودم ! منی که سالها رفتار زشت بابام رو با مادرم دیده بودم، بی احترامی

ها، تحقیرها، تو سری زدن ها ! این من، حالا با یه احساس لطیف و ملایم و زیبا و یه مرد تمیز و خوش تیپ و شیک پوش که

بوی خوبی م می داد روبرو شده بودم ! خب، حالا باید چیکار کنم؟ تمام این چیزای خوب رو پس بزنم؟ حق مقایسه کردن رو از

نفس م بگیرم؟ نه! من راه دیگه رو انتخاب کردم!

اما این یه دام بوده! یه راه شکار!

« یه دفعه شیوا داد زد »

باشه ! هر چی می خواد باشه، باشه ! حالا دارین اینا رو برای من می گین؟ 1 حالا که دیگه فایده ای نداره! من اون موقع حمایت

می خواستم! من اون موقع یه پدر مهربون می خواستم! من اون موقع یه دوست خوب می خواستم که راهنمایی م کنه نه حالا!

« یه دفعه انگار متوجه شد که داره با من دعوا می کنه! ساکت شد و بعدش گفت »

ببخشین سیاوش خان . این فریاده ایی که باید خیلی وقت پیش سر خودم یا اون پدرم می زدم ! ببخشین، ماها همیشه داد و

فریادمون وقتی همه چی تموم شده و از دست رفته بلند می شه!

مهم نیس، راحت باشین.

شیوا موقعی که داشتم خداحافظی می کردم، خانم گفت که این چند روزه رو برم خونه شون . بهم گفت فقط شبا ب

رم که از

مهمونا پذیرایی گکنم . می گفت شستشو رو می ده یکی دیگه . انگار چون من با اون لباس خوشگل شده بودم، می خواست من

فقط جلو مهموناش بیام.

فردا عصری زودتر رفتم خونه شون . دلم می خواست زودتر مهمونا بیان ! می دونستم روزبه م حتما می آد . خودش بهم گفته

بود! یکی دو ساعت، اومد. یه لباس شیک دیگه پوشیده بود که خیلی م بهش می اومد. تا رسید و بعد از احوالپرسی از

خانم و اقا

پسرش، اومد طرف من و خیلی مودب، سلام کرد . هنوز مهمونا زیاد نبودن . دوتایی رو دو تا صندلی نشستیم و از زندگی من و تحصیلاتم پرسید . وقتی فهمید که من عاشق سینما و کارگردانی بودم و به دلایلی مجبور شدم تحصیلاتم رو ول کنم، خیلی خوشش اومد و شروع کرد در مورد سینما و فیلم و شعر و خیلی چیزای دیگه که من دوست داشتم، صحبت کردن ! واقعا از مصاحبتش لذت می بردم . انگار داشتم وارد رویاهام می شدم ! لباس قشنگف مرد مورد علاقه و ایده آلم، محیط شاد و دور از غم و غصه و بدبختی ! اصلا دلم نمی خواست که هیچکدوم اینا رو از دست بدم ! از دست دادن هر کدوم شون مثل نابود شدن آینده م بود ! می دونین، من تا حالا مرد رو فقط با خشونت دیده بودم ! یعنی باید بگم که جز پدر و شوهرم و برادرم، مردی ندیده بودم ! پدرم رو که همیشه با کمر بند و مست و فحاشی می شناختم ! تا کوچکترین خطایی ازم سر می زد، کمر بند در انتظارم بود و فحش و این حرفا ! برادرم که چون دو سال از من بزرگتر بود تو خونه بود که بگذریم دعواهامون، دعوای برادر و خواهری بود اما بازم شناسه ش زور بود ! جوادم که دیگه هیچی ! سرکوفت و فحش و بد و بیاره و کتکاری و این حرفا ! غیر از این سه تا مرد، دیگه با هیچ مرد یا پسری ارتباط نداشتم که حداقل کمی چشم و گوشم واشه و یه خرده تجربه داشته باشم که به وقتش گول نخورم ! تا اونجایی م که یاد می آد، دور و ورم همه ش دیوار بوده و ممنوعیت و ترس ! ترس از پدر ! ترس از مرد ! مردایی که یا بوی گند الکل می دادن و یا بوی روغن و بنزین ازشون بلند می شد ! حرفای خوب خوب شنوم، دستور بود و تحکم و فحش ! هر بارم که نزدیک یکی نشون می شدن، چه پدرم و چه برادرم و چه شوهرم، با سردی منو از خوشون می روندن ! یعنی اصلا یه روی خوش بهم نشون نمی دادن، حالا چرا ؟ ! شاید فکر می کردن که نباید دختر ور پر رو کرد ! شناخت من از مرد همین بود ! اما یه دفعه یه جوون با خصوصیات کاملا متفاوت بهم برخورد کرده بود ! جای بودی گندف ادکلن می زد ! جای لباس چرک و کثیف، لباس شیک و تمیز می پوشید ! جای دستور دادن و زور گفتن ازم خواهش می کرد ! جای تو ذوق

زدن و

خفه کردن صدام، ازم تعریف می کرد! جای فحش و بد و بیراه، از زبونس حرفای قشنگ می شنیدم! جای صحبت

عرق خوری

و چاقو کشی و لات بازی، برام از شعر و هنر و این چیزا می گفت! برای همین می گم که فکر می کردم که به رویاهام

رسیده

بودم! برای همین م اگه می خواست، باهاش می رفتم، تا هر کجا که بخواد!

« یه لحظه مکث کرد و بعد گفت »

و رفتم! تا همینجا که الان هستم!

دو سه شبی مهمونا می اومدن و مهمونی ادامه داشت . پیوند من و روزبه م محکمتر می شد . ازم خیلی چیزا می پرسید . از

زندگی، از دوست داشتن، از با هم بودن، از تنهایی! احساس می کردم که می خواد من وبیشتر بشناسه. منم صادقانه

روحم رو

بهش شناسوندم . روحیکه زخمی درد بود . اونم با غصه ای که تو چشماش می نشست و می دیدیم، این روح رو ازم

قبول کرده

بود.

مهمونی تموم شد و سیندرلا باید خداحافظی می کرد! روزبه شماره ش رو هم بهم داد . فردا شبش بهش زنگ زدم.

می خواست

بهم کمک کنه . بهم گفت که اگه پول می خاو بهش بگم . ازم می خواست که چند روز بهش فرصت بگم. می خواست

فکر کنه و

بعد از چند روز فکراشو کرد و ازم خواست که به آپارتمانش برم تا با هم حرف بزنیم.

دو دل بودم. می خواستم بترسم اما چیزی نداشتم که از دست بدم و بخاطرش بترسم! پس رفتم!

چرا؟ چرا رفتی!!!

شیوا چون حداقل باهام مثل آدم رفتار می کرد!

« نیما بهم اشاره کرد که هیچی نگم. یه لحظه بعد شیوا شروع کرد »

نگاه کن، من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیانه سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین بر که های شب شدم

« دوباره یه خرده سکوت کرد و بعدش آروم گفت »

* با یه ماشین شیک اومده دنبالم . یه دسته گل رز کوچیک اما خیلی خوشگل بهم می ده . برام یه

نوار خیلی قشنگ گذاشته و بهم حرفای قشنگی می زنه! می گه می خواد بهتر منو بشناسه. می گه دیگه

نمی خواد من جایی کار کنم . می گه می خواد با من بمونه . می گه باید با پدر و مادرش صحبت کنه. می گه دوستم داره! *

« دوباره زیر لب زمزمه کرد »

تو آمدی

زدورها

و دورها

ز سرزمین

عطرها

نورها

نشانده ای

مراکنون

به زورقی

زعاج ها

زابرها

بلورها

ماربیر امید دلنواز من

ببر به شهر

شعر ها و شورها

« دوباره یه خرده سکوت کرد و بعد آروم گفت »

* تو خونه ی روزبه م، اما هنوز نجیب و پاک *

زندگی کردن

تلف بودن

پلاسیدن

نطفه ای را پرورش دادن

برای زندگی کردن،

و این

تکرار تکرار است!

« یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت »

میشه فعلا از تون خداحافظی کنم؟

خودتو ناراحت نکن. خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد . من و نیما فقط بهم نگاه کردیم که یه دفعه نیما از جاش بلند شد و دستاش رو برد بالا سرش و

شروع کرد»

به بشکن زدن و قر دادن و آواز خوندن!

نیما سلامعلیکم آبجی خانم، حال شما چطوری، شوهر امسال شما چطوره

سلامعلیکم یا آلا والده ی اق موشالا!

سلامعلیکم سکینه که زندگی همینه!

سلامعلیکم ثریا بی لنگ نری تو دریا!

خجالت بکش نیما! این کارا چیه می کنی؟!

نیما بابا ولم کن! غمباد گرفتم! یه روز اومدیم خونه خاله که دل مون واشه ها! شب و روز که غم و غصه دور و ورمون

رو

گرفته! تلویزیون روشن می کنیم، یه کانالش زلزله در فلان جا رو نشون می ده! یه کانالش قحطی در فلان جا رو

نشون می ده!

یه کانالش جنگ فلان جا رو نشون می ده! یه کانالش سیل فلان جا رو نشون می ده...! رادیو رو روشن می کنیم

موچ کوتاه

ردیف فلان، تعداد آوارگان فلان جا رو به سعم مون می رسونه، موج لند ردیف فلان، آمار دقیق بی خانمان فلان جا رو

به

اطلاعمون می رسوه! می زنیم موج متوسط که نه کوتاه باشه و نه بلند، آلودگی هوا رو می گه و تعداد کسانی که خفه

شدن تو

خیابون و نفس شون دیگه بالا نیومده! می ریم یه روزنامه می خریم، صفحه ی اولش تظاهرات و کشت و کشتار در

فلان جا رو

تیتیر زده! می ریم مجله ی بچه ها رو می گیریم که دیگه از چیزا توش نباشه که خبر نوجوانان معتاد رو چاپ کرده! می

ریم

کنافروشی یه کتاب بهریم دو شب سرمون گرم بشه که کتابای ترو می دن دستمون با کلی تعریف و تا میریم خونه و

چهار

صفحه ش رو می خونیمف باید یه جعبه دستمال کاغذی بذاریم بغل مون و بشینیم زر زر گریه کنیم! حالا امروز بعد از

تحمل

این همه غم و غصهف یه تک پا اومدیم اینجا که مثلاً با رفیق مون بگیم و بخندیم و شاد باشیم که توام پرده ی سو م

از نمایش

برا خودم اجرا کنم که «شو» تراژدی تلفنی دختران فریب خورده رو برامون به اجرا در آوردی! بابا حد اقل بذار خودم

یه خرده

رو پخش کنه! «بینوایان» شاد بشم و انرژی کسب کنم که امشب قرار تلویزیون فیلم

«دوباره شروع کرد به بشکن زدن و خوندن»

سیا جون عمه ت قسم قصه نگو که خسته م
 از بس که غمن آوردی دلمو به درد آوردی
 حالا یه دونه، حالا دو دونه بگو این جوونه بمونه
 اه...! سیما بیدار می شه ها!
 « یه دستی به موهایش کشید و گفت »
 خب حالا یه خرده شارژ شدم. تا سه روز دیگه می تونم غم و غصه تحمل کنم!
 واقعا که دل خوشی داری! خوش بابحالت!
 نیما دادم یه شارژ خوشی رو دلم سوار کردن که بطور اتومات تا غم و غصه تو دلم زیاد می شهف راه می افته و شارژم
 می
 کنه! توام برو یکی واسه خودت بگیر!
 سلامعلیکم ضعیفه چه لاغر و نحیفه!
 زهر مار! بسه دیگه!
 نیما چیکار کنم؟ دست خودم نیس، شارژم اتومانه! خودش یه دفعه کار می افته!
 بلند شو برو خونه تون! بلند شو تا یه کاری دست من و این کتاب ندادی!
 نیما باشه، من رفتم، کاری داشتی یه زنگ بزن.
 به سلامت. کارت داشتیم زنگ می زنم.
 نیما پس فعلا خداحافظ.
 سلامعلیکم سپیده کور شده خیر ندید.
 « دمپایی رو که پرت کردم طرفش، در رو بست و رفت »
 فصل هشتم
 « . ساعت حدود 6 عصر بود که تلفن زنگ زد. یلدا بود »
 سلام سیاوش.
 سلام، کجایی؟
 یلدا ت کجا باید باشم؟ خونه م دیگه!
 خوبی؟
 یلدا خب معلومه!
 اوضاع خونه چطوره؟
 یلدا بد نیست . حمایت پدر و مادرم رو دارم! ببینم، مگه قرار نیس که مواظب من باشی و با هم بیشتر رفت و آمد کنیم
 که
 همدیگرو بهتر بشناسیم؟
 پدرت باهات صحبت کرده؟ × من از خدا می خوام

یلدا آره. یه ساعت دیگه می ای دنبالم؟

حتما! اصلا همین الان می آم!

یلدا الان نه، همون یه ساعت دیگه خوبه. فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. زود رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم و رفتم خونه ی نیما اینا. تا

رسیدم دیدم «

خانم بزرگ و نیما وسط کوچه ایستادن و نیما داره بزور یه چیزی رو از خانم بزرگ می گیره! پیاده شدم و رفتم جلو که

نیما

» گفت

ای بر اون پدرت لعنت سیاوش! ببین چه کاری دست من دادی ها!

چی شده؟ چرا همچین می کنی؟!

خانم بزرگ اه ...! خوب شد اومدی پسر جون! به این مینا بگو بره سنگ جمع کنه! من با این پای علیل م که نمی تونم

راه

بیفتم دنبال سنگ!

چرا همچین می کنی نیما؟!

نیما تو بالکن ایستاده بودم که این دختره ی شیطان اومد طرف خونه مون! فهمیدم بازم می خواد سنگ پرت کنه!

پریدم

پایین! تا رسیدم دم در، دیدم از تو کیفش یه کیسه نایلون پر قلوه سنگ در آورده و داره یه دونه درشتش رو سوا می

کنه که

« سنگ » نداریم که هی سنگ پرت می کنی تو خونه؟ آره کوچه تون « زنگ » بزنه به یشه ی خوه مون! بهش می گم

مگه ما

نداره! از تو باغچه خونه یه کیسه جمع کردم و آوردم!

ول نیما پیرزن رو زشته!

نیما این سنگ بزنه شیشه ی خونه مونو بشکونو زشت نیس! بده من این کیسه وامونده رو زن! چه عادت بدی پیدا

کرده این!

« رفتم و کیسه رو از خانم بزرگ گرفتم و بلند گفتم «

خانم بزرگ کجا می خواین برین؟

خانم بزرگ چی می گی مادر؟

« ایندفعه بلند جلو سمعک ش داد زدم «

کجا می خواین برین؟

خانم بزرگ آهان! اومدم با مینا جون بریم دکتر. دیشب تو مهبپاره یه چیزی دیدم.

مهبپاره نه، ماهواره!

خانم بزرگ گھوارہ چیہ؟

می گم ماہوارہ!!

خانم بزرگ آہان! ہمون کہ می گی! دیشب نشون می داد کہ ہی دکتہرہ یہ خانمہ رو عمل کرد و پوست شو ہمچین

کشید

کہ شد مثل آیینہ! صاف صاف مکئل پوست دنیکی! می خوام با مینا جون ہمون بیمارستانہ ببینم این دکتہرہ می تونہ این

دو سہ

تا چین و چروک رو صورتو صاف کنہ.

« نیما کہ ہمونجور مات شدہ بود بہ خانم بزرگ یہ دفعہ با تعجب گفت »

کنین؟! « پوست تون رو عمل » می خوان بریم

کنم؟ « دوست کی رو بغل » خانم بزرگ

نیما ہمین یہ کارم فقط موندہ بود! بدو برو خونہ تون دخترہ ی شیطون! دیگہ م نبینم بیای اینجا سنگ پرت کنی

طرف خونہ

کردہ! حواست باشہ! « شکایت » مون ہا! بابام مامور می ارہ در خوہہ تون! دیروز بابام رفت کلانتری

کردہ؟ « حکایت » خانم بزرگ بابات چی چی رو

!« شکایت » نیما حکایت نہ

مگہ فامیلی شما ذکاوت نیس؟! چرا می خواين عوضش کنین؟! « ہدایت » خانم بزرگ

داریم! « مرض »! نیما کرم داریم

دارین؟! خب ہر کی اختیار کار خودشو دارہ دیگہ! حالا راہ بیفت بریم کہ دیر می شہ! « غرض » خانم بزرگ

نیما کجا؟!!!

خانم بزرگ پیش اون دکتہرہ کہ اون رفتیم.

نیما صورت شما دیگہ کار بیمارستان نیس، باید یہ سر بریم اتو شویی بذاریم تون زیر اتو بخار!

نیما این چیزا رو بہش نگو. یہ دفعہ می شنوہ، ناراحت می شہ.

بشین؟! « مانکن » رو نگاہ کنین و بعدش، ہوس کنین FASHION نیما نکنہ خانم بزرگ ہی تو این ماہوارہ کانال

بشم؟! بابام مقنی بودہ یا مادرم؟! « چاہ کن » خانم بزرگ من برم

«! تا خانم بزرگ اینو گفت، نیما موہاشو تو چنگش گرفت و نشست وسط خیابون »

بلند شو خجالت بکش جلو ہمسایہ ہا زشتہ!

نیما بجون تو من دنیا رو مسخرہ کردم و حریف این بیست کیلو پیرزن نشدم! ماشالہ دل کہ نیس! مثل دل یہ دختر

بیست و

چہار سالہ س!

حالا یہ جوری سرشو گرم کن. یلدا الان می آد، بہش می گیم یہ کاری بکنہ.

نیما چ ہ جوری سرشو گرم کنم؟

یه چیزی بهش بگو دیگه! باهاش از یه چیز دیگه حرف بزن که حواسش بره به یه چیز دیگه!

نیما مگه می شه با این زن حرف زد!

جون من یه کاری بکن! نیم ساعت دیگه یلدا می ادا!

!« فقط بخاطر تو » نیما جهنم! اینم بخاطر تو! یعنی

« بعد برگشت طرف خوانم بزرگ و گفت »

کنم! « مکالمه » بیا خانم خوشگله می خوام اندازه ی نیم ساعت باهات

کنی؟! الان؟! « مشاعره » خانم بزرگ می خوام باهام

بده که پدر منو در آوردی! « میم » نیما آره بابا! همین الان شعرم اومده می خوام مشاعر کنم! یه

« خانم بزرگ غش غش خندید و گفت »

چه حوصله ای دارین شما جوونا! من الان شعرم کجا بود؟! حد اقل بذار من بشینم این لبه ی جوب که حس تو پام

نیس!

« رفت و راحت نشست رو جدول کنار خیابون و گفت »

آدم وقتی با شما جوونا معاشرت می کنه، اصلا غم و غصه از یادش می ره!

نیما اتفاقا ما جوونام که با شما معاشرت می کنیم، زندگی مون از یادمون می ره!

خان بزرگ مینا جون یه خرده بلند تره بگو!

نیما میگم زندگی مون از یادمون می ره!

خانم بزرگ آهان! افرین! یه خرده بلند تر بگو!

« نیما که دیگه داشت داد می زد گفت »

که چی؟! « از صبح، کله ی سحر، با سنگ می ای در خونه مون » ! می گم زندگی برانم نداشتی زن

خیلی خوب شعر می گی ها مینا! « از صبح، نزدیک اهر، با جنگ می ای در خونه مون » ! خانم بزرگ به به ! آفرین! چه

شعری

جون!

« من مرده بودم از خنده! نیما فقط مات به خانم بزرگ نگاه می کرد »

خانم بزرگ خب، حالا من باید چی بدم الان؟

بدین دیگه! حالا چی شده که هنوز زنده این ای خدا می دوه! « جون » نیما قاعدتا تو این سن و سال، شما باید فقط

بدم؟ من که الان چیزی یادم نمی ادا! باید بهم وقت بدین. « نون » خانم بزرگ باید

نیما باشه، ما هر چقدر بخوای بهت وقت می دیم و خوشحالم می شیم، بشرطی که بذاری ما جوونام دو کلمه حرف

بزنیم!

خانم بزرگ نه مینا جون، من نمی تونم دو تا بیت شعر بگم.

!« ها » نیما قرار شد که شما اصلا حرف نزن!

بدم؟ سخته اما باشه. « ها » خانم بزرگ

نیما بین سیاوش جون، از قدیم گفتن بهشت به سرزنشش نمی ارزه! من از خیر خواهر تو گذشتم! بابا می رم به زن دیگه

میگیرم! آخه تا کی باید منت تو اون خواهرت رو بکشم و بخاطرش تن به هر کاری بدم! این خانم بزرگ حرف زدن معمولی

ش، پدر آدمو در می اره، وای به وقتی که بخواد شعرم بگه!

« تا اینو گفت، خانم بزرگ شروع کرد به حرف زدن »

هان ای دل عبرت بین! هان ای دل عبرت بین!

نیما جونمون رو گرتی خانم بزرگ! هان ای دل عبرت بین چی؟! تکلیف رو روشن کن دیگه!

« خانم بزرگ شروع کرد سرش رو آروم تگون دادن و شعر خوندن »

هان ای دل غمدیده حالت به شور!

نیما به به! چه تسلطی! از خاقانی خدا بیامرز به حافظ رحمت اله!

« ! مرده بودم از خنده! خانم بزرگ هنوز توخودش بود و دنبال بقیه ی شعر می گشت »

خانم بزرگ هان ای دل سیاه بخت، پنجاه رفت و در خوابی!

نیما واقعا به این هنرمند باید آفرین گفت! به به بین شعر، خدا یامرزی واسه سه تا شاعر خرید!

« بعد بلند به خانم بزرگ گفت »

خدا رحمت کنه شیخ اجل، عسدی رو، اما شما باید بگین ای که هشتاد رفت . در خوابی! پنجاه که خیلی وقته ازش گذشته!

اذیتش نکن نیما، انگار یاد گذشته ها و خاطراتش افتاده!

« تا اینو گفتم، خانم بزرگ سرش رو بلند کرد و به نیما گفت »

مینا جون، هر چی فکر کردم از هیچکدوم از شاعرا، شعر یسادم نیومد. اینو از خودم گفتم، قشنگه؟

نیما ||||...! روز روشن از سه تا شاعر، شعر دزدیده، تازه می پرسه قشنگه یا نه؟

بده تو. « ف » خانم بزرگ ضیا جون

« خنده م گرفت و گفتم »

چیه؟ « ف » بود! مگه نگفتین ای که پنجاه رفت و در خوابی؟! پس « ی » آخر شعر شما که

احتمالا آخر خر و پف کلمه خوابی در شعر سعدی یه! گویند شاعر اینجای شعر که رسید هف احیاناً یه چرتی م زده « ف »

نیما

بوده!

داشتیم می خندیدیم که یلدا از خونه شون اومد بیرون و سلام کرد و باهامون احوالپرس ی. خیلی خوشگل شده بود .

صورتش »

« برخلاف روزهای قبل، دیگه غمگین نبود

یلدا خانم جون که اذیت تون نکرد؟! »

نیما اختیار دارین، خدا بهتون ببخشدش! چه گوهری یه ماشاله! چشمم کف پاشی چه استعداد عجیبی در ادبیات داره! اگه می

بد نبود ها! «مدارس تیز هوشان ثبت نام می کردین» شه شد ایشون وتو یکی از این

کنیم؟ «مجالس شیک پوشان چی رو وقف عام» خانم بزرگ مینا جون، تو

«همگی زدیم زیر خنده و بعد یلدا گفت»

خب، من حاضرم سیاوش. باید امروز منو ببری و یه جایی مثل موزه یا یه چیز شبیه اونو بهم نشون بدی! من عاشم موزه م.

نیما عالی شدم! مجسم کنین مثلاً با خانم بزرگ بریم موزه ی ایران باستان و بخواین یه ظرف سفالی متعلق به قرن هفتم رو

براش توضیح بدیم! تمام موزه رو میذاره رو سرش! حالا نمی شه یلدا خانم، جای موزه بریم یه جا آسون تر؟!

خانم بزرگ ت یلدا چی می گه مینا جون؟

نیما می خواد بره موزه ببینه.

خانم بزرگ ت می خواد روزه بگیره؟! حالا کو تا ماه رمضون؟!

کوزه «» نیما بچه ها خواهش می کنم بازدید از موزه رو کنسل کنین! من یکی که از عهده ی توضیح و اطلاع رسانی در مورد

واسه خانم بزرگ برنمی آم! «های سفالی

دیگه چه جووری بازی ایه مینا جون! همون مشاعره بهتره! حد اقل یه جا نشستیم و شعر می «زوزه های شغالی» خانم بزرگ

خونیم!

«من و یلدا زدیم زیر خنده. نیما فقط به خانم نگاه می کرد. رفتیم جلو نیما و آروم در گوشش گفتم»

نیما جون، نمی شه نیم ساعت سر این خانم بزرگ رو گرم کنی که من و یلدا با هم بریم؟

نیما یک مهد کودک با تمام پرسنل ش نمی تونه یه دقیقه از این بچه نگهداری کنه! من دست تنها چه جووری نیم ساعت

سرشو گ

رم کنه؟

او اگه بخوای می تونی!

نیما بابا، آقای پرهام، دخترش رو دست تو سپرده که مواظبش باشی، مادر زنش رو دیگه دست من نسپرده که! جون سیاوش!

نیما الهی به تیر غیب گرفتار بشه این سیاوش! ببین چه جووری این یه مثقال گوشت تن منو می ده دست این خانم بزرگ که

ابش کنه ها! خیلی خب، راه بیفتین برین! تا من سرشو گرم کردم برین ها!

« بعد برگشت طرف خانم بزرگ و گفت »
 « سرتو گرم کنم » بیا خانم خوشگله که می خوان
 «؟ شر منو کم کنی » خانم بزرگ می خوای
 بزنی! « حرف » نیما من غلط می کنم! می خوام باهات
 بزنی؟ برف کجا بود حالا؟! ایشاله یه روز با همدیگه میریم ابعلی اونجا برف بازی خوبه! « برف » خانم بزرگ می خوای
 بهم
 نیما می خوای بهم برف بزنی؟ برف کجا بود حالا؟! ایشاله یه روز با همدیگه میریم ابعلی! اونجا جوون قدیم همینه
 دیگه!
 « بعد به ما اشاره کرد که بریم و خودش رفت طرف خانم بزرگ و گفت »
 نمی دونی خانم بزرگ جون! یه دکترو س تازه اومده توی این محل . یه دستگاهی آورده که از این ور پیرزن هفتاد
 ساله رو می
 ده توش، از اون ور دختره چهارده ساله تحویل می گیره!
 خانم بزرگ وا...! مطب ش کجاس؟!
 نیما ا...! این یکی رو کامل شنیدی؟!
 خانم بزرگ خب اره! مگه من کرم؟!
 « . من و یلدا با خنده رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم و یه دستی برای نیما تگون دادیم و حرکت کردیم »
 یلدا چقدر نوار تو ماشین ت داری!
 از کی دوست داری برات بذارم؟
 یلدا ت به سلیقه خودت، یه کدوم رو انتخاب کن.
 « براش یه نوار گذاشتم. یه خرده گوش کرد و گفت »
 اونجا، کنسرت ش رو رفتم. بلیط ش خیلی گرونه اما می ارزه. دخترا خیلی دوستش دارن.
 روسری ت از سرت افتاده یلدا .
 « خندید و روسریش رو درست کرد و گفت »
 هنوز بهش عادت نکردم! کجا داریم می ریم!
 خودمم نمی دونم. موزه ها که الان تعطیله!
 یلدا بازم بود حوصله ش رو نداشتم.
 مگه نگفتی عاشق دیدن موزه ای؟
 یلدا آره، اما نه اینجا . اونجا که هستیم، از بس سرگرمی و جاهای شاد و تفریحی زیاده که آدم اشباع می شه و به این
 چیزهای
 فرهنگی و تاریخی م علاقه پیدا می کنه و بطرف شون کشیده می شه . اونجا انقدر کلوپ و دیسکو و جاهای تفریحی
 زیاده که

گاهی روزهای تعطیل آدم نمی دونه کدوم یکی شون بره! ساده ترین وسیله ی سرگرمی همون تلویزیونه! باور کن اگه بخوای تمام کانال هاشو ح تی یه بار چک کنی، دو ساعت طول می کشه! اونم چه برنامه هایی! راستی، شما اینجا وقت تون رو چه جوری پر می کنین؟

خب، روزا که می ریم سر کار. یلدا ت نه! وقت فراغت تون رو می گم. نمی دونم، یه جوری میگذرونیم دیگه.

« یلدا خندیدی و گفت »

حتما تلویزیون تماشا می کنین!

نه، گاهی چرا.

یلدا جدی می گی؟

نه، من خیلی کم اتفاق می افته تلویزیون نگاه کنم.

یلدا من یه تلویزیون کوچیک تو اتاقم دارم. هر وقت روشنش می کنم یا بحث و گفتگوئه یا مصاحبه! سریال هایی م که پخش می کنه دوست ندارم. اکثرا غمگینه!

خب اینجا اینطوریه دیگه.

یلدا یه دقیقه اینجا نگه دار.

کجا؟

یلدا همین جا.

« کنار خیابون، روبروی یه مغازه واستادم و یلدا پیاده شد و گفت »

بیا پایین، می خوام برات یه هدیه بخرم.

هدیه چیه؟ صبر کن! روسری ت بازم از سرت افتاده!

« همونطور که روسریش رو درست می کرد رفت طرف مغازه، منم پیاده شدم و دنبالش رفتم »

یلدا می خوام برات یه ادکلن خوشبو بخرم. بیا بریم تو.

دوتایی رفتیم تو و یلدا برام یه ادکلن خوشبو و گرون قیمت، به سلیقه ی خودش انتخاب کرد و خرید. وقتی برگشتیم تو

« ماشین، از توی داشبورت، یه جعبه ی کادویی که توش یه انگشتر طلای قشنگ بود در آوردم و دادم بهش یلدا این چیه؟!

مال توئه. خیلی وقته برات خریدمش اما نمی تونستم بهت بدمش.

« فقط نگاهم کردو بعد جعبه رو وا کرد و گفت »

واقعا قشنگه سیاوش! سلیقه ی خودته؟
آره.

یلدا پس اولین هدیه رو تو برای من خریدی! ممنون که به فکرم بودی.
من همیشه بفکر توام. از همون موقع که تو بیمارستان دیدمت، دیگه حتی یه لحظه م نتونستم بهت فکر نکنم.
یلدا ت اگه اینجا آمریکا، جواب این حرفت رو می تونستم جور دیگه ای بدم (می خواست بوسش کنه ع. آ) اما فعلا
بهت می

گم مرسی سیاوش! ممنون بخاطر همه چی! حرفای قشنگت، هدیه ت، کمک هایی که به من کردی و اینکه باعث
شدی من

دوباره خودم رو پیدا کنم.

« ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. کمی که رفتیم گفت »

می شه یه جا نگه داری کمی قدم بزنیم؟

« نگه داشتیم و دوتایی پیاده شدیم و ماشین رو قفل کردم و شروع کردیم قدم زدن »

یلدا اگه من نتونم اینجا بمونه چی؟ حاضری با من بیای آمریکا؟

نمی دونم، شاید.

یلدا درست فکر کن بعد بگو.

آخه من ایران رو دوست دارم. اینجا وطن منه.

یلدا وطن آدم اونجایی که زندگی می کنه و بهش آزادی و امنیت می ده! دئر واقع این احساس فقط یه عاده! تو الان
فکر

می کنی که من وطنم رو کجا می دونم؟ اینجا؟!

وطن و خاک تو اینجا س.

یلدا من اینجا چی دارم؟

خیلی چیزا! اینجا خونه یتوئه!

یلدا تو خونه م باید بزور روسری سرم کنم؟ باید یه گوشه ی این خونه بشینم تا یکی دیگه برام تکلیف معین کنه؟

ببین

سیاوش، من اگه اینجا بم ونم فنا می شم! تمام ساعت های زندگیم داره بیخودی میگذره و از بین می ره! ببین اینجا
هنوز همه

دارن تو سرو مغز همدیگه می زنن که مثلاً یه دختر تنهایی می تونه بره خارج برای درس خوندن یا نه! مثلاً یه دختر
می تونه

با فلان لباس بیاد از خونه بیرون یا نه! همه نشستن و سر همدیگه داد می زنن که مثلاً پونصد سال پیش پا افتاده دیگه
! اون

وقت تو همین زمان که اینا سرشونو با این چیزا گرم می کنن، تو کشورای خارجی، دقیقه ای یه اختراع می شه! اینجا

همه دارن وقت شون رو تلف می کنن ! اینجا برای انسان و شخصیت ش ارزش قائل نیستن ! برای زمان که حتی یک ثانیه ش رو هم نمی تونیم برگردونیم، ارزش قائل نیستن ! اینجا یه عده به خودشون اجازه می دن که جای هزاران نفر تصمیم بگیرن که چی براشون خوبه و چی بده ! مثلاً اینجا یه هنرمند برای اینکه هنرش رو عرضه کنه، چند نر باید در موردش نظر بدن تا اجازه ی اینکارو پیدا کنه؟ اصلاً فکر نمی کنن که در واقع این مردم هستن که باید این نظر رو بدن!

خب بالاخره باید در همه جا یه نظارتی وجود داشته باشه دیگه.

یلدا بهترین نظارتف نظارت مردمه.

خب اونام شاید منظورشون همینه دیگه.

یلدا ! یعنی خود مردم نمی تونن در مورد چیزی نظر بدن که باید یکی دیگه براشون تصمیم بگیره؟! تو چرا دیگه این حرف رو می زنی؟ اگه قراره نظارتی باشه، چرا رو چیزای دیگه نیست؟! مثلاً چی؟

یلدا همین پدر خود من ! می دونی اصلاً کارش چیه؟ بی سر و صدا داره هر کاری که دلش می خواد می کنه ! امثال اونم زیادن!

حتماً یک کنترلی بود که ما انقدر پول دار نمی شدیم!

ناراحتی که پولداری؟

یلدا ت گاهی شاید ! گاهی وقتا که فکر می کنم که این پولاز چه راهی بدست اومده، ناراحت می شم ! درسته که وضع ما خوبه

اما این وضع به قیمت ویرانی کشورم بوجود اومده ! نهایتاً طوری می شه که وقتی آدئمی مثل من بر می گرده کشورش ، میبیننه

که همه غمگین و افسرده ن ! می بیننه که چقدر مشکل برای مردم پیش اومده ! می بیننه که جلوی هر سفارت، مردم صف کشیدن

و هزار تا توهین رو تحمل می کنن تا شاید ما بتونن ویزا بگیرن و از اینجا برن ! تازه پدر من یه جزء خیلی کوچیک از این باند

بزرگه. ما تو فامیل هامون کسانی رو داریم که از راه های خیلی های بد پولدار شدن، اونم چه پولداری ! می دونی از چه راه؟

یکی شون فقط تو کار داروئه. دارویی که اگه به مریض نرسهف میمیره!

« هیچی نگفتم که گفت »

تو از این چیزا خبر نداری؟
دارم ولی چه می شه کرد؟
یلدا تو خبر داری که چقدر از مغزها دارن از ایران می زن؟
« سرمو تگون دادم »
یلدا خبر داری که بعضی از این ایرانی ها تو کشورهای خارجی چه چیزهایی اختراع کردن؟ خبر داری که چه مغزهایی اونجا هستن؟ خبرداری که پزشکای ایرانی چه چیزهایی اونجا اختراع کردن و چقدر اونجا روشن حساب می کنن؟ تو می دونی که بعضی از ایرانی ها با مغز اقتصادی شون چه خدمتی به همون آمریکا کردن؟ شاید در ضد زیادی از موفقیت هاتقصادی این آمریکایی ها مدیون سرمایه دارای ایرانیه ! هیچ فکر کردی که چرا اونا تو همین ایران نمودن و نبوغ و خلاقیت شونو در اختیار کشورشون نذاشتن؟
خب الان داره در این مورد صحبت می شه.
یلدا صحبت تنها که کافی نیس.
خب باید کم کم وضع درست بشه /
یلدا تو چه مدت؟! شاید زمانی برسه که دیگه نشه چیزی رو جبران کرد.
خب اونام باید اینجا می دوندن و به خاک شون وفادار ...
یلدا آدم با ترس و لرز که نمی تونه کار بکنه! نه یه اقتصاددانف نه یه سرمایه دار، نه یه هنرمند، نه یه دانشمند و نه هیچکدوم از اینجور ادما نمی تونه بدون داشتن امکانات و امنیت فکری و فیزیکی از استعدادی که خدا بهش داده استفاده کنه .
تازه تنها مسئله اینام نیس . یه ادم برای پیشرفتف علاوه بر امکانات، احتیاج به یه ذهن بی دغدغه داره ! احتیاج به حمایت داره !
اینجا همه برای همدیگه دیوار شدن! تو خودت می دونی من دارم چی میگم!
آره، من می فهمم تو چی می گی اما اینا همه احتیاج به زمان داره . همه ش ریشه در گذشته داره. ولی داره همه چی کم کم درست می شه.
یلدا قبول دارم که خیلی چیزا درست شده اما تا بخواد بقیه چیزا درست بشه، عمر و جوونی یه منو تو که دیگه قابل برگشت نیس، هدر می شه. پس بهتره که تا وضع درست بشه، ما امکانات رفتن رو داریمف بریم. هر وقت درست شد بر می گردیم.

که کسانی که امکانات رفتن رو ندارن، بمونن اینجا و بدبختی بکشن و اینجا رو درست کنن و بعدش ماها که پولداریم برگردیم و از دست رنج اونا استفاده کنیم!! به نظرت این درسته؟ نه . من دلم می خواد همین جا بمونم و تا اونجایی که می تونم

به درست شدنش کمک کنم حالا اگه شده اندازه ی یه سر سوزن! فکر نمی کنی که این درست تر باشه؟
یلدا نمی دونم.

اینو گفت و رفت تکیه ش رو داد به دیوار و از توک یف ش یه بسته سیگار در آورد و یکی ش رو روشن کردو یه پک زد و «

« داد به من

این چیه؟

یلدا سیگار.

ولی یه بویی می ده!

یلدا یه خرده از سیگار قوی تره!

« فقط بهش نگاه کردم که خندید و گفت «

ماری جوانا تا حالا نکشیدی؟

اینه اون آزادی و امکانات که می گفتی تو خارج هس؟! من از این چیزا نمی کشم! در ضمن، خوشمم نمی آد که تو ام بکشی!

یلدا من خوشم نمی اد کسی بهم بگه چیکار بکنم و چیکار نکنم.

آخه این چه کاری یه که تو می کنی؟!

یلدا می خوام جدا بگی که تو تا حالا از این چیزا نکشیدی؟!

معلومه که نه!

یلدا چه پسر سالمی!

« اینو گفت و شروع کرد به قدم زدن و اون سیگار رو کشیدن. منم دنبالش راه افتادم «

یلدا! خواهش می کنم که بندازش دور!

یلدا با بدبختی از گمرک ردش کردم! بندازمش دور؟!

آخه اگه یه دفعه یکی از بغل مون رد بشه و بوی اینو بفهمه چی؟!

یلدا همینو می گم دیگه ! اینجا همه به کار همدیگه کار دارن! اصلا به کسی چه مربوطه که من می خوام چی بکشم؟ !
اگه به

کسی لطمه زدم یا مزاحم کسی شدم، یه حرفی! اما من وقتی می خوام به ماری جوانا بکشم به کسی چه مربوطه؟!

اینم از اون حرفاس ها! واقعا آزادی رو تو این چیزا می بینی؟

یلدا آره! تو این چیزا و خیلی چیزای دیگه!

من نارحتم که داری اینکارو می کنی.

یلدا می تونی بری.

باشه، می رم.

« ولش کردم و یکی دو قدم ازش دور شدم اما دلم طاقت نیاورد و دوباره برگشتم پیشش »

یلدا پس چرا نرفتی؟

دلم می خواد اینجا یاشم. اینم یکی از همون آزادی هاس که شما بهش اعتقاد داری!

دیگه هیچی نگفت و شروع کرد سیگارش رو کشیدن . منم هیچی بهش نگفتم که کم کم دیدم شروع به خندیدن !

اولش آروم »

می خندید و بعدش بلند بلند ! خدا رحم کرد که کسی اون طرفا نبود! هول شده بودم! موبایلم رو در آوردم و زنگ زدم به

نیما

»

الو! نیما!

نیما الو به جونت بگیره پسر ! بیچاره م کردی تو! از وقتی شماها رفتین، یه ساعت تموم، این زن منو دور کوچه ها

گردوند

دنبال مطب اون دکتره! لال شه این زبونم که گفتم یه دکتره هس که یه دستگاهی داره ..

اِه ...! گوش کن نیما بین جی می گم!

نیما چی میگی؟ 1 حتما یه اعتم باید عمه خانمو نگهداری کنم!

گوش کن! اِه...!

نیما چرا داد می زنی؟!

یلدا به خنده افتاده! همه ش می خنده!

نیما خب چه بهتر! حالا یکی تو این مملکت بهش خوش می گذره و داره می خنده، تو ناراحتی؟!

لوس نشو نیما، جدی دارم می گم! بگو چیکار کنم من الان؟!

نیما خب توام بخند! اصلا دوتایی با هم بخندین که ایشاله دنیا بهتون بخنده! می گن ...

نیما !!

نیما بابا چرا داد می زنی؟

ماری جوانا کشیده و هی داره می خنده!

نیما آهان! آفرین! حالا از کجا گیر آورده؟ مرغوب هس یا نه؟

گم شو نیما! حالا که وقت شوخی نیس! بگو چیکار کنم!

نیما عرضم به حضورت که بنده پروانه ی ترک اعتیادم رو خیلی وقته از دست دادم ! یعنی در حقیقت باطلش کردن ! از

بس

که این معتادین محترم رو ترک داد، خود افتادم تو کار عمل و ...

نیما!!

نیما بابا پرده ی گوشم پاره شد! ترک اعتیاد که از راه دور نمی شه! ورش دار بیارش اینجا دیگه! فقط یادت باشه مدرک و جنس رو گم و گور نکنی که کلی قیمت شه!

تلفن رو قطع کردم و هر جوری بود یلدا رو بردم طرف ماشین و سوارش کردم و راه افتادم. تو ماشینم یه خرده خندید و انگار «کم کم اثر ماری جوانا از بین رفت، طوریکه وسط راه حالش طبیعی شد و شروع کرد به گریه کردن! منم هیچی نگفتم. گذاشتم تا کمی آروم بشه. چند دقیقه بعد رسیدیم دم خونه ی نیما. در رو وا گذاشته بود و با ماشین رفتم تو. تا سرش رو کرد تو «ماشین و دید که یلدا داره گریه می کنه، به من گفت پسر چرا این اطلاعات غلط رو به پزشک می دی؟ اینکه جای خنده داره گریه می کنه! خوب شد دارو تجویز نکردم وگرنه مریض و معتاد محترم الان سنکپ کرده بود! گم شو! برو یه چیزی بیار بدم بهش بخوره حالش بهتر بشه. نیما اول تا یادم نرفته مابقی مدرک جرم رو بده به منکه بعدا روش مطالعه کنم، بعدا! «رفت از تو خونه یه لیوان آب آورد و داد دست یلدا و گفت «یلدا خانم به هوشی؟ «یلدا همونجور که سرش پایین بود اشاره کرد» نیما شما رفته بودین دنبال آثار هنری یا عملی! دیگه تو مزه هام دواجاتپخش می کنی؟ 1 سربسروش نذاز نیما. نیما فعلا بلند شین بیاین تو بالکن رو این راحتی ها بشینین تا حاتون بهتر بشه. آخه این کارا چیه می کنین شما! بابا هر جنسی به شرایط جغرافیایی و منطقه ای و آب و هوایی بستگی داره! جنسی که در مناطق حاره بکار برده می شه، در مناطق خشک کارایی نداره که نداره! «همینطوری که من و یلدا داشتیم از پله های ایوون بالا می رفتیم، اونم داشت حرف می زد» نیما اینجا و در این شرایط اقلیمی، جنس فقط جنس افغان! اونم باید توسط خود افغانی بدستت برسه که از اصالت جنس مطمئن باشی! بس می کنی نیما یا نه! نیما بابا مگه تو ایشون رو نیاوردی پیش متخصص؟! بذار به حرفه مون برسیم دیگه! مگه نشیدی همه می گن

پیشگیری

مقدم بر درمانه؟! جنس اگه خوب بود که عوارض جانبی نداشت! بده من اون مدرک جرم رو می خوام ضمیمه پرونده ی

پزشکی کنم!

ا...! بس کن دیگه! من اینو آوردم اینجا که یه کاری برایش بکنی و تو همه ش لوس بازی در می آوری! یه غلطی بکن دیگه!

« نیما یه نگاهی به من کرد و بعد گفت »

باشه، اما وسطش، تو کار طبابت من دخالت نکنی ها! برو کنار ببینم!

« بعد اومد رو یه مبل، کنار یلدا نشست و مثل معتاد ها بهش گفت »

سلام باوفا، ژنده باشی، دمت گرم!

برو گم شو! اصلا لازم نکرده تو کاری بکنی! می برمش یه دکتر، جایی!

نیما بابا این کار جزء اصلی طبابتع! با معتاد باید مثل خودش حرف زد تا احساس امنیت کنه!

« اینو گفت، یلدا زد زیر خنده! منم خنده م گرفت »

نیما دیدی حالا اقا! درمان اثر کرد معتاد رفت تو ترک!

واقعا که خیلی بی مزه ای نیما!

بذار بگم این زینت خانم، دو تا چایی پررنگ بریزه که الان مریض سخت هوس کرده! بعد اصولی تر وارد بحث می

شم. « نیما

« صدا کرد که زینت خانم چند تا چایی برامون بیاره و بعدش گفت »

خب الا از شوخی گذشته، چه جوری هاس یلدا خانم؟ از شما واقعا بعیده! این کارا، کار ادمای بی پدر مادره! شما که ماشاله ...

« یلدا یه مرتبه با حالت عصبی گفت »

فکر می کنین که مثلا من پدر و مادر داشتم؟! نه! منم مثل یه آدم بی پدر و مادر بار اومدم!

نیما خب، اگه اینطوری، من دیگه اشکالی در کار نمی بینم! شما می تونین به کارتون ادامه بدین! فقط در مورد نوع

جنس و

طرز مصرف و مکان امن، بهتره کمی بیشتر دقت کنین! انشاله که بزودی شما رو در شور اباد زیارت می کنیم

می شه کمتر چرت و پرت بگی نیما؟!!

نیما باباب تو آخه به کار دختر مردم چیکار داری؟ طرف واجد شرایطه که نمی شه جلو پیشرفت ش رو گرفت!

گم شو!

« برگشتم طرف یلدا و بهش گفتم »

آخه تو چته؟ چی تو زندگی کم داری؟ بخدات حیفه! حالا یه وقتی آمریکا بودیو یه همچین کارایی می کردی، تاما حالا

که

دیگه اونجا نیستی ! الان تو وطن خودتی و دور و ورت یه عده آدم هستن که همه م دوستت دارن. خواهش ازت می کنم که اون

خاطرات رو فراموش کن. کارایی که اونجا می کردی فراموش کن. اینجا یه دنیای دیگه س یلدا جون. اومدم یه چیزای دیگه بهش بگم که از نیما خجالت کشیدم . خود نیما انگار فهمید که به هوای چایی آوردن گذاشت رفت »

« تو خونه، وقتی تنها شدیم بهش گفتم

بین یلدا، من واقعا دوستت دارم . حاضرم برات هر کاری بکنم. بخدا وقتی با هم ازدواج کردیم، همه چیز برات درست می

شه. دیگه اون دوران بد و خاطرات تلخ از یادت می ره . با هم یه زندگی گرم و شیرین رو شروع می کنیم . بچه دار می شیم، بچه

مونو بزرگ می کنیم و بهش افتخار می کنیم. می دونی چقدر ارزش داره؟!

« سرش رو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد و گفت »

خودمم از این کار لذتی نبردم ! آمریکا که بودم، وقتی تنهایی زیاد بهم فشار مکی آورد به این چیزا پناه می آوردم . کمی

تسکینم می داد. ولی امروز اصلا اینکار برام جالب نبود.

« یه لحظه مکث کرد و بعد گفت »

سیاوش، خیلی دوستم داری؟

آره ، خیلی.

یلدا اگه اون لحظه که بهت گفتم برو، می رفتی، دیگه، دوستت نداشتم.

ولی من نمی رفتم.

یلدا سیاوش خیلی دوستت دارم. ممنون که ول م نکردی.

هیچوقت ول ت نمی کنم.

یلدا حالا دارم کم کم عشق یه پسر ایرانی رو می فهمم. (قابل توجه دختر خانما ع. آ.) حالا دیگه بجای کشیدن این

چیزا می

تونم یه عشق تو پناه ببرم. این خیلی مهمه برام. بخاطر کار احمقانه امروزم ازت معذرت می خوام. دیگه تکرار نمی شه.

« بهش خندیدم. اونم بهم بخندید و گفت »

حالا می فهمم که یه دخترم گاهی دلش می خواد که ضعیف باشه تا پسری که دوستش داره ازش حمایت کنه . (اینم

قابل

توجه دختر خانما باشه، که راه می رن و می گن حقوق ما زیر پای مردا له شده و انقدر گفتن و کار خودشون رو پیش

بردن که

الان مردا باید بگن حقوق ما چی شد؟ حالا فهمیدین که برا چی زنین ... استغفراله ... صلوات بفرستین ... داستانو بخونین ...

ع.آ) سیاوش، دلم می خواد بازم ازم حمایت کنی، همیشه!
دوباره بهش خندیدیم. اروم بلند شد و اومد طرفم! احساس کردم که چیکار می خواد بکنه! مونده بودم که عکس العلمم باید «

» چی باشه که تو همین وقت نیما چند تا سرفه کرد و با یه سینی چایی اومد تو بالکن و گفت

ببخشین، سر خر نمی خواین؟ یعنی چایی نمی خواین؟

« . من و یلدا خندیدیم و یکی یه فنجان چایی از تو سینی برداشتیم و شوع کردیم به خوردن »

رو آئی خاموش می کنه! واسه « آتیش » نیما چایی ش خیلی خوبه . یعنی وامونده مثل ابی که رو آتیش بریزی با اینکه داغه اما

خوبه! اصلا این زینت خانم این چایی رو دم کرده مخصوص اطفای حریف! البته باید همیشه پیشاپیش جلوی آتیش « پنبه م »

سوزی رو گرفت و آتیش و پنبه ی رو بغل هم نگه نداشت و لی چنانچه به طور اتفاقی این آتیش پدر سگ کشیده شد طرف

این پنبه ی لطیف و معصوم، بلافاصله باید یه استکان چایی بی موقع روش خالی کرد! از این ور سینی چایی بی موقع رو نیاورده،

از اون ور احساسات آتشین تبدیل می شه به یه لبخند ساده دو سه تا فحش زیر لبی به آدمی که ی موقع چایی آورده!!

چی داری می گی؟!

نیما هیچی! در فواید چایی صحبت می کردم!

یلدا سیاوش من خیلی گرسنه م شده. می شه بری یه چیزی بخوری و بیای؟

نیما چرا بره چیزی بخوره؟! الان می گم زینت خانم جوجه کباب براتون بزاره! دو دقیقه ای حاضر می شه.

یلدا اگه اجازه بدین نیما خان، خیلی دلم پیتزا می خواد. اگه سیاوش لطف کنه، ازش ممنون می شم.

« نیما یه لحظه ای یه نگاهی به یلدا کرد و بعد گفت »

البته جوجه کبابم فعلا حاضر نیس و تا زینت خانم بخواد آماده ش کنه، دو ساعتی طول می کشه . سیاوش جون، جلدی

بپر

سر کوچه و چند تا پیتزا بگیر و بیار.

خب زنگ می زنی الان برامون بیارن!

نیما آخه شماره ش رو نداریم که!

تو که شماره ش رو از حفظی!

نیما ذهن من فقط یه سری شماره تلفن خاص رو قبول می کنه! بپر برو بگیر و بیا.

تو دفترچه تلفن ت شمارش هس!

نیما نیس!

خودم دیدم!

نیما اگه دفترچه تلفن منه که من می گم شماره توش نیس.

یعنی چی؟

« اومد جلومو و بازوم رو گرفت و برد طرفله و آروم گفت »

برو از همون پیتزا فروشی که پیتزاهاش خوبه، چهار تا مخلوط بگیر . سه تا واسه خودمون یکی م واسه زینت خانم . در ضمن

بگو رو یکی ش یه خرده نخود سیاه م بریزه که خوش مزه بشه! بدو ببینم!

چی؟!

« همونجور که هولم می داد آروم بهم گفت »

چی درد به گور پدر من و تو با هم! برو تا بعدا بهت بگم!

با اینکه برام خیلی عجیب بود اما نمی دونستم که نیما بیخودی چیزی نمی گه! یه نگاه به یدا کردم که سرش رو انداخته بود »

پایین و بعدش راه افتادم طرف در حیاط و سوار ماشین شدم و رفتم طرف پیتزا فروشی.

« تقریبا سه ربع بعد برگشتم. وقتی رفتم تو خونه. دیدم یلدا نیس و نیما رو یه مبل راحتی نشسته و داره منو نگاه می کنه

یلدا کو؟

نیما ت دیر کردی، گشنه ش بود، رفت خونه شون یه چیزی بخوره.

یعنی چی؟!

نیما ت یعنی ادم گشنه، دین و ایمون نداره، چه برسه به عشق و این حرفا!

اینا چیه می گی؟! موضوع چیه؟! اصلا نمی فهمم!

نیما می گن گشنگی نکشیدی که عشق و عاشقی از یادت بره، تنگت نگرفته که هردوش از یادت بره!

خودتو لوس نکن بگو ببینم چی شده!

نیما یه پیتزا بده به زینت خانم تا بعدا بهت بگم.

« یه پیتزا برداشت برد تو خونه واسه زینت خانم و وقتی برگشت دو تا سیگار دستش بود و یکی ش رو گرفت طرف

من »

نیما ت غلط می کنی نمی کنی! کسی که می خواد با دختری ازدواج کنه که حشیش می کشه، حداقل خودش باید بلد باشه

که دو تا پک به سیگار بزنه یا نه؟

لوس نشو بگو بینم چی شده!

« سیگار رو گذاشت رو میز و گفت »

بشین تا برات بگم.

« نشستیم. یه خرده منو نگاه کرد و بعد گفت »

خدا منو بکشه واسه اون بخت قفل شده ی تو! انگار قراره تو با کفن بری خونه ی بخت با لباس عروسی بر گردی!

چی شده نیما؟ 1 ترو خدا بدون شوخی بهم بگو!

نیما ه ول ولت نداره! چیز مهمی نیس اما این دخترک، طفل معصوم ناراحته. یعنی یه موضع هس که نارحتش کرده. هر چی م

من بهش گفتم که سیاوش تو این مایه ها نیست قبول نکرد. از من خواسته باهات حرف بزnm، واسه، همینم فرستادن

دنبال بیتزا

مخلوط با نخود سیا!

باز عمع ختنم مخالفت کرده؟!

نیما نه.

مامانش چیزی گفته؟!

نیما خیر.

اقای پرهام حرفی زده؟

نیما خبر!

خودش از چیزی ناراحته؟

نیما بله. چهار سوال! شانزده سوال دیگه باقی ست!

اِه...! خفه شی نیما! بگو چی شده پس!

نیما یه راهنمایی سر سوال دهم داری 1 زود سوال کن که وقتت داره میگذره!

بخدا با همین بیتزا می زنم تو سرت که صدای ...

نیما دست بزنی پیدا کردی واسه من، آره؟

جون من بگو نیما چی شده! نصفه جون شدم بخدا!

نیما آخه چه جوری برات بگم که ناراحت نشی سیاجون؟ 1

پس چیز مهمی یه!

« از جام بلند شدم و گفتم »

لازم نکرده تو بگی، می رم از خودش می پرسم!

« تا اومدم حرکت کنم که دستمو گرفت و نشوند و گفت »

بشین خودم بهت می گم. اگه یلدا می خواست خودش بهت بگه که تا حالا گفته بود!

« دیدم راست می گه! نشستیم دوباره که نیما بعد از یه خرده فکر کردن گفت »

نه اینکه فکر کنی چیز مهمی یه ها! اما خب یه مسئله ای این وسط پیدا شده! یعنی گم شده! عنی اصلا نیس! خودمم نمی

دونم چی دارم می گم!

من ترو میشناسم نیما. تو هر وقت اینطوری می شی، یعنی ناراحتی! پس حتما مسئله خیلی مهمی یه! بگو راحتیم کن. نیما چه جوری بگم آخه؟! بابا یلدا یه خرده از نظر جهیزیه کمبود داره، یعنی تو وسایلی که قراره با خودش بیاره، کم و کسری

هس، همین!

همین؟!

نیما اره!

اینکه اصلا مهم نیس!

نیما منم همینو بهش گفتم. گفتم سیاوش پسر روشن یه، یه فکر نکنم اهل این حرفا باشه. یعنی بالاخره آدمه دیگه، یه وقتایی

یه چیزایی نداره!

بجون تو اگه من چشمم دنبال یه سوزنش باشه! تو که منو می شناسی!

نیما آره بابا! منم همینا رو بهش گفتم.

اصلا من فقط خودشو می خوام و یه چمدون لباسش! همین!

نیما الحمداله که شماها خونوادگی چشم و دلتون سیره! منم همینارو بهش گفتم.

تازه اون چمدونم لازم ندارم بجون تو!

نیما نه دیگه بابا، اینطوری هام نیس!

پس چی؟!

نیما بابا طرف خیلی چیزا رو هم داره بیچاره! مثلاً یخچال و فریزر خارجی داره، جارو برقی و لباسشویی و فرش و مبلمان و تختخواب و گاز خارجی و ظرف و ظروف خلاصه همه اینارو داره! تازه انگار بهش یه خونه شیش دونگ م می دن!

پس دیگه چی نداره؟ 1 اینکه همه چی داره!

نیما عرض کنم به خدمتت که آره، همه اینارو داره اما فقط اون چیزی که معمولاً همه تو خونه هاشون آویزان می کنن پشت

پنجره ها رو نداره! حالا دیگه خودت می دونی!

« اینو گفت و یه دونه از سیگارا رو ورداشت و روشن کرد و چشماشو بست و خودش رو ول داد رو مبلمان »

یعنی چی؟! همه پست پنجره چی ...!

یه آن و ا دادم! به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود!! همه چیز شروع کرد دور سرم چرخیدن! سرمو گرفتم تو

دستام! «

شقیقه هام تیر می کشید! سرم داشت می ترکید! نمی دونستم باید چیکار کنم! بلند شدم و دوئیدم طرف در حیاط و در

رو و!

کردم و رفتم تو خیابون! بازم دوئیدم! نمی دوم کجت می رفتم اما می فتم! اونقد تند می دوئیم که از کوچه ها مثل

برق رد می

شدم! دلم می خواست اونقدر بدوئم که همه ی فکرای تو کله م ازم جا بمونن اما دیگه برام نفس نمونده بود 1 داشتم

خفه می

شدم! رو یه جدول کنار خیابون نشستم و زدم زیر گریه! دیگه برام فرق نداشت که کسی اونجاها باشه یا نه! بلند

بلند گریه

« کردم که نیما از پشت سر بهم گفت

یاوش! خودتو نیگه دار! آدم که نباید انقدر کم جنبه باشه!

بعد اومد جلو و یه سیگار روشن کردو داد بهم . گرفتم و کشیدم . دودش رو که دادم تو، انگار بغض م رو هم با خودش

برد تو . »

« چند دقیقه بعد نیما گفت

آروم شدی؟

یه سیگار دیگه بهم بده.

« یکی دیگه روشن کرد و داد بهم و گفت «

حالا می خوای چیکار کنی؟

نمی دونم.

نیما لاخره چی؟ باید یه تصمیمی بگیری دیگه!

برام خیلی سخته نیما!

نیما می دونم.

تو نمی دونی چون سر خودت نیومده!

نیما مگه فرقی م می کنه؟ درد تو درد مه!

لعنت به اون پدر و مادر که این بلا رو سر این دختر آوردن!

« بلند شدم و راه افتادمو نیام کنارم می اومد. هیچی نمی گفتیم. شاید نیم ساعت دیگهم راه رفتیم که گفتیم «

می خوام برم.

نیما کجا؟

نمی دونم، اما دلم می خواد از اینجا برم.

نیما دوست داری بری؛ برو اما این راهش نیس.

پس چی راه شه؟ «

نیما باید تصمیم بگیری. همین امشب.

اینم یلدا بهت گفته؟

نیما نه، اینو خودم می گم . می گم اگه می خوامی بری و چند رو بعد برگردی و بخوای بری دنبالش، درست نیس .
فکراتو
همین امشب بکن.
آخه چه جوری می تونم یه هچین چیزی رو قبول کنم؟ 1
نیمات قبول نکن، بهش فکر نکن!
« نگاهش کردم »
نیما اصلا فکر کن که امشی من بهت هیچی نگفتم!
پس چرا گفتی؟
نیما باید می دونستی. خود یلدام همینو می خواست.
چیکار باید بکنم نیما؟
نیما اگه وقاعا دوستش داریف به این قضیه یه جوری دیگه نگاه بکن!
چه جوری؟
« دئو تایی سیگار در آورد و روشن کرد و یکی شو داد به من و گفت »
یه دختر بچه رو بزور بردن آمریکا که مثلا تو زمان جنگ ایران نباشه . تو سن پایین بردنش جایی که اصلا این چیزا و
این
حرفا اون جا معنی نداره.و
اینجا که معنی داری!
نیما اونم اینجا که کاری نکرده! هر چی بوده اونجا بود وامونده.
چه رقی داره؟! یه دختر ایرانی باید هر جایی که باشه ...
نیما شعار بیخودی نده ! یلدا رفته بوده که اونجا بمونه و دیگه م برگرده. این دفعه م بزور آوردنش ایران. اونم تا قبل
از اینکه
تو رو ببینه و باهات آشنا بشه، می خواست برگرد آمریکا . اما وقتی تو رو می ببینه و ازش خواستگاری می کنی، عاشقت
می شه
و از برگشتن صرف نظر می کنه. اون اصلا خیال برگشتن به ایران رو نداشته! می خواسته اونجا باشه و آمریکایی باشه!
اینا گکه گفتی، هیچکدوم نمی تونه کار بدش رو توجیه کنه.
نیما آره، ولی کار و عمل هر کسی رو باید دز مان و شرایط خودش قضاوت کرد.
یعنی چی؟
نیما یعنی اینکه مثلا حالا که حکومت افغانستان عوض شده و طالبان شکست خورده، حکومت بعیدش که نباید بی اد و
هر کی
ریش گذاشته بوده مجازات کنه ! اونجا یه موقع اگه کسی ریش نداشت شلاق می خورد ! پس همه مجبور بودن ریش
بذارن ! یا

مثلا اون موقع تمنام زن هاشون از سر تا پا پیچیده شدن تو یه چیزی مثل گونی! حکومت بعدی که اومده و مثلا کشف حجاب

کرده که نباید تمام زن ها رو مجازات کنه که چرا زمان طالبان حجاب داشتن!

چه ربطی داره؟

نیما ربطش اینه که یلدا در جایی زندگی کرده که این مسائل دیگه اصلا مطرح نیس! می گه، خواهی نشوی رسوا، هم رنگ

جماعت شو!

چه حرفی یه تو می زنی؟! یعنی اگه تو رفتی تو یه شهر خارجی که همه لخت بودن، تو اوم لخت می شی؟!!

نیما خب آره دیگه! یا نمی رم یا اگه رفتم مثل خود اونا می شم! حساب کن تو یه شهر که همه لخت ن، مثلا من یکی با کت

و شلوار راه بیفتم تو شهر! همه مسخره م می کنن! بعدشم، اونجاها هزار تا تله و دام جلو پای این دخترا گذاشتن. خونواده و پدر

و مادری هم که نبوده راهنمایی کنه. دیگه چه توقعی داری؟!

اینا هیچکدوم دلیل نمی شه که یه دختر ایرانی اینکارو بکنه! بی خودی کارش رو توجیه نکن.

نیما ت من نگفتم کارش خوب بوده! بر عکس بسیار کار بدی کرده. منم اندازه ی تو از این مسئله عصبانی و ناراحتم و وقتی در

موردش فکر می کن م زجر می کشم. یعنی فرهنگ ما اینه، اما می خوام بگم حالا که اینطوری شده، کاری م نمی شه کرد. اگه

تو ام الان ولش کنی، یلدا دوباره برمی گرده و می ره همونجا که یه همچین فرهنگی داره. حالا تو دلت راضی می شه؟ خودشم

که از این مسئله پشیمونه. تازه این اتفاقی بوده که وق تی هنوز سنی نداشته برایش پیش اومده. کارش که این نبوده! یه بار گول

خورده!

نمی دونم، نمی دونم! باید فکر کنم.

نیما فکر کن اما به هیچکس چیزی نگو. یادت نره چی بهت گفتم.

اصلا چرا باید اینطوری بشه؟! چرا یلدا! 1

نیما بابا این که تو خارج بوده و اینطوری شده، همین جام برو ببین که چقدر دخترای بدبخت فریب می خورن و از خونه

فراری می شن و هزار تا بلا سرشون می اد! همین شیوا مگه نیس؟ مگه دوستش نیس؟ اینا که دیگه تو مملکت خودمون به این

کثافت و لجن کشیده شدن!

همه که اینطوری نیستن نیما خب نه اما خیلی هام هستن ! همین خود تو رو هم اگه بریم آزمایش بدیم شاید یه دفعه گندش در اومد و معلوم شد که

...

گم شو حوصله ندارم.

نیما حالا برگرد بریم خونه . بعدش باید مرد باشی و دلت دریا باشه! سعی کن چیزای بد رو نبینی! تو این دختر چیزای خیلی

خوب هس که یه بدی م کنار شه . اگه ولش کنی، برمیگرده و این بار شاید خیلی بلاها دیگه اونجا سرش بیاد! اگه واقعا دوستش

داری، باید دلت بزرگ باشه و خیلی چیزا رو تو خودش جا بده و دفن کنه ! راه بیفت بریم که اونایی بزرگ بودن که از خیلی

چیزا گذشتن.

می رم خونه مون.

نیما بیا خونه ما. می شینیم و با هم حرف می زنیم.

نه، می خوام تنها باشم. باید فکر کنم.

« . دو تایی راه افتادیم طرف خونه ی نیما اینا که ماشینم رو وردارم »

نیما بین سیافش، هر کشوری قوانین خودش رو داره و ه م^۲ارد^۲می م فرهنگ خودشونو. خب!

نیما می خوام بگم وقتی داری فکر می کنی، یادت باشه زمانی این اتفاق افتاده که در واقع یلدا مثل یه دختر خارجی بوده و با

فرهنگ خارجی! یه دختر بوده که از بچه گی بردنش خارج و اصلا خیال برگشتنم نداشته. برای همینم مثل دخترای اونجا شده!

یعنی همه ی دخترای اینطوری ن؟! مگه می شه؟

نیما دروغ چرا بگم، منکه اونجا نبودم و با چشم خودم چیز ندیدم اما هر کی رفته اونجا و برگشته، اینجوری نقل می کنه!

منکه یه همچین چیزی رو قبول ندارم!

نیما حالا اگه اخیانا می خوای مطمئن بشی، یه چند وقت صبر کن و دست نگه دار تا من یه سفر خودم برم اونجا و پرس و جو

کنم و خبرش رو برات بیارم! حالا اگه صبر می کنی، من برم دنبال بلیت و ویزا!

گم شو حوصله ندارم.

نیما می گم آ، موقعی که داشت خیلی سربسته این جریان رو برای من می گفت، همه ش گریه می کرد . خیلی ناراحت

و

پشیمون بود.

بایدم باشه.

نیما گذشت داشته باش پسرا! فقط همینو بهت می گم. بلند نظر باش. من یه نفری رو میشناختم که ... شروع کرد نصیحت کردن و تا دم خونه برام حرف زد. اونجا که رسیدیم ازش خداافطی کردم و سوار ماشین شدم و رفتم»

خونه. لباسامو در اوردم و رفتم زیر دوش آب سرد. نفسم داشت بند می اومد! اومدم بیرون و لباس پوشیدم و رفتم سر یخچال و یه بسته سیگار از توش در اوردم و برگشتم تو اتاقم که نیما زنگ زد و حاله

رو پرسید. بهش گفتم که خوبه. بازم اصرار کرد که یا من برم پیش اون و یا اون بیاد پیش من که هبش گفتم می خوام تنها

باشم. اونم دیگه اصرار نکرد. تلفن رو قطع کردم و نشستم به سیگار کشیدن. سرم گیج می رفت. اصلا دلم می خواست یه

» . هیچی فکر کنم. تلفن رو ور داشتم و شماره ی شیوا رو گرفتم که خودش جواب داد شیوا بفرمائین.

سلام، منم.

شیوا سلام سیاوش خان. حالتون چطوره؟

ممنون، خوبم.

شیوا ت نیما خان چطورن؟

اونم مثل من!

شیوا تلخ صحبت می کنین! چیزی شده؟ نه.

شیوا و حتما خیلی چیزا شده!

شما حال تون بهتر شد؟

شیوا گاهی خوبم و گاهی بد. هنوز مرض کاملاً به جونم چنگ ننداخته! اما کم کم داره اینکارو می کنه.

هر کی تو خودش یه جور مرض داره که باید باهش کنار بیاد!

شیوا دور از جون شما. شما امروز یه جور دیگه این. دلتون نمی خواد، باهام درد و دل کنین؟ نه.

شیوا موضوع به یلدا مربوط می شه؟

» سکوت کردم «

شیوا بگین سیاوش خان. شاید بتونم کمک کنم. من خیلی تجربه دارم.

فکر نکنم در این مورد کسی بتونه به من کمک کنه.

شیوا مگه چی شده؟
 « دوباره سکوت کردم »
 شیوا سیاوش خان! حرف بزنین!
 چی بگم آخه؟
 شیوا هر چی که هس بگین.
 نمی خوام در موردش حرف بزیم! یعنی نمی تونم. برام گفتن ش خیلی سخته، قبول کردنش که دیگه هیچی! به کی دیگه می شه اعتماد کرد؟ همیشه فکر می کردم که می تونم پاکی رو از تو چشماتش بخونم اما ...
 شیوا تو پاکی یلدا خانم مشکلی پسیش اومده؟
 « هیچی نگفتم »
 شیوا همین باعث شده که انقدر غمگین باشین؟
 مگه برای غمگین بودن این کافی نیس؟ برای مردنم زیادیه.
 شیوا شما با کسی ایشون رو دیدین؟
 نه، اصلا این مسئله نیس! موضوع چیز دیگه س.
 شیوا پس شما از کجا فهمیدین که ایشون پاک نیس؟
 خودش گفته.
 شیوا به شما؟
 نه، به نیما.
 « یه خرده سکوت کرد و بعد گفت »
 چقدر شهامت داشته!
 خیلی جالبه! شهامت!
 شیوا می تونست نگه! می تونست خیلی راحت، با یه دکتر رفتن و یه جراحی این مشکل رو حل کنه بطوریکه شما اصلا چیزی نفهمین!
 « سکوت کردم و رفتم تو فکر »
 شیوا به اینش فکر نکرده بودین، هان؟
 « اروم گفتم نه »
 شیوا ت خیلی باهاتون صادق بوده . یعنی خیلی دوست تون داشته که یه همچین چیزی رو که شاید تا آخر عمرش می تونه براش نقطه ضعف باشهف بهتون گفته!
 « بازم چیزی نگفتم »

شیوا چه جور دختری یه ایت یلدا خانم؟

خودمم نمی دونم.

شیوا من نمی دونم چه اتفاقی افتاده که یه همچین وضعی براش پیش اومده اما حد اقل می دونم که هر اخلاقی داره، دروغگو

نیس. پدر و مادرش از این مسئله خبر دارن؟

فکر نکنم. اونا کمتر با دخترشون بودن.

شیوا چطور؟

یلدا از بچه گی خارج از کشور بوده. تقریبا تو آمریکا بزرگ شده. اینم سوغات همونجاس!

شیوا پدر مادرش پیشش نبودن؟

نه.

شیوا اونجاها هر اخلاق بدی که دارن دروغگو نیستن. حالا شما چه تصمیمی گرفتین؟

نمی دونم.

شیوا می دونین سیواش خان، گاهی یه تصمیم یا یه فکر غلط در یه لحظه می تونه سرنوشت خیلی ها رو عوض کنه و به

نابودی بکشه ! اگه من یه نفر رو داشتهم که یه روزی منو درک می کرد و حرف منو می فهمید، حتما بهش پناه می اوردم و شاید

الان کارم به اینجا نمی کشید ! اگه اون روزی که رفتم پیش پدر و مادرم و گفتم که جواد چه آدم کثافتی یه، یکی شون به

حرفام گوش می داد و تو دهنم نمی زد، الان من اینجا نبودم!

شما الان نمی تونین تصمیمی بگیرین . حالا بگذریم از اینکه اونجاها این چیزا اصلا این چیزا مطرح نیس ! اما اگه نتونستین

ببخشین و گذشت کنین مهمه . اگه منم یه روزی اندازه ی یه سر سوزن امید داشتهم که ممکنه خونواده م منو درک کنن، الان

تو این کثافت دست و پا نمی زدم ! هر چند که شما می تونین گذشت کنین یا نکنین ! اگر گذشت کردین برای دل خودتون

گذشت کردین ! یلدا چیزی به شما بدهکار نیس ! اگه دوستش دارین، یلدا همینکه هس ! می تونین ولش کنین و برین دنبال

کار و زندگی خودتون اما بدونین که حتما خی لی دوستت داره که حقیقت رو بهتون گفته . یه کاری نکنین که یه دختر که تو

خارجم بزرگ شده احساس کنه که راستگویی و صداقت چیز خوبی نیس ! یه کار نکنین که فکر کنه با دروغ گفتن می شه آدم

به خواسته ش برسه ! يادتون باشه كه هر ادمی، اگه آدم باشه، هر لحظه در معرض خطا كردن و اشتباه كردنه. ما چوب اشتباه

خیلی ها رو همین الان داریم می خوریم . یلدام یه ادم مثل آدمای دیگه . اما فرقی با بقیه اینه كه به اشتباه شون باعث بدبختی

و بیچاره گی شاید میلیون ها نفر شده اما بازم حتی شهادت اعتراف به اشتباه شون رو هم ندارن ! سیاوش خان، یه وقتی بر ای

ادم پیش می اد كه ممكنه زندگیش به یه تصمیمی بستگی داشته باشه ! اشتباه نكنین! الان هم سرنوشت خودتون و هم سرنوشت

یلدا به تصمیم شما بستگی داره!

خودمم همین وسط گیر كردم. نمی دونم چيكار باید بكنم.

شیوا فراموش كنین . یه دختر یا یه زن فقط یه جسم تنها نیس كه اگه توش یه مورد اشكال باشه یا یه چیز رو كم داشته باشه

بگیم بد یا خرابه ! اون ماشینه كه اگه مثلا ترمز نداشت می گن خرابه ! اما یه انسان مثل یه ماشین نیس ! انسان روح داره . هر

كسی در طول زندگیش صد ها بار اشتباه می كنه . یکی تو كارخونه اشتباه می كنه مثلا دستش می ره زیر دستگاه و قطع می شه!

یکی در موقع رانندگی اشتباه می كنه و با یه تصادف مثلا چشمش رو از دست می ده ! یکی از یه جا پرت می شه و پاش رو از

دست می ده ! اینا همه در اثر اشتباه كردنه ! حالا این دخترم یه وقتی یه اشتباهی كرده و یه چیزی رو از دست داده اما هنوزم یه

انسانه! تمام اونایی كه چشم و دست و پاشون رو از دست می دن، هنوزم انسانن ! یلدام همینطور! تازه تو هر كاری، یه درص

خطایی رو در نظر می گیرن . حالا بستگی به شرایط و نوع كار داره. تو آمریکا كه این مسئله اصلا یه اشتباه نیس ! برای هیچ

جوونی هم مهم نیس كه یه دختر، دختره یا نه ! اصلا با یه همچین مسئله ای، و در شرایط یلدا كه نباید یه دختر رو قضاوت

كرد! الو! سیاوش خان!

بله.

شیوا گوش كردین چی گفتم؟

گوش كردم اما ...

شیوا قبل از اینکه اما بگین، یاد بگیرین كه این اماها ممكنه یه زندگی رو عوض كنه ! پس سعی كنین كه از این كلمه

درست و

به وقتش استفاده کنین! (مثل یکی از کتاب های مطهری که توش می که ... فکر نکنم این خدا تو بوجود اومدن یکی از کلمه ها

دخالت داشته باشه اونم چیه کلمه ی اما ، چون کار خدا بی نقص نیس این مائین که خودمون دنبال نقص گشتیم و گفتیم اما ،

دقت کردین این اما همیشه مزاحمه واقعا حال کرده بودم با این جمله ش ع.آ)

« یه لحظه ساکت شد و بعد گفت »

شاید همین کلمه که بی موقع تو ذهن من جا گرفت باعث شد که به اینجاها برشم! زمانی که باید یه تصمیم درست می

نظرم رو عوض کرد! « اما » گرفتم، یه

« بازم ساکت شد. من یه سیگار روشن کردم که انگار از صدای فندک فهمید و گفت »

سیگار می کشین؟

تازه شروع کردم.

شیوا حتما از وقتی که این مسئله رو فهمیدین!

« هیچی نگفتم که یه خرده بعد گفت »

من با یه سیگار کشیدن افتادم! یه سیگاری که سیگار معمولی م نبود! شایدم تمام اینا بهانه س! یه حشیش یا هر چیزی مثل

اینای نمی تونه باعث سقوط باشه! عامل خود این چیزام یه چیز دیگه س و عامل اون چیز یه چیز دیگه! من بارها و بارها به این

چیزا فکر کردم . به زندگیم، به سرنوشتم، به گذشته م، به گذشته ی خیلی از دخترایی که مثل خودم بودن! زندگی

هامونخیلی

شبیه همدیگه س . سقوط مون، افتادن مون، مژده زن مون، درد کشیدن مون، اینا ممکنه ظاهرا با هم فرق داشته باشه

اما آخرش

همه مثل همه! فقط یه چیزی که من تو همه ی اینا دیدم و همه مون گرفتارش بودیم، فقر بود! فقر فرهنگی!

یه آدم از فقر و گرسنگی می تونه جون سالم در ببره اما از فقر فرهنگی نه!

نفهمی، بی سوادی، جهل! اینا بدبختی یه! هر اشتباهی رو اگه بگیریم و برگردیم عقب، به جهل می رسیم! هر ظلمی رو بگیریم و

بیائیم عقب، به نفهمی می رسیم!

« دوباره یه خرده ساکت شد و بعد گفت »

کاری که باید نمی شد، شد! تازه به خودم اومده بودم . دور و ورم رو نگاه کردم. دیگه تو سالن نبودم. گنجی حشیش

و بیخبری

ش تموم شده بود و منگی ش فقط مونده بود. تو اتاق خواب روزبه بودم و رو تختخوابش.

نمی خوام بگم که دفعه ی اولم بود، نه ! من زنی بودمکه مثلا شوهر داشتم و حداقل با یه مرد بودن رو تجربه کرده بودم

و

ظاهرا نباید این کار اونقدر برام غافلگیر کننده باشه و بهم ضربه وارد کنه اما شوهر داشتن، انتخاب یه مرد برای با هم بودن و

همیشه بودنه ! یه دختر حتی وقتی شوهر می کنه، تا مدتها وقتی می خواد خودش رو در اختیار شوهرش بذاره هم یه حال عجیبی

داره. یه آن احساس می کنه که داره کار بدی می کنه اما تا یادش می افته که این فقط یه مرد و تنها مردی که اجازه حضور

در حریم روحش رو داره، امنیت رو حس می کنه و رها می شه . اما من این بار و با این مرد، این احساس رو دیگه نداشتم ! من

چرا انقدر « گریه می کردم و روزبه می خندید ! وقتی یه خرده گریه م طول کشید، بلند شد و اومد کنار تخت نشست و گفت

« ! گریه می کنی؟ تو که دفعه ی اولت نبود

بهش گفتم تو احساس منو درک نمی کنی . بهش گفتم تو نامردی ! تو پستی ! خواست بازم بیاد طرفم که گفتم اگه بهم دست

بزنی یا ترو می کشم و یا خودمو ! بازم خندیدی ! داشتم دنبال لباسام می گشتم که بیوشم و از اونجا فرار کنم تا بعد ببینم چه

خاکی باید تو سرم کنم که شروع کرد به حرف زدن . گفت تو نباید ناراحت باشی، اتفاق بدی که نیافتاده ! گفتم از این بدتر که

منو با حقه بازی کشیدی اینجا و با این سیگار وامونده منو گیج و منگ کردی و هر بلایی که دلت خواست سرم آوردی؟ ! گفت

بلا چیه؟ ! این حرفا چیه می زنی؟ ! این کاری که باید بعد از ازدواج می کردیم و حالا کردیم ! چه فرقی داره؟ گفتم تو فکر

کردی ماها مثل اون دخترای خارجی بی بند و باریم ! من همین الان تو فکرم که چه جوری می تونم بی درد، خودمو بکشم ! گفت

من میرم یه چایی درست کنم . توام لباست رو بیوش تا برات « از جاش بلند شدو گفت « !؟ آخه برای چی؟ ! مگه چی شده «

« . بگم می خوام چیکار کنم

اینو گفت و رفتیرون . یه آن با خودم فکر کردم . دیدم اون کاری که نباید می شد، شد! حالا شاید واقعا اون طوری که من فکر

کردم نباشه!

تند لباسم پوشیدم و با شک و دو دلی رفتم تو سالن و اروم یه گوشه رو یه مبل نشستم و سرمو انداختم پایین . روزیه تو

تو باید یه خرده صبر کنی . پدر و مادرم تا یه ماه دیگه از « اشپزخونه بود . یه خرده بعد اومد بیرون و کنارم نشست و گفت

دوباره ز دم زیر گریه و گفتم بخدا روزیه من دختر بدی « . اروپا بر می گردن . بهت قول می دم که همه چی درست می شه

نیستیم! اصلا اهل این جور کارا نبودم و ازش بدم می آد! من تو تمام زندگیم زجر کشیدم. بزور جلو درس خوندم رو گرفتن و

شوهرم دادن . اما از شوهرمم خیر ندیدم . با هر بدبختی بود داشتیم کار می کردم و یه جوری روزهام رو می گذروندم که تو این

دختر فکر کردی که من فقط دنبال این « وسط پیدا شدی . من به همون کارگری و کلفتی م راضی بودم! زمین نشست و گفت

بودم که یه چند وقتی باهات باشم و بعد ولت کنم؟ 1 من از خرج به این قصد اومدم که یه زن ایرانی بگیرم و ورش دارم ببرم

اونجا اما نه هر زن و دختری! دخترای لوس رو می بری اونجا، تا چشمشون به زرق و برق اونجاها می افته، شوهر یادشون می ره

و فراموش می کنن که از صدقه سر کی پاشون رسیده اونجا! من دنبال یه زن می کردم ه سختی کشیده باشه و معنی آسایش و

راحتی رو بفهمه! ترو که دیدم، ازت خوشم اومد . وقتی سر گذشتت رو برام تعریف کردی، فهمیدم تو همونی هستی که من می

خوام. هم خوشگلی و هم سختی کشیدی . حساب کردم اگه من برات کاری بکنم و کمکت کنم، حتما قدر می دونی و وقتی

بردمت اونجا، نمک شناسی نمی کنی! حالام بهت قول می دم که تا یه ماه دیگه، وقتی پدر و مادرم اومدن همه چی درست می

یه خرده فکر کردم و گفتم ترو خدا راست می گی روزیه؟ می دونی اگه دروغ گفته باشی یا بخوای گول م بزنی من دیگه « . شه

بیچاره می شم؟ گفت بجون مامانم اگه دروغ بگم! گفتم بخدا قسم بخور! اصلا برو قرآن بیار و بزنی روش و قسم بخور که با من

بلند شد رفت سر تلفن و شروع کرد شماره گرفتن و بعد از یکی « . اصلا چرا! اینکارو بکنم؟! صبر کن « عروسی می کنی! گفت

دوبار شماره گرفتن، به من اشاره کرد که اون یکی تلفن رو وردارم و گفت که فقط گوش بدم و هیچی نگم . زود رفتم و اون یکی

تلفن رو برداشتم . داشت بوق می زد که یه مردی تلفن رو برداشت و وروز به شروع کرد یاهش حرف زدن. باباش بود . بعد از

سلام و احوالپرسی، روزبه ازش پرسید بابا کی بر می گرین؟ که اونم گفت بیست روز دیگه که روزبه گفت بابا زودتر بیاین که

من یه دختری رو پیدا کردم که هم خوشگله و هم خانم . می خوام باهاش ازدواج کنم! تا اینو گفت باباش شروع کرد ای یار

مبارکباد رو خوندن و از پشت تلفن مادر روزبه رو صدا کرد و جریان رو بهش گفت . اونم خیلی خوشحال شد و اومد گوشه رو

گرفت و به روزبه تبریکی گفت و قرار شد که زودتر برگردن ایران . روزبه داشت خداحافظی می کردو من رفته بودم تو فکر .

داشتیم خودمو تو لباس عروسی می دیدم . دیگه دلم قرص شده بود . صحبت اونا تموم شده بود و من هنوز، گوشه تلفن تو دستم

بود و ذهنم یه جای دیگه ! یعنی می شه که بدبختی هام تموم شده باشه؟! یعنی می شه که دیگه کلفت نباشم و بشم خانم

خونه؟! اونم کجا؟! تو خارج ! خیلی شنیده بودم که پسرا از خارج می آن و یه دختر ایرانی می گیرن و با خودشون می برن اونجا .

خیلی م شنیده بودم که تا پای دختره می رسه اونجا و چشمش می افته به اونجاهاه، شوهره یادش می ره و می ره دنبال

خوشگذرونی! بهش وفادار می مونم و براش زن خوبی می شم . با خودم عهد کردم که کاری کنم که از کارش پشیمون نشه .

بخودم قول دادم که همیشه پشتش باشم و هیچوقت تنهانش نذارم . تو رویای خودم بودم که یه دفعه دیدم رو هوام و دارم می

رم طرف در سالن! بهش گفتم روزبه من باید برگردم خونه! چیکار می کنی بذارم زمین!! که گفت حالا زوده برگردی!

« شیوا اینجا که رسید، ساکت شد یه خرده بعد گفت »

ای کاش همون موقع می رفتم و جریان رو به پدر و مادرم می گفتم! ولی اگر می گفتم زیاد فرق نمی کرد!

« دوباره ساکت شد و رفت تو فکر که من گفتم »

بالاخره چی شد؟

شیوا هیچی ! یه ماه بعد، پدر و مادرش اومدن ایران و بهم گفت که همین روزا قرار می دارم که ببرمت پیش شون . تو این

مدت من یا هر شب یا یه شب در میون می رفتم خونه ش . یه دستی سر و گوش خونه ش می کشیدم و تمیزش می کردم و

اونم زنگ می زد از بیرون شام می آوردن و با هم می خوردیم و برام حرفای قشنگ می زد و مرتب امیدوارم می کرد و آخر

شبش م که معلومه چی می شد!

به ه بهانه ای می رفتی اونجا؟ یعنی به پدر و مادرت چی می گفتی؟

شیوا خب می گفتم می رم سر کارم دیگه ! هر دفعه م که می رفتم، روزبه پول یه روز کارم رو بهم می داد و منم می دادم به بابام.

پدرت پرس و جو نمی کرد که کجا می ری؟

شیوا نه بابا! همونکه پول زهرمارش جور می شد براش بس بود!

خب؟

شیوا ت هیچی دیگه، یه ماه و دو سه روز بعد، عصری که رفتم دم خونه شون . هر چی زنگ زدم دیدم کسی جوای نمی ده .

برگشتم و یکی دوساعت بعد بهش تلفن کردم . بازم کسی جواب نداد . فرداش رفتم، بازم کسی خونه نبود. خیلی ترسیده بودم

اما همه ش به خودم دلد اری می دادم که حتما رفته خونه ی دوستش یا خونه ی پدر و مادرش یا یه جای دیگه تا اینکه پس

فرداش دیدم دارن اثاث می ارن تو خونه ! پرسیدم اقا این اسبابا مال کیه؟ که گفتم مال مستاجر جدیدیه ! پرسیدم اون اقایی که

اینجا بود چی شد؟ بهم گفتن که انگار اجاره ش تموم شده و اسباب کشی کرده و رفته! تازه فهمیدم چه کلکی از روزبه خوردم !

از مستاجر آدرس آژانس رو گرفتم و رفتم اونجا. پرس و جو که کردم فهمیدی روزبه نارمد برگشته خارج!

دیگه طول و تفصیل ش نمی دم برات، تقریبا یه ماه و نیمی از این جریان گذشته بود و من متوجه شدم که انگار حامله م! رفتم

پیش یه دکتر و خلاصه معلوم شد که بعله، حامله م ! هر جوری بود با آمپول و این چیزا ترتیب کارو دادم و این یکی بدبختی از

سرم گذشت ! اما دیگه چه حالی داشتیم، نمی تونم بگم . دیگه از همه چیز و همه کس بیزار شده بودم! جوونا و مردها رو که می

دیدم، دلم می خواست بکشم شون ! کاش بدبختی هام همینجا تموم می شد ! یه شب که از سر کار برگشتم خونه دیدم دم در

خونه مون شلوغه! دوئیدم جلو که دیدم هر کدوم از همسایه ها که منو می بینن، بحالت غم و غصه، یه سری تکون می ده!

فهمیدم که حتما یه اتفاق بدی افتاده! وقتی رفتم تو خونه تازه فهمی دم چه مصیبتی سرم اومده! همسایه ها اون ور حیاط برام

تعریف کرد که بابام مثل هر شب مست اومد خونه و مادرم پریده بهش و بعد از کلی جنگ و دعوا، شروع کرده به نفرینش

کردن. اونم بطری عرق رو خالی می کنه رو سر مادرم که مثلاً وسواس از سرش بیفته و مامانم جابجا سکنه می کنه! شانس رو

سکنه ی مغزی کرده بود. بابام یه گوشه ICU ببین! با یکی از همسایه ها پریدیم و رفتیم بیمارستان. مامانم رو برده بودن تو

رو پله ها نشسته بود و گریه می کرد. یه نگاهی بهش کردم و رفتم پیش دکتر مکه چطور می شه؟ خوب می شه یا نه، گفت با خداس.

بود و بعدش تو بخش و ده روزی م تو بخش خوابید و دکتر مرخصش کردن. حالات پول بیمارستان ICU دو هفته ماما نم تو

چقدر شد، بماند! بابام که پولی نداشت بده. با بدبختی و چک و سفته، از اون شرکتی که منو میفرستاد سرکار، یه مقدار قرض

کردم و در و همسایه هام کمک کردن و حساب بیمارستان رو دادیم و مامانم رو بردیم خونه. تا خرخره رفته بودم زیر قرض!

از صبح تا شب کار می کردم! مثل خر جون می کردم که هم بتونم قرضام رو بدم و هم خرج دوا درمون مامانم رو جور کنم.

کار بیرون یه طرف و رسیدگی به مامانم یه طرف! تازه از سر کار که برمی گشتم باید به مامانم می رسیدم و ترو خشکش می

کردم. شده بود یه تیکه گوشت لخت! بابای بی شرفم جای اینکه زیر بال و پر ما رو بگیره، یه روز یه دفعه گم شد! یه هفته

بعد از دوستاش و هم پیاله هاش شنیدم که انگار قاچاقی رفته کویت. اولش خوشحال شدم و با خودم گفتم که حتما وجدانش

عذابش داده و رفته اونجا که کار کنه و برامون پول بفرسته اما اشتباه می کردم، از اون بابا این همت و غیرت بعید بود! یه سالی

گذشت و هیچ خبری ازش نشد. دیگه کارد به استخونم رسیده بود! دلم می خواست خودکشی کنم! خیلی فشار روم بود طوریکه

که یه روز وسط کار از حال رفتم و صاحب خونه ی بیچاره منو رسوند بیمارستان. اونجا بود که فهمیدم چه بلایی سرم اومده!!

« دوباره ساکت شد که ازش پرسیدم »

چی شده بود؟

شیوا هنوز نفهمیدین؟!

« یه خرده مکث کرد و بعد گفت »

ازم آزمایش خون و این چیزا کردن و چند وقت بعدش که رفتم جواب رو بگیرم، بهم گفتن ایدز دارم!! شروع کردم گریه

کردن و جیغ زدن که شماها اشتباه کردین و آزمایش عوض شده و این حرفا!

دوباره ازم خون گرفتن و بالاخره معلوم شد که جواب درست بوده! ی همونجا بود که دیگه از همه جا بریدم و امیدم ناامید شد!

وقتی جواب آزمایش تو دستم بود تو کوچه ها بیخودی پرسه می زدم، فهمیدم که دیگه همه چی برام تموم شده! اون وقت بود

که به فکر انتقام گرفتن افتادم! تا قبلش هیچ سلاحی نداشتم که ازش استفاده کنم اما حالا چر! حالا وقتش بود که تلافی تمام

بدبختی ها مو در بیارم! می دونی، آدم یه حد و ظرفیتی برای هر چیز داره برای غم و غصه م همینطور. تو اون مدت که منتظر

آزمایش دوم بودم، چقدر گریه کردم و زار زدم اما بعدش دیگه نه! انگار ظرفیت غصه م کامل شده بود. دیگه ناراحت نبودم.

بی تفاوت چرا اما ناراحت نه! انگار همین دیروز بود که این اتفاق برام افتاده! همه ش جلوی چشمامه!

از پیاده رو اومدم تو خیابون و جواب آزمایش رو گذاشتم تو کیفم و به ماشینا که از جلوم رد می شدن و برام ترمز می کردن

نگاه کردم! یه ماشین شیک و مدل بالا جلوم نگه داشت. از شکل و رنگش خوشم اومد! پشتش یه جوون نشسته بود. انگار قرعه

بنام اون افتاده بود! سوارش شدم که گفت کجا تشریف می بری ن؟ با لبخند بهش گفتم چه فرقی می کنه؟! هر جا که تو بخوای!

اونم خندید و حرکت کرد. برام کولر رو روشن کرد! نوار گذاشت! سیگار بهم تعارف کرد! همه شم می خندید! خبر نداشتم چه

بلایی قرار سرش بیاد! با هم رفتیم یه رستوران شیک، بالای شهر! استکی سفارش دادم! چیزی که ساله ای سال ارزوش رو

داشتم! همیشه آرزو داشتم که با شوهرم، دوتایی بریم تو یه دونه از این رستورانا و مثل خانما بشینم و استیک سفارش

بدم و

بخوریم و لذت ببریم! حالا به آرزوم رسیده بودم! حالا طرف شوهرم نبوداما برای من دیگه فرقی نداشت! مهم دو چیز بود! اول

انتقام، دوم خوردن استیک!

با لذت استیک م رو خوردم و بعدش دسر! بعد با اون پسر جوون سوار ماشین قشنگش شدیم و رفتیم خونه ش که یه آپارتمان

بزرگ و شیک بالای شهر بود. من هیچی نمی گفتمو هیچ کاری نمی کردم! گذاشتم خودش بیاد تو دام که اومد! خودش شروع

کرد! من هیچی نمی گفتم! نه می گفتم نه و نه می گفتم آره! خودش اینطوری خواست!! منم گذاشتم هر کاری می خواد بکنه!!

وقتی کارش تموم شد، رفت سر کیفش و یه عالمه پول در آورد و داد به من! بهم گفت بازم می ای؟ گفتم آره، هر وقت که

دلت خواست! پولارو ور داشتیم و شماره ش رو ازش گرفتم و اون رفت که یه دوش بگیره و منم رفتم جلو اینکه که خودمو

خوشگل تر کنم! خوشگل، خوشگل، برای نفر بعدی! وقتی تو آیینه به چشمم نگاه کردم، شیطان رو توش دیدم! همون شیطونی

که همیشه ازش می ترسیدم و لعنتش می کردم! حالا دیگه با من بود و شایدم خود من!

جوونک انقدر شاد بود که داشت توح موم آواز می خوند! می دونستم چه بلایی سرش آوردم اما انگار هنوز ارضا نشده بودم!

دلم می خواست که خوشم بفهمه که چه یادگاری براش گذاشتک! یه دفعه یه چیزی به فکرم افتاد! رژ لبم رو از تو کیفم در

لباسمو پوشیدم و از خونه ش رفتم بیرون! حالا دیگه راضی شده بودم! «جمع ما خوش اومدی» آوردم و رو آیینه ش نوشتم به

تو کیفم پول داشتیم! استیکی رو که همیشه آرزوش رو داشتم، تو یه رستوران خوب و گرون قیمت، با یه جوون خوش قیافه و

خوش تیپ و پولدار خورده بودم! انتقامم گرفته شده بود! روحم رو فروخته اما انتقامم رو هم گرفتم!

خواستیم برم خونه اما دیدم هنوز وقت دارم! یه خرده پیاده رفتم که یکی از پشت سر برام بوق زد! برگشتم نگاهش کردم. یه

جوون دیگه بود با یه ماشین شیک دیگه! بهش خندیدم که در ماشین رو برام وا کرد و منم سوار شدم. ازم پرسید کجا تشریف

می برین؟ منم همون جواب اول رو بهش ادم! گفتم چه فرقی می کنه؟ هر جا که تو می برین؟ منم همون جواب اول رو

بهش

ادم! گفتم چه فرقی می کنه؟ هر جا که تو بخوای! اونم منو برداشت و برد یه رستوران شیک و گرون قیمت دیگه! منم یه

استیک خوشمزه ی دیگه سفارش دادم و با کیف و لذت خوردمش! ناهار استیک، شام استیک! اونم تو بهترین رستورانا! بعدشم

با یه همسفر خوش تیپ. جوون و پولدار، سفر به شهر انتقام!

این یکی همه ش برام شعر می خوند! عاشق شعر بود. اسمش سامان بود، هر چی بهش می گفتم، جوابمو با شعر می داد. می

گفت قراره کتاب شعرش همین روزا چاپ بشه. می گفت وقتی چاپ شد حتما یکی ش رو امضا می کنم و بهت می دم. وقتی

رسیدیم خونه ش، دهن م از تعجب وامونده بود! یه خونه داشتن دو سه هزار متر! با ماشین رفتیم تو خونه که یه نوکر و کلفت،

دوئیدن جلو و در ماشین رو براش وا کردن! پیاده شدیم و رفتیم طرف ساختمون. عجیب ترین اینکه وقتی داشتیم می رفتیم

طبقه ی با لا، پدرش اومد جلو! یه آن فکر کردم که همین الانه که با فحش و بد و بیراه از خونه بیرونم کنه اما کار برعکس شد!

پدرش با لبخند اومد جلو و با من دست داد و بهم خوش آمد گفت! موقعی که دستم تو دستش بود، آروم چند بار دستمو فشار

داد! فهمیدم چی می گه! فقط بهش نگاه کردم.

با پسرش رفتم بالا، تو اتاق خودش. تا برامون چایی آوردن و اومدیم بخوری، یه دفعه د اتاق وا شد و پدرش اومد تو و بعد از

عذر خواهی از من، پسرش رو با کلک فرستاد دنبال نخود سیاه! پسره بدبختم خر شد و رفت! موندیم من و اون. صدا کرد از

پایین برامون یه بطر ویسکی آوردن. برام ریخت تو گیللاس که گفتم نمی خورم. بدبخت فکر کرد که من دوست دختر پسرشم!

می خواست منو یواشکی قر بزنه و رو دست پسرش بلند بشه! فکر می کرد که من یکی از دخترای پولدارم و با پسرش دوست

شدم! شروع کرد زیر گوشم زمزمه کردن که آره، من تنهام و زنم همه ش مسافرت و از این کشور اروپایی میره اون یکی و منو

تنها گذاشته و هیچکس نیس که به من برسه و من تازه پنجاه سالمه و از تنهایی وبی کسی خسته شدم و اگه شما با من باشی،

من برات فلان کارو می کنم و این جوونا می تونن اما نمی دونن! بر عکس ماها که بزرگتر شونیم، هم می دونیم و هم می تونیم

و من اونقدر پول دارم کخ نمی دونم چیکار باهاش بکنم و از این حرفا! منم وقتی طرف رو اونقدر مشتاق دیدم، شروع کردم ناز

کردن که اره، من نامزد پسرتون هستم و چه جوری یه همچین چیزی می شه و ما با هم قرار ازدواج گذاشتیم و خلاصه مثل یه

دختر نجیب خودمو بهش نشون دادم و رکاری که کرد نداشتیم طرفم بیاد! دیگه داشت دیوونه می شد! پرید رفت پایین و

وقتی برگشت بهم گفت که چشمامو ببندم. چشمامو که بستم اروم دسن کشید به گردنم و یه گردن بند انداخت بهش!

چشمامو وا کردم و رفتم جلو آینه که دیدم یه زنجیر طلای کلفت که یه دونه از شمش های طلا بهش آویزونه انداخته گردنم!

تو خوابم یه همچین چیزی رو نمی دیدم! تازه فهمیده بودم که ما زن ها چه سلاحی داریم و ازش بی خبریم! داشتیم تو آینه

خودمو نگاه می کردم و اونم مرتب قربون صدقه م می رفت که نوکرش اومد دم در اتاق و در زد. معلوم شد که پسره از بس

با عجله رانندگی کرده که زودتر برگرده پیش من، تو راه تصادف کرده و حالا زنگ زده که باباش براش پول بفرسته که خسارت ماشین بارو رو بده! خنده م از این گرفته بود که چه بابای حقه بازی داشت این پسر! به نوکرش گفت که پول ورمی

داری اما نیم ساعت دیگه می ری و وقتی رسیدی به پسر، بهش می گی که ماشین گیرم نیومد و از این حرفا! می خواست تا

می تونه معطل کنه که پسره سر خر نشه براش! خلاصه اونقدر بهم التماس کرد که آخرش به گریه افتاد! اون وقت بود که

رضایت دادم و گذاشتم کاری رو بکنه! نمی دونی به چه عجله و سرعتی داشت با سر می رفت تو دام! از لذت انتقامم داشتم پر

در می آوردم! دلم داشت اروم می گرفت! پیرمرد بوالهوس! شصت سالش بیشتر بود اما می گفت پنجاه سالمه! همه ش قربون

صدقه م می رفت! سرش کچل کچل بود مثل کف دست! از سن و سالش خجالت نمی کشید!

وقتی داشم لباس می پوشیدم اومد جلومو گفت دیدی عزی زم من از صد تا از این جوونا، جوون ترمم؟! بهش خندیدم و گفتم بگو

یه چایی بیارن. گفت خودم می رم برات می ارم عزیزم! تا از اتاق رفت بیرون، رژ لبم رو در آوردم و رو آینه ش

همون جمله

وقتی به خط خودم نگاه کردم و یادم اومد که چیکار باهاتش کردم، از ته قلب! «به جمع ما خوش اومدی پیرمرد»! رو نوشتم

کیف کردم!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین . برام چایی آورد. خوردم و وقتی خواستم برم، کیف پولش رو آورد و هر چی توش هزاری

بود داد به من و شماره ی موبایلش رو هم بهم داد و گفت کهع حتما فردا بهش زنگ بزنم . ازش خداحافظی کردم و قبل از

اینکه پسرش برگرده، از خونه زدم بیرون! نزدیک ده و نیم، یازده شب بود . تو کیفم یه عالمه هزاری داشتم! یه تاکسی در بست

گرفتم و برگشتم خونه پیش مادرم . تو راه همه ش می خندیدم! راننده فکر کرده بود که دیوونه م یا اینکه فهمیده بود چیکاره م!

اونم شروع کرد در گوشم ز مزه کردن! خوسام اونم بیارم تو جمع خودمون اما تو دلم گفتم بدبخت برو بچسب به کار و زندگی

ت که شانس آوردی! اگه پولداری بودی کاری باهات می کردم که زنده بودنت پشیمون بشی! خلاصه بهش یه اخم کردم که خودشو جمع و جور کرد . نیم ساعت سه ربع بعد رسیدیم در خونه مون. پول یارو رو دادم و رفت .

منم رفتم بالا سر مادرمو تمام پولایی رو که اون روز و شب کار کرده بودم، از توکیفم در آوردم و چیدم دور تا دور رختخواب

مامانم! گردنبندم از گردنم وا کردم و انداختم گردن مامانم! بعد شروع کردم خندیدن! حالا نخند و کی بخند! اصلا دست خودم

نبود! حالت هیستری پیدا کرده بودم! وقتی خنده هام تموم شد به مامانم گفتم بیا مامان! اینم پول! اینم طلا! از این به بعد تو هر

مریض خونه و بیمارستان که دلت خواست می خوابونمت! هر دوايي م که احتیاج داشته باشی، هر چقدرم کهگرون باشه ، آزاد

برات می خرم!

اینارو گفتم و پریدم و هی ماچش کردم . اون بیچاره که هیچی نمی فهمید . خیلی وقت بود که رفته بود تو کما! وقتی خوب

ماچش کردم یه دفعه از خودم بدم اومد! مادرم زن نجیب و مومنی بود . یه عمر با بدبختی زندگی کرده بود اما پاک و نجیب .

نباید آلوده ش می کردم! گردنم رو از گردنش کندم و انداختم یه گوشه ی اتاق! پولا رو هم جمع کردم و پرت کردم

یه گوشه

ی دیگه و نشستیم زار زار گریه کردن! گریه می کردم و از مامانم حالیت می خواستم و ماچش می کردم و غم و غصه
هایی رو

که سالها مثل یه بغض تو گلوم دلمه بسته بود می دادم بیرون . بهش گفتم آخه چرا مامان؟! چرا همچین کردی؟ فکر
کردی

که اگه من تو یه مدرسه ی دخترونه، یه نمایشنامه بازی کنم، فاسد می شم؟ فکر کردی اگه دخرت عاشق هنره،
نانجیبه؟! چی

می شد اگه اون روز به حرفم گوش می کردی؟ حالا نداشتی تو اون مایشنامه بازی کنم بماند، دیگه چرا جلوی تحصیلم
رو

گرفتی؟ بعدشم چرا منو بزور دادی به اون جواد لات و بی شعور؟! حالا همه چی خوب شد؟ یعنی منو خوشبخت
کردی؟ یعنی

من نجیب موندم؟ اصلا تو چرا منو به دنیا آوردی؟ تو که شوهر عرق خور و بی غیرت رو شناخته بودی؟ چرا برادرم رو
بدنیا

آوردی؟ برادری که دیگه اصلا ازش خبری ندارم! اگه تو از اون مرد چبه دار نمی شدی کار این دنیا نمیگذشت؟ حالا
دیگه

خودت می دونی! پولارو رو من اینجوری بدست آرم. می دونم خیلی مومنی اما منم یه زن ضعیفم و مریض! خرج و دوا
درمون

تو ام خیلی زیاده و نمی شه از پول کلفتی در بیارم! پول یه آمپولت، حقوق یه ماه منه! دیگه اینجا واسه من حلال و
حرومی

معنی نداره! من آب از سرم گذشته، توام بهش فکر نکن! اگه حالت خوب شد و زنده موندی که خودت یه ججوری
گناهش رو

رفع و رجوع می کنی، اگرم که مردی، گناهش گردن من! منکه پرونده مسیاه هس، این یکی گناه م روش!
« شیوا دوباره سکوت کرد و بعد یه دفعه زد زیر گریه و گفت »

اون پسری اولی، بیست سال شم نشده بود! وای! چه جوری اینارو جواب دم!! چشمات هنوز یادمه! انقدر ساده بود
که هرچی

می گفتم باور می کرد! تازه اول زندگیش بود. بهم می گفت تو دیگه با کسی نباش، من خرجت رو می دم. وقتی بهش
گفتم که

یه مادر مریضم دارم، بهم گفت که خرج اونم می دم! کاش با اونم کاری نکرده بودم اما خون جلوی چشممو گرفته بود
اونم بد

موقعی جلوم سبز شد! شاید اگه چند روز بعد بهش بر می خوردم، نمی داشتیم الوده بشه! هنوز چشمات یادمه، ساده
و زود باور!

بیست سال شم نبود!

یه دفعه تلفن قطع شد . انگار خودش تلفن ر و قطع کرد . منم دیگه زنگ نزدم . ولش کردم که به درد خودش بسوزه و شاید با »

گریه کردن یه خرده آروم بشه.

گوشی رو گذاشتم سر جاش و دو شاخه رو کشیدم بیرون و رو تخت دراز کشیدم . فکر یلدا، حرفایی که نیما بهم گفته بود،

کارایی که شیوا کرده بود، همه یه دفعه با هم هجوم آورد ه بودن تو ذهنم ! داشت سرم می ترکید ! شانس آوردم که خوابم برد

وگرنه همون شب دیوونه شده بودم.

ساعت 9 صبح بود که سیما صدام کرد . گفت نیما زنگ زده و کارت داره . چرا دو شاخه رو از تو پریز کشیدی؟ بهش چیزی

نگفتم. بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون. همینجوری بی هدف راه می رفتم و فکر می

کردم. چند بار موبایلم زنگ زد اما جواب ندادم و خاموشش کردم . یه ساعت، یه ساعت و نیم راه می رفتم که دیدم جلوی

خونه ی نیما اینام . دلم می خواست می تونستم که سرمو برگردونم و پنجره ی اتاق یلدا رو نگاه کنم شاید بینمش . کاشکی

انقدر دوستش نداشتم و می تونستم راحت ازش بگذرم!

« زنگ نیما اینارو زدم که خودش جواب داد و تا فهمید منم، در رو وا کرد و رفتم تو. جلو پله ها رسید بهم و گفت کجایی تو؟!

رفته بودم قدم بزنم.

نیما این لوس بازیا چیه در می اری؟ سیما رو هم ناراحت کردی!

ول م کن حوصله ندارم.

نیما بابا دختره رو نمی خوای، بگو نمی خوام و هم خیال خودتو راحت کن و هم خیال منو!

نمی خوام در موردش حرف بزنم نیما.

نیما خب نزن! بیا بریم تو یه چایی بهت بدم حالت جا بیاد.

دوتایی رفتیم تو خونه و زینت خانم برامون چایی آورد . نیما هیچی نمی گفت و انگار منتظر بود که من حرف بزنم. منم هیچی »

« نمی گفتمو آخرش که دید من چیزی نمی گم، گفت

بالاخره تصمیم گرفتی؟

نه! در موردش حرف نزن نیما!

نیما باشه اما پس در مورد چی حرف بزنم؟
 یه موضع دیگه.
 نیما آخه من هیچ موضوع دیگه ای الان به عqlم نمی رسه!
 خب اصلا حرف نزن.
 نیما آخه من نمی تونم یه جا بشینم و حرف نزنم!
 «جوابشو ندادم و شروع کردم چایی م رو خوردن. یه خرده که گذشت گفتم»
 چطور امروز ساکت شدی؟
 نیما آخه تو گفتی حرف نزن، منم حرف نمی زنم.
 خب حالا حرف بزن.
 نیما باشهریال در مورد یلدا تصمیم گرفتی؟
 لازم نکرده حرف بزنی!
 نیما من حرف نزنم؛ حوصله ت سر میره ها!
 باشه، بذار سر بره.
 «دوباره ساکت شد. منم هیچی نگفتم که یه دفعه زینت خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب گفت»
 چطور صدای شماها نمی آد؟ چرا با هم حرف نمی زنین؟ چله نشستین؟
 نیما ا...! گفتین چله یاد شب چله افتادم و شب یلدا! راستی سیاوش از یلدا چه خبر؟
 زهر مار!
 «زینت خانم با تعجب برگشت تو آشپزخونه و نیمام ساکت شد. یه خرده بعد گفت»
 زینت خانم، دوتا چایی می دی به ما؟
 «زینت خانم که خودش داشت با یه سینی چایی می اومد بیرون گفت»
 دارم می ارم نیما خان. شما اگه تو یه روز چل تا چایی نخوری، اون روز، شب نمی شه!
 نیما گفتین چل تا، یاد شب چله و یلدا افتادم! راستی سیاوش از یلدا خانم چه خبر؟
 چپ چپ نگاهش کردم و هیچی نگفتم. یه ده دقیقه ای هر دوساکت بودیم که زینت خانم دوباره با تعجب از آشپزخونه
 اومد»
 «بیرون و گفت»
 شما امروز چه تونه؟ واسه چی با همدیگه حرف نمی زنین؟ نکنه باهم قهر کردین!
 نیما داریم تمدد اعصاب می کنیم زینت خانم.
 زینت خانم آقا نیما، یادت نره پول بذاری واسه قبض تیلیفون! امروز موعد آخرشه. قطع می کنن تیلیفونوها!
 نیما چقدره؟
 زینت خانم چهل و خرده ای.
 نیما ا...!! شما چقدر امروز چهل چهل می کنین زینت خانم! منم هی یاد شب چله و یلدا می افتم! راستی سیاوش از یلدا

خانم

چه خبر؟

ما چقدر امروز چهل چهل می کنین زینت خانم! منم هی یاد شب چله و یلدا می افتم! راستی سیاوش از یلدا خانم

چه خبر؟

گم شو! بلند می شم می رم ها!

نیما خب چیکار کنم؟ من حرف دیگه ندارم بزئم. اصلا خودت یه چیزی بگو.

می دونی شیوا داشت دیشب برام چی می گفت؟

نه، چی گفت؟

« هر چی دیشب شیوا برام گفته بود براش گفتم که رفت تو فکر و یه دقیقه بعدش گفت »

ای داد بیداد!! نگفت ماشینه چه رنگی بود؟

گفت اما یادم نیس. شایدم نگفت!

نیما تفهمیدی مدلش چی بود؟

نه، فقط گفت یه ماشین مدل بالا بود.

نیما تگفت پلاکش چی بوده؟

پلاک رو چه می دونه اون!

« نیما محکم زد رو پاش و گفت »

ای دل غافل! نکنه طرف خود من بودم؟! این مشخصات، مشخصات منه که! اون یکی م حتما بابام بوده! آخه بابام

گاهی وقتا

از این کلک ملکا برای من می آد!

دوتایی زدیم زیر خنده که یه دفعه یه صدا از تو حیاط اومد و نیما مثل فتر از جاش پرید و همونجور که می دوئید طرف

«

« حیاط گفت

آخ! حتما این آتیش بچون گرفته، خانم بزرگه! انگار داره سنگ پرت می کنه تو خونه!

« دوتایی رفتیم تو حیاط و در رو وا کردیم که دیدیم خانم بزرگ یه سنگ دیگ ورداشته و می خوادپرت کنه که نیما

گفت »

استپ!

!..! اومدی مینا جون! « خانم بزرگ

نیما اول اون سنگ رو بنداز زمین!

« خانم بزرگ سنگی رو که دستش بود انداخت زمین و اومد جلوتر و گفت »

مینا جون کجایی تو آخه؟ چرا دیگه نمی ای به من سر بزنی؟

گرفتم! « عارضه ی عصبی » نیما از دست شما
گرفتی؟! « جایزه یادبی » خانم بزرگ
«! من می خندیدم و نیما فقط خانم بزرگ رو نگاه می کرد»
خانم بزرگ خب مبارکه ایشاله، حالا جایزه ش چی هس؟
نیما سیمرغ بلوری!
خانم بزرگ شتر مرغ تنوری؟! چه جایزه ها دیگه می دن! به چه دردی می خوره؟
نیما یه هفته شام و ناهار می خوریمش!
« دیگه من داشتم از خنده می مردم که نیما گفت »
ترو خدا خانم بزرگ امروز سربسر من نذار که اصلا حوصله ندارم. راستی یلدا خانم کجان؟
خانم بزرگ کی کجای؟!
نیما یلدا خانم! یلدا خانم!
خانم بزرگ آهان! فکر کردم یلدا رو می گی!
نیما خب یلدا رو می گم دیگه! یلدا! یلدا خانم!
خانم بزرگ پس چرت یه اسم دیگه می گفتی؟
نیما من کی یه اسم دیگه گفتم؟! همون یلدا رو میگم بابا!
« کافه ی لرینا » خانم بزرگ یلدا با باباش رفتن کلید بگیرن واسه
«! استان فارسه » نیما کافه لرینا کجای؟ اینجا یه همچین چیزی نداریم! حتما تو
«! داستان راسته » خانم بزرگ کدوم
نداریم که دیگه! « کافه » نیما منو باش! اصلا ما تو ایارن
نداریم یعنی چی؟! صد تا کاسه الان تو آشپزخونه ماس! « کاسه » خانم بزرگ ما تو ایران
« نیما برگشت به من نگاه کرد و گفت »
حالا گیرم یه همچینکافه ای اینجا باشه، چطور اینا رفتن کلیدشو بگیرن؟ نکنه از این کلوپ های خصوصی یه!
« یه خرده فکر کرد و یه دفعه گفت »
فهمیدم!! بجون تو فهمیدم! اینا رفتن بلیت بگیرن واسه کالیفرنیا! گوش خانم بزرگ فرانسا رو عوضی گرفته و می
گه رفتن
کلید بگیرن واسه کافه لرینا!
یه دفعه تو دلم یه جوری شد! فکر اینکه یلدا از ایران بذاره بره، کلافه م کرد! نمی دونستم چیکار باید بکنم! برگشتم
طرف »
« نیما و گفتم
حالا چیکار کنم!
نیما چمچاره مرگ! اون موقع که بهت می گم نازو نوز نکن، همچین برام عشوه می ایکه انگار می خوای خواهر پنجاه

ساله ی

سه بار شوهر کرده ی ترشیده ی منو بگیری! بیا! حالا خیالت راحت شد؟!

گم شو! حالا که وقت این حرفا نیس! بگو چیکار کنم!

نیما همچین می گه من چیکار کنم، انگار من مشاور خانواده ام! من چه می دونم!

« یه دفعه سرم درد گرفت! رفتم کنار خیابون، رو جدول نشستم که نیما گفت »

حالا چته؟ همین الان که نمی شینه تو طیاره و پرواز کنه بره. حتما بلیت می گیره و برمیگرده. اون وقت یه کارش می کنیم.

خانم بزرگ ضاجون چه ش شد یه دفعه؟

!! « سنگ انداختین تو خونه مون » نیما هیچی خانم بزرگ، یه خرده مریضه. حالا شما با من چیکار داشتن

یعنی چی؟! « خانم بزرگ چنگ انداختم به چونه تون

نیما سنگ! سنگ! چیکارم دارین؟

خانم بزرگ آهان! راستش گفتم با همدیگه بریم مطب اون دکتره رو ک گفتی پیدا کنیم.

نیما دکتره از این محل رفته.

خانم بزرگ دکتر شرکت نفته؟

تا نیما اومد یه چیزی به خانم بزرگ بگه که ماشین یلدا از سر خیابون پیداش شد. یلند شدم و اومدم جلو و کنار نیما « واستادم. یه سی متری مونده بود به ما، انگار یلدا ما رو دید و ترمز کرد. یه خرده مکث کرد و بعد حرکت کرد طرف ما و جلو

خونه شون نگه داشت. خودش همونطوری پشت فرمون ماشین نشسته بود و فقط جلوش رو نگه می کرد. آقای پرهام پیاده

شدو با ماها سلام و احوالپرسی کرد. من همه ش حواسم به یلدا بود که اصلا به ما نگاه نمی کرد! تو همین موقع کارگر خونه

« شون اومد و در جباط رو وا کرد. تا یلدا خواست حرکت کنه، نیما پرید جلو و در ماشین رو وا کرد و گفت

سلام عرض کردم یلدا خانم! حال شماره چطوره؟ مستاق دیدار.

« یلدا آروم به نیما سلام کرد اما بازم به ماها نگاه نمی کرد که نیما گفت »

شما چرا زحمت می کشین؟ شما تشریف بیارین پایین. بنده ماشینو میزنم تو پارکینگ. بفرمائین.

یلدا بدون حرف از ماشین پیاده شد و نیما زود ماشین رو بد تو و مثل برق برگشت پیش ما. تا نیما بره و برگرده، ماها « هیچکدوم هیچی نگفتیم. نه من، نه یلدا.

یلدا که اصلا به من نگاه نمی کرد! آقای پرهام که انگار فهمیده بود موضوع مهمی پیش اومده، هیچی نمی گفت. اگه نیما نمی

« رسید نمی دونستم چیکار باید بکنم. شکر خدا که زود اومد و گفت

عمه خانم چطورن راستی؟ خانم پرهام خوبن؟

آقای پرهام ممنون، ممنون، ممنون نیما جون.

خانم بزرگ سیما نه، مینا! اسمش مینا جون شازده! شما اشتباهی همه ش بهش می گین سیما جون!

« یه دفعه همه مون زدیم زیر خنده که نیما گفت »

جناب پرهام چرا سرپا واستادین؟ شما تش ریف بیرین خونه استراحت کنین . خسته شدین واله ! چقدر کار؟ ! چقدر زحمت؟ واله

باید این خونواده قدر شما رو بدونن!

اینارو می گفت و بازوی آقای پرهام رو گرفته بود و می بردش طرف خونه شون ! اونجا که رسیدن پرهام برگشت و با خنده از «

« ماها خداحافظی کرد و رفت. یلدا داشت نیما رو ناگه می کرد ولبخند می زد که نیما اومد طرف خانم بزرگ و گفت

رو پیدا کنیم. « دکتر جوانی » خب خانم بزرگ جون، راه بیفتم بریم که مطب این

رو پیدا کنیمواسه چی؟! ما اینجا دیوونه نداریم که! بیا بریک مطب اون دکتره که آدمو « دکتر روانی » خانم بزرگ بریم مطب

جوون می کنه پیدا کنیم!

« ماها دوباره خندیدیم و نیما اومد طرف من واروم بهم گفت »

اقا سیاوشق بلندترین شب سال رودستت سپرده ! هرچی می خوای بگی ، زودتر بگو که هر چند بلندترین شبه اما چشم بهم

بزنی رفته ها!

بعد دست خانم بزرگ رو گرفت و از یلدا خداحافظی کرد و رفت . موندیم منو یلدا که برگشته بود طرف نیما و خانم بزرگ و «

« رفتن شونو تماشا می کرد. انگار اصلا دلش نمی خواست منو نگاه کنه

روسریت از سرت افتاده پایین.

« آروم روسریش رو دوباره سرش کرد اما هیچی نگفت! حتی برگشت طرفم! یه خرده صبر کردم و بعد گفتم »

نمی خوای به من نگاه کنی؟

بازم همونجوری واستاده بود و هیچی نمی گفت . کمی بعد آروم در جهت عکس نیما اینا حرکت کرد . من همونجا واستادم. اونم «

چند قدم که رفت واستاد و برگشت یه لحظه منو نگاه کرد که منم راه افتادم طرفش . وقتی رسیدم کنارش دوباره راه افتاد .

آروم راه می رفت و در و دیوار و درختا رو نگاه می کرد و هیچی نمی گفت . منم حرف نزد. همینجوری یه یه ربعی راه رفتیم

« که آروم گفت

نیما خان باهاتون حرف زد؟

حرف زد.

یلدا خب!

نمی خوام در موردش صحبت کنم. من گذشت کردم و بخشیدم.

« یه دفعه واستاد چپ چپ به من نگاه کرد و بعد دوباره راه افتاد. چند قدم که راه رفتیم با حالت عصبی گفت »

چی رو بخشیدی؟! از چی گذشت کردی؟!

از همون مسئله.

یلدا کسی مجبورت نکرده بود! اصلا موضوع بخشش و این حرفا مطرح نیست!

پس چه موضوعی مطرحه؟ یعنی می خوام بگی که این مسئله اصلا مهم نیست و خیلی چیز عادی و بی اهمیت یه؟!

یلدا نه، اینو نمی خوام بگم اما حرف شمام خیلی استعاریه! بخشیدم و گذشت کردم!!!

عنی چی؟ این مسئله برای من خیلی دردناک بود! برام هضمش خیلی سخت بود!

یلدا برای تو سخت بود و در اینجا!

نه! در هر کجا باشه، سختم!

« برگشت نگاهم کرد و یه زهر خند زد و دوباره روش رو برگردوند، یه خرده که راه رفتیم گفتم »

من اصلا منظورت رو نمی فهمم! اگه این مسئله مهمی نیست، پس چرا خودتم ناراحتی؟! چرا دیشب یواشکی به نیما

گفتی؟

اصلا چرا گفتی؟!

یلدا برای اینکه باید تو می فهمیدی! برای اینکه اینجا هستم.

یعنی اگه جای دیگه بودیم این مسئله مهم نبود؟

یلدا نه! در جایی که من بزرگ زندگی می کردیم، اصلا مهم نبود! حتی بهش فکر نمی کردی.

مرده شور اون زندگی رو ببرن که توش انقدر بی بند و باری یه! مرده شور اونجایی رو ببرن که این چیزا توش اصلا

مهم

نیست! اصلا من نمی خوام در این مورد حرف بزنم! یه چیزی بود و تموم شد!

راه افتادم طرف یه درخت و تکیه م رو دادم بهش. خیلی عصبانی شده بودم. می خواستم این مسئله رو کاملا فراموش

کنم اما »

« یلدا دست وردار نبود. آروم اومد طرفم و گفت

چرا عصبانی می شی؟ این مسئله ایه که باید برای تو حل بشه!

دیگه نتونست م خودمو نگه دارم! اصلا نمی دونم چی شد که محکم با مشت زدم به تنه ی درخت! دستم اونقدر درد

گرفت که »

یه آن فکر کردم انگشتم شکست! دستم زخم شد و خونه همینجوری ازش می زد بیرون! من اصلا این حرفا و کارا

نبودم اما

« دست خودم نبود! تو همون حال آروم اما با غیظ و عصبانیت بهش گفتم

چرا زجرم می دی؟ بابا من روشن فکر یا امروزی و مدرن نیستم! دلم نمی خوام باشم! من می خوام یه ایرانی باشم با همون

تعصباتش! حالم که حرفی ندارم! هر چی بوده، گذشته و تموم شده! دیگه چرا هی حرفشو کش می دی؟ شاهکار که نکردی!

آروم اومد طرفم و با نارح تی دستمو نگاه کرد و از کیفش یه دستمال در آورد که زخم رو ببندد که دستمو از دستش کشیدم»

و رفتم تو پیاده رو. اینکارو که کردم، یه لحظه نگاه هم کرد و بعد رفت وسط خیابون واستاد و روسریش رو از سرش برداشت!

موهای بلندش رو که با یه گل سر بسته بود وا کرد و چنگ زد توش! مونده بودم داره چیکار می کنه! جا خورده بودم! یه آن

« دستش رفت برای کاپشنی که تن ش بود! درد دستم یادم رت و پریدم جلوش روسریش رو انداختم رو سرش و گفتم

داری چیکار می کنی؟!

« برگشت و فقط نگاهم کرد»

یلدا! اینکارا چیه می کنی؟ بیا برگردیم! برو خونه کمی استراحت کن. خسته ای!

یلدا خسته هستم اما باید با تو حرف بزنم. تو باید بفهمی!

من چی رو باید بفهمم؟!

یلدا اول بذار دستت رو ببینم.

« دستمو نشونش دادم. یه نگاهش بهش کرد و سرشو تکون داد و گفت «

آخه چرا؟!

« جوابشو ندادم که با دستمال دستمو بست و گفت «

بیا بریم یه جا بشینیم و آروم با هم حرف بزنیم، باشه؟

سرمو تکون دادم و راهافتادیم طرف پارک دم خونه شون. یه ربع بعد رسیدیم. تو راه هیچی به همدیگه نگفتیم.

رفتیم رو یه «

« نیمکت، یه گوشه نشستیم. پارک خلوت بود و گاهگداری یکی دو نفر از جلومون رد می شدن. یه خرده که گذشت آروم گفت

چرا نداشتی بی روسری اونجا واستم؟

برای اینکه اینجا قوانین مخصوص خودش رو داره!

یلدا خب اونجام قوانین مخصوص خودش رو داره سیاوش!

ا...! یعنی تو کتاب قانون شون نوشته که دخترا نباید ...

« نداشت حرف بزنم و گفت «

هر قانونی رو که نباید نوشت! بعضی وقتا قوانین تبدیل به عادت می شن و عاداتها تبدیل به قانون! بین سیاوش من نمی

خوامکارم رو توجیه کنم یا خودم رو تبرئه. اما می خوام تو بفهمی که اگه این اتفاق برای من افتاده فقط بخاطر سیستمی بوده که

من جزئی از اون بودم!

پس با این حساب هر دختری که تو این سیستم زندگی می کنه باید اینطوری باشه؟
« فقط نگاهم کرد و گفتم »

من قبول ندارم!

یلدا بین سیاوش، من و تو الان داریم تو ایران زندگی می کنیم. پس تابع این سیستم هستیم و جزئی از اون. اگه بخوایم از

قوانین و مقرراتش پیروی نکنیم، خرد می شیم! تنبیه می شیم! مثل همین کاری که من می خواستم بکنم. اگه من از همون بچه

گی تو همین سیستم بودم الان این اتفاق بد برام نیافتاده بود و مجبور نبودم که چیزی رو برای تو که قراره باهام ازدواج کنی

توضیح بدم! اگه من اینجا بزرگ می شدم باید پاک می موندم و حتما هم پاک بودم و این طبیعی این سیستم بود.
اینجا ابدی

یه دختر یا یه زن روسری سرش کنه. سنگین باشه و صبر کنه تا یه پسر بیاد خواستگاریش و باهاش ازدواج کنه و بعد باید بچه

دار بشه. بچه داری کنه. کار خونه بکنه، آشپزی کنه، رختشویی کنه، مطیع شوهرش باشه و مثلاً بدون اجازه ی اون از خونه

بیرون نره، هر جا که شوهرش خواست زندگی کنه و حتی اغلب با شوهری زندگی کنه که بزرگتر او و خونواده ش براش

انتخاب می کنن. این سیستم اینجاس. هر کی م خلافتش عمل کنه باهاش برخورد می شه. هر کسی م که داخلش باشه خواه نا

خواه تابع این سیستم می شه، حالا اگه چه ظارها هم که شده. تو می تونی یه نفر رو اینجا تو خیابون ببینی که بی حجاب راه می

ره؟ خب معلومه نه! حالا اونجایی م که من زندگی کردم و بزرگشدم، سیستم خاص خودش رو داره و سیستم بسیار قوی ای

هم هس! بدون اینکه خودت بفهمی داخلش می شی و جزئی از اون. فقط کسایی می تونن در مقابلش مقاومت کنن که ریشه

شون خیلی محکمه. اونام مقاومت می کنن اما زجر می کنن چون سیستم نمی خوادشون! اونجا یه دختر رو آزاد، بدون

تعصبات

اخلاقی و مذهبی، عاشق مد و موزیک و این جور چیزا می خواتن ! یه دختر اگه اونجا اینطوری نباشه طرد می شه ! حالا حساب

کن که یه خارجی م باشه ! من اونجا تنها بودم. بدون خانواده. مشکلات برام خیلی زیاد بود. حالا اگه طردم می شد که دیگه

هیچی. من اونجا با لباسی تو خیابونا می گشتم که اینجا حتی فکر کردن بهش هم ناراحتی می کنه ! اونجا من ماری جوانا می

کشیدم و اصلا هم مهم نبود . اونجا من تو یه کلاس و روی نیکمت با پسرا می نشستم و درس می خوندم که یه همچین چیزی

اینجا غیر ممکنه . اونجا ما با پسرا، استخر و دریا می رفتیم که اینجا محاله . اونجا دخترا و پسرا با هم می رن دیسکو و می رقصن

که اینجا تو فکر کسی م نمی گنجه ! اونجا سیستم اینه ! من نتونستم مقاومت کنم پس جزئی ازش شدم تا بتونم بمونم . من می

خوام اینو تو بفهمی . من می خوام معلم رو در یه همچین شرایطی قضاوت کنی . یک سیستم رو یه نفر نمی تونه عوض کنه ! یک

سیستم یک نفر نیس !

تو درست گفتی . این مسئله مهمی یه . برای همینم ناراحت بودم و دلم می خوسات که تو بدونی . از تم خجالت می کشیدم که

خودم بهت بگم.

کاشکی به خودم گفته بودی.

یلدا تو پسر پاک و ساده ای هستی و اگه می خواستم به خودت بگم شاید باید خیلی پیش می رفتم تا بفهمی اما نیما خیلی

سریع الانتقال ! من فقط اشاره ای به این موضوع کردم و اون همه چیز و فهمید و مطمئن هستم که خیلی باهات حرف زد ه،

درسته؟

هم نیما و هم یه دختر دیگه که متاسفانه آخرای زندگی شه!

یلدا متوجه نمی شم! کی اخر زندگی شه؟

الان حوصله ندارم که برات تعریف کنم.

یلدا ببین سیاوش، من واقعا دوستت دارم . ای کاش میذاستن من همینجا می موندم و بزرگ می شدم تا یه ایران ایرانی باشم

و مثل الان دچار دوگانه گی نباشم ! وقتی می بینم برای مسئله ای که در مورد من اتفاق افتاده تو انقدر ناراحتی که بی

اختیار به

خودت صدمه می زنی، حسرت می خورم که چرا منو از ایران بردن! وقتی احساس می کنم که یکی انقدر دوستم داره، بخاطر

کارهایی که کردم از خودم بدم می آد اما نمی تونم چیزی رو عوض کنم و نمی تونم دروغ بگم. حالا تو وضع منو می دونی. من

امروز رفته بودم که بلیت بگیرم. احساس می کنم که اگه بخوام اینجا بمونم. باید خیلی چیزا رو از اول یاد بگیرم و بسازم و این

برام خیلی سخته. یعنی تنهایی سخته. دلم می خواد تو بدونی که من واقعا از این مسئله متاسفم. دلم می خواد که تو، تمام گناه

رو گردن من نندازی.

« یه لحظه ساکت شد و بعد همونجور که بلند می شد گفت »

حتما دستت رو به یه دکتر نشون بده. خداحافظ سیاوش.

کجا؟!!

یلدا من باید برم. یعنی مجبورم.

منکه این مسئله رو فراموش کردم دیگه!

یلدا نه، تو فراموش نکردی. تو بخشیدی! و من اینطوری نمی خوام. بین سیاوش و من اون دختری نیستم که بشینم تو خونه و

فقط غذا بیزم و رختچرک بشورم و بچه داری کنم و هر چی شوهرم گفت بگم چشم و شب به شب ازش خرج خونه بگیرم و

این حرفا! به من در همون سیستم یاد دادن که حقوقی مساوی یه مرد دارم. اگه قرار باشه که تا آخر عمرم، تو بدون درک

درست از این مسئله، فقط منو بخشیده باشی، برام غیر قابل تحمله. با تربیت من جور در نمی آد که شوهرم به چشم یه ضعیف

تر از خودش به من نگاه کنه! من یاد گرفتم که یه زن در خانواده نفر دوم نی س! من یاد گرفتم که زن بعد از مرد نیس! من

اونجا عادت نکردم که تو سری بخورم! اونجا به من اعتماد بنفس دادن! اونجا به من یاد دادن که یک نیمه ی ضعیف نیستم!

اونجا به من قبولوندن که فقط یه سایه از مرد نیستم! اونجا به من یاد دادن که مثل یه مرد یا شوهر، در کانون زن دگیم نه در

حاشیه ی اون! من به محض رسیدن تو فرودگاه اینجا، وقتی پدرم بهم گفت که روسری ت رو سرت کن، وقتی بهم گفت دکمه

ی روپوشت رو ببند . وقتی تو خونه موندم و و وقتم رو کتاب و نوار گوش کردن گذروندم، وقتی فقط با اجازه ی بزرگترم از خونه رفتم بیرون، شخصیتم رو گم کردم! آموخته هام برای یه مدت فراموش شدن . تو خودت باعث شدی که من گم شده، خودمو پیدا کنم و حالا کردم ! حالا دیگه نمی تونم یه دختر بی سرزبون و چشم و گوش بسته و مظلوم ایرانی باشم ! من تو اون سیستم یاد گرفتم به محض اینکه خواستن بهم زور بگن، اعتراض کنم . و همیشیه عده ای بودن که ازم حمایت کنن و قانونی بوده که جلوی زور رو بگیره . آموخته های من بهم می گه که همون حق و حقوقی رو که یه مرد داره، منم دارم و باید ازش استفاده کنم . من یاد گرفتم که فکر کنم، استدلال کنم، منطقی باشم و تصمیم بگیرم . من اینجا موردی برای بخشش و گذشت نمی بینم ! اگه دارم برات توضیح می دم ، فقط بخاطر اینه که دوستت دارم و دلم می خواد با تو صادق باشم . حالا این دوست داشتن نباید نقطه شعفی برای من بوجود بیاره ! اگه تو یه شعف فیزیکی در بدن یه دختر و انقدر نقطه اشکال می دونی، منم متقابلا می تونم درک پایین ترو از این مسئله به ضعف معنوی در تو بدونم!

سیواش، من ترو درک می کنم ! غرورت رو، تعصبت رو، غیرتت رو ! همه رو درک می کنم و بهش احترام میذارم اما انتظار دارم که تو هر طرز تربیت، روحیه و افکار منو درک کنی و بهش احترام بذاری . من فقط یه جسم نیستم ! من فقط یه وسیله نیستم که کهنه یا دست دوم بشم ! اگه یه زن می تونه دست دوم بشه، پس یه مردم می تونه که کهنه یا دست دوم باشه ! منم می تونم در مورد گذشته ی تو بپرسم و اگه زمانی خطایی کرده باشی، نبها مارک دست دومی بزنی و ازت بازخواست کنم و در نهایت ببخشم یا گذشت کنم ! در اون جا و در اون سیستم، یه دختر و پسر که همدیگه رو دوست دارن، وارد گذشته ی همدیگه نمی شن تا خوبان همدیگرو ببخشن یا نه! دوست داشتن اصلا این نیست!

من صادقانه مسئله ای رو که در اینجا و برای یه مرد ایرانی اهمیت داره برات گفتم . می تونستم نگم و خیلی راه ها بود که تو هیچوقت نفهمی ! اما من در همون سیستم یاد گرفتم که با دروغ یه زندگی رو شروع نکنم و یاد گرفتم اگه کسی رو

دوست

داشتیم و بهش گفتم که دوستش دارم و اونو به عنوان شریک زندگیم انتخاب کردم، بهش وفادار بمونم . من چون آزاد بودم، تا

به هر پسری می رسم دست و پام رو گم نمی کنم و عاشقش نمی شم. برای من خیلی چیزا در یک مرد ملاک قرار می گیره .

اما وقتی مردی رو دوست داشتیم و باهاش پیوند برقرار کردم همیشه بهش وفادار می مونم . هر وقت این چیزایی رو که بهت

گفتم فهمیدی، دیگه حرف از بخشش و این چیزا نمی زنی و روح یه دختر در شرایط منو آزار نمی دی! من وقتی با تو آشنا شدم و احساس کردم که دوستت دارم، دلم می خواست ایرانی باشم اما بعدا متوجه شدم که نمی تونم . حد

اقل در اون سیستم بخاطر این مسئله نباید از کسی تقاضای بخشش کنم! اینو گفت و راه افتاد رفت ! دوئیدم دنبالش و دستش رو گرفتم. وقتی برگشتم دیدم داره گریه می کنه . بهش خندیدم . اونم «

» بهم خندید

فصل نهم

« یه ساعتی با هم قدم زدیم و صحبت کردیم و بعدش رسوندمش خونه شون و وخودمم رفتم نیما اینا. تا رسیدم نیما گفت «

آخه دهاتی، موبایلت رو چرا خاموشی کنی؟! تا حالا سه بار سیا زنگ زده اینجا! دلش شور افتاده برات! بدو یه زنگ بهش

بزن.

بهش گفتمی کجا رفتم؟

نیما چیزی نگفتم . خودت یه چاخانه بکن.

« زنگ زدم و به سیما و باهاش حرف زدم و وقتی تلفن رو گذاشتم سرجاش، نیما پرسید «

شیری یا روباه؟

اصطلاحات چیه بکار می بری؟! مگه اینجا جنگله؟! بقول یلدا همین مائیم که یه سیستم رو می سازیم دیگه! حالا با این افکار

سلطه جویانه، ببین چه سیستمی ساخته می شه! همه ش مرد سالاری! همه ش قدرت طلبی!

« نیما چشمش گرد شده بود و فقط به من نگاه می کرد که گفتم «

دست وردار از این افکار عصر حجریت!

نیما باریک اله! اینارو کی یاد گرفتی?!!

از اول بلد بودم.

نیما آفرین! آفرین! یلدا بهت چی گفت ؟
 اونم همین عقیده رو داشت!
 نیما مرحبا! آفرین. دختر تحصیلکرده یعنی همین دیگه!
 می گفت یه نفر نمی تونه یه سیستم رو عوض کنه. می گفت باید همه با هم اینکارو بکنن.
 نیما عجب فکر بازی!
 می گفت ماها همه، یه سیستمیم و از این حرفا. کلا در مورد سیستم حرف می زدیم.
 نیما آفرین! باریک اله! بینم، وارد سیستم شدین؟
 گم شو نیما! ناهار چی دارین؟
 نیما مگه اینجا هتل کُتیننتاله که هر وقت تشریف بیارین ناهارمون حاضر باشه؟
 پس بلند شو بریم یه جا یه چیزی بخوریم.
 نیما اول بگو بینم تلیف چی شد؟
 درسته که من اولش ناراحت شدم اما بنظر من حرفاش منطقی بود. یعنی گناه از اون نیس. یه کشور بی بند و بار
 همینه دیگه !
 تقصیر من بود که تحت تاثیر تعصب م قرار گرفتم. یعنی تقصیر منم نبود. نه تقصیر اون بود و نه تقصیر من.
 نیما پس حتما تقصیر من بوده؟ 1
 مرده شور تروهم ببرن با اون طرز خبر دادنت! دیشب عصبانی بودم یادم رفت بگم. این جه طرز چیز تعریف کردنه
 دیوونه؟!
 نیما مگه چه جوری گفتم؟
 همونکه گفتم یلدا از نظر جهیزیه مشکل داره!
 نیما خب باید یه جوری یواش یواش حالی تو می کردم دیگه!
 می خوام صد سال سیاه حالیم نکنی! بلند شو بریم یه چیزی کوفتمون کنیم.
 نیما خب، شکر خدا انگار سر عقل اومدی. اگه یه دعه مسائل رو سخت نکنن همه چی درست می شه. همیشه یه
 عده آدم
 همه جا هستن که هر مسئله ای رو اونقدر بزرگ و پیچیده می کنن تا مردم برای حل کردنش بیان پی ش اونا و اونا
 فقط
 خودشون از این مسائل سر در بیارن و حلش کنن! اگه از اولش کاری به ایم این مسائل نداشته باشن، مردم خودشون
 خیلی
 راحت حلش می کنن و با هم کنار می آن!
 پاشو بریم دیگه!
 نیما دارم به تو می گم آ!
 بلند شو بریم، گرسنه مه بیخودی شعار نده!

دوتایی راه افتادیم و اومدیم پایین و نیما به زینت خانم گفت که می ریم بیرون ناهار بخوریم . زینت خانم گفت که ناهارش «
حاضره که من گفتم نه . دلم می خواست برم بیرون و با نیما تنها باشم و یه خرده باهاش حرف بزنم . تا رفتیم تو حیاط و در رو
« ! وا کردیم، دیدم خانم بزرگ داره از خونه شون می آد بیرون
نیما الهی زن بگم چطور بشی که پدر منو در آوردی!
مگه چی شده؟
نیما یه عالمی حریف زبون من نشدن و من حریف گوش این زن ! خدایا ترو به بزرگی ت قسم می دم که یکی از گوشاش منو
بکن بده به این زن که من از دستش راحت بشم ! بخدا اگه این زن رو شفا بدی، من قول می دم که هر سال دو تا گوسفند
قربونی کنم و گوشتش رو بدم ستحقا!
«! همچین دعا می کرد که خنده م گرفت «
مگه چی شده؟!
نیما بجون تو آبرو تو محل برای من نداشتی ! این دو ساعتی که شماها نبودین، تمام خونه های این محله رو زنگ
شونو زده و سراغ اون دکنره رو گرفته!
خب مگه بیکار بودی که این چاخان رو بگی؟
نیما دگور شده اگه این چاخان رو نمی کردم که این خان مزبورگ ول تون نمی رد که با هم دل بدین و قلوه بگیرین !
تموم این مصیبتا رو هبج ون خریدم که جنابعالی بتونین با یلدا خانم وارد سیستم بشین دیگه ! اون موقع که راحت نشستین و بحث
سیستماتیک می کنین، این ور، من بدبخت سیستم دونم در می آد تا دو کلمه چیز حالی این خانم بزرگ بکنم ! حالا بیا برگردیم
تو که الان هوار می شه سرم!
« دوتایی از همون دم در، آروم برگشتیم تو خونه و در رو پیش کردیم و نیما از لای در نگاهش کرد و گفت «
بجون تو چند وقته که دیگه دخترای همسایه وقتی منو تو خیابون می بینن، محل سگم بهم نمی ذارن!
برای چی؟
نیما خب فکر می کنن یه پیرزن پویلدار پیدا کردم و می خوام باهاش عروسی کنم دیگه! چقدر تو خنگی!
خب حالا بیا بریم تو دیگه! در رو ببند و بیا بریم.
نیما اخه درد من که یکی دو تا نیس! خدا ذلیلت کنه سیاوش که بیچاره م کردی!

« یه دفعه در رو وا کرد و همونجور که داشت می دوئید بیرون گفت »
 آخ! از تو کیفش سنگ در آورد!
 منم دنبالش رفتم بیرون که دیدم راست می گه ! خانم بزرگ یه سنگ دست شه اندازه ی یه گردو ! تا نیما رو دید،
 خندید و «
 » همونجور که سنگ رو میذاشت دوباره تو کیفش گفت
 !...! خودت اومدی مینا جون؟ 1
 × خانم بزرگ « سنگ برای چی میذاری تو کیفت » نیما آخه
 خانم بزرگ زنگ برای چی میذارم تو لیفم؟! من زنگم کجا بود؟ لیف م کجا بود؟
 ! « مامور » نیما بخدا می دمت دست
 چیکار؟! بیا خودمون می ریم دوتایی! « محمود » خانم بزرگ می دی منو دست
 نیما همونجا وسط خیابون نشست رو زمین و سرش رو گرفت تو دستش ! من از خنده داشتم می مردم دیگه! خانم
 بزرگ که «
 » نیما رو اینطوری دید، یه دفعه تند اومد طرف ما و در حالیکه ترسیده بود نشست جوی نیما رو زمین و گفت
 الهی من بمیرم واسه تو مینا جون ! چه ت شد یه دفعه؟! سرت درد گرفته؟ بیا بریم قربونت برم خونه ما دراز بکش تا
 خوب
 بشی! اصلا بیا ببرمت مریض خونه! صبر کن الان می گم راننده مون بیاد بریم. مگه من مردم پسر خوبم که تو مریض
 بشی؟!
 اینارو گفت و از جاش بلند شد که نیما سرش رو بلند کرد و به خانم بزرگ نگاه کرد و تو چشمای نیما، عشق و مهربونی
 رو «
 » دیدم! خندیدو اونم بلند شد و گفت
 نمی خواد راننده رو خبر کنی مادر.
 خانم بزرگ خوب شدی؟!
 « نیما سرشو تگون داد که خانم بزرگ گفت »
 نصف العمر شدم ننه ! گفتم اگه زبونم لال زب ونم لال یه بلایی سرتو بیاد من چه خاکی تو سرم کنم؟! دیگه کی به
 حرفای من
 گوش می ده؟ از قوم و خویشا که هیچکی بهم محل نمی ذاره. فقط تویی که باهام حرف می زنی! خیلی ترسیدم بخدا!
 « بعد یه دفعه شروع کرد گریه کردن! من و نمیا زیر بغلش رو گرفتیم و بردمیش لبه جدول نشوندیمش که گفت »
 مینا جون اگه بدونی چقدر تنهام ! اگه بدونی چقدر بی کسم ! از صبح تا شب اگه کنج این خونه بشینم و تگون نخورم،
 یکی پیدا
 نمی شه که ببینه من مردم یا زنده م ! اونجام که بودیم اصلا منو آدم حساب نمی کردن! این چند وقته که تو باهام هم
 زبون

شدی انگار خدا دنیا رو بهم داده ! الکی به هوای دکتر رفتن می آم که با تو حرف بزنم! خیلی هول کردم ! حالا راست راستی

حالت خوب شد؟ 1

اشک گوله گوله از چشماش می اومد پایین ! اومدم ای جییم دستمال در بیارم که اشک هاشو پاک کنم که چشمش افتاد به «

نیما. دیدم این پسر گنده که آدم فکرشم نمی کنه که معنی ناراحتی رو بدونه، داره گریه می کنه ! یه دفعه بغض گلوی خودمو

« . گرفت. دستمال رو دادم به نیما که اونم باهاش اشکای خانم بزرگ رو پاک کرد

نیما رفت ماشینش رو در آورد و خانم بزرگ رو نشوند توش و داشتیم حرکت می کردیم که دیدم یلدا در حالیکه «
« روسریش تو دستشه داره برامون دست تگون می ده و می دوئه! پیاده شدم . تا رسید گفت

کجا؟! «

« خندیدم و گفتم «

داریم می ریم ناهار بیرون.

یلدا منم می آم خب!

بابا تو خیابون روسریت رو سرت کن آخه!

« همونجور که روسریش رو سرش می کرد، رفت عقب ماشین و پیش خانم بزرگ نشست. منم سوار شدم و به نیما گفتم «

یه دقیقه صبر کن.

نیما ظرفیت تکمیل، بیخودی کسی رو وعده نگیر!

باشه، پس بریم.

نیما چیکار داشتی؟

هیچی ، می خواستم به سیما زنگ بزنم که اگه ناهار نخورده، اونم با خودمون ببریم.

نیما مار و مور گوشت تن ت رو بخورن پسر ! بعد ا هزار سال خواستی یه قدم برای من ورداری ها! اونم تا من یه کلمه حرف

زدم، پشیمون شدی! زنگ بزن بهش! یاالله! بگو اگه ناهارم خورده عیبی نداره. بیاد بریم.

زنگ زدم به سیما . اتفاقا هنوز ناهار نخورده بود . بهش گفتم حاضر باشه و نیما راه افتاد طرف خونه ی ما . یه ربع بعد رسیدیم و «

« سیما سوار شد و با همه سلام و احوالپرسی کرد و حرکت کردیم

سیما مخصوصا ناهار نخوردم. فکر کردم تو و نیما خان ممکنه ناهار بیاین خونه.

نیما ااا! ...! ترو خدا بین چقدر دلامون به هم راه داره! اصلا به دلم افتاده بود که شمام منتظر مائین! واسه همین بود که

گفتم

یه زنگ به سیما خانم بزن سیاوش جون!

« برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که گفت »

پسر یادت ندادن اینطوری تو صورت بزرگترت نگاه نکنی؟ جلوتو نگاه کن!

« بعد برگشت یه نگاه به سیما کرد و گفت »

باور کنین سیما خانم از آخرین بار که با هم صحبت کردیم، مرتب دارم تزکیه ی نفس می کنم! نه دنبال گردش می رم، نه

دنبال تفریح می رم! هیچ هیچ! مونس شب و روز من شده این خانم بزرگ!

« سیما فقط نگاهش کرد که نیما گفت »

سیاوش تو گبو. راست می گم یا نه؟

راست می گه. یعنی این چند وقته اصلا وقت پیدا نکرده که دنبال گردش و تفریح بره!

نیما باز شوخی بی موقع کردی؟! اصلا لازم نکرده تو واسه من شهادت بدی! یلدا خانم شما بگین که همسایه ی مائین واز

خونه تون به خونه ی ما اشراف دارین.

یلدا نه، من این چند وقته اصلا ندیدم که نیما خان جایی برن.

کدوم چند وقته یلدا؟

یلدا فکر کنم از دیشب!

« همه زدیم زیر خنده که نیما گفت »

عجب بدبخت من! یه نفر رو پیدا نمی کنم یه شهادت برام بده!

از بس پرونده ت سپاهه!

نیما خانم بزرگ! خانم بزرگ جون!

خانم بزرگ با منی مینا جون؟

نیما آره، با شمام.

خانم بزرگ چی می گی مادر؟

کن! « حمایت » نیما می گم شما حداقل ازم

کنم؟ « حجامت » خانم بزرگ من برات

نیما تا خانم بزرگ بخواد برای من شهادت بده، سه بار منو اعدام کردن!

همه زدیم زیر خنده و شروع کردیم سربسر نیما گذاشتن. سه ریع بعد رسیدیم همون رستوران که برای اولین بار شیوا

رو

اونجا دیده بودیم. رفتیم تو پارکینگ ش و پیاده شدیم و رفتیم تو و سر یه میز نشستیم. تا نیما شروع کرد طبق

عادتش، دور و

« ورو نگاه کردن، یه دفعه دیدم که رنگش پرید و سرش رو برگردوند و گفت
می گم اینجا خیلی شلوغه . می خواین بلند شیم بریم یه جای دیگه؟
یلدا نه، عیبی نداره. اینجا خیلی قشنگه!
سیما آره، غذاهاشم خیلی خوبه.
نیما نه بابا! چند وقت پیش می گفتن تو اشپز خونه دست و پای خر پیدا کردن! انگار گوشت خر می دادن به مردم! یه
ماهه
که بسته بودنش!
چی می گی؟ ما همین چند روز پیش ...
دیدم داره بهم اشاره می کنه و یه جایی رو نشونم می ده! برگشتم اون طرف رو نگاه کردم که دیدم شیوا و پروانه سر
یه میز »
نشستن! تا اومدم یه چیزی بگم که نیما با پاش محکم زد تو ساق پام که از درد، بلند گفتم آخ!! همه برگشتن و منو
نگاه کردن
« که نیما زود گفت
آخ به دلم، آخ به دلم، آخ به دلم! یه کارد سلاخ به دلم! آخ به دلم! آخ بدلم! به به! چه آهنگ قشنگ! چه شعر لطیفی!
چه
جوری یه دفعه این آهنگ یاد افتاد سیاوش خان؟
« بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم »
هیچی، همینجوری.
نیما حتما تو ام یه جات احساس درد کردی! مثل من! منم الان خیلی جاها احساس درد دارم می کنم! بابا پاشیم
بریم! اینجا
تو غذاهاش سوسک داره ها!
« سیما یه نگاهی به نیما کرد و گفت »
نکنه آشنایی، چیزی اینجا دیدن نیما خان؟!
نیما من؟! من؟! 1 من تازه اولین بار یا دومین بارمه که اومدم اینجا!
« تا اینو گفت، یه گارسن که از بغل میز ما رد می شد به نیمات گفت »
سلام نیما خان!
نیما سلام و زهرمار! تو ام هر دفعه که ما با دو تا دختر می آیم سلام کردن گل می کنه!
« همه زدیم زیر خنده »
نیما بجون بابام سیما خانم این مرتیکه کشکی با من سلام علیک می کنه! به کی قسم بخورم که شما باور کنین؟
« تا اینو گفت سرگارسن منو رو آورد سر میز ما و سلام کرد و گفت »
نیما خان میزی که همیشه اونجا میشینین خالی شد، تشریف می برین اونجا؟

« من زدم زیر خنده که نیما گفت »

بابا من همه ش یه دفعه اومدم اینجا و برای اینکه هیچکی دور و ورم نباشه رفتم سر یه میز نشستیم ! شمام عجب حافظه ای

دارین ها!

« سر گارسن بدبخت فهمید و گفت »

البته! شما درست می فرمائین! منم هم منظورم همون دفعه بود!

« اینو می گفت و می خندیدید »

نیما پس خنده تون برای چیه؟

« سرگارسن جلو خودشو گرفت و گفت »

هیچی، هیچی! شما از بس گوشه گیر بودین تو حافظه ی من موندین!

« اینو گفت و منو رو گذاشت و رفت »

نیما دیدین حالا سیما خانم من راست می گم؟!

تا اینو گفت، شیوا از اون طرف منو دید و برام دست تکون داد و منم براش دست تکون دادم که سیما برگشت با تعجب به

« من نگاه کرد. آروم در گوشش جریان رو گفتم

« نیما با حالت گریه گفت »

سیما خانم، این یکی که جز پرونده ی من حساب نمی شه دیگه! این مربوط به پرونده ی پزشکی این سیاوشه!

یلدا ایشون کی ن سیاوش؟

نیما نامزد قبلی سیاوش!

« سیما زد زیر خنده »

نیما البته به دلیل مصدومیت از قید قرعه خارج شدن!

یواش بطور مختصر جریات رو براش تعریف کردم . خیلی براش عجیب بود. بهش گفتم که به روی خودش نیاره . تو همین

« موقع سر گارسن اومد که سفارش بگیره. نوبت نیما که رسید گفت

شما همون غذای اون دفعه ای رو می خورین؟

نیما شما نمی تونین سر میز که می رسین حرف نزنین؟

سرگارسن آخه من هنوز یادمه شما اون دفعه چی خوردین!

نیما شما چرا نمی رین تو الم پیک فیزیک و شیمی شرکت کنین؟ با این حافظه ای که دارین، هیچی هیچی نه، نفر دوم

سوم می

شیین ها!

« همه زدیم زیر خنده. سر گارسن رفت و یه خرده بعدش یلدا به من گفت »

سیاوش، خیلی برام مسئله جالب شد! نمی شه دعوت شون کنیم سر میز خودمون؟
 نیما بابا این دو تا مریضن! خوب نیس صداشون کنیم اینجا!
 سیما نحوه ی سرایت و ابتلا به این بیماری چیز دیگه س. به این صورت ها کسی مبتلا نمی شه.
 نیما اخه سیما خانم جون، این وامونده یه زکام ساده که نیس! بابا خطرناکه!
 یلدا سیما جون راست می گه. ایشون پزشکیه و متخصص! با این جور رابطه ها این بیماری به کسی سرایت نمی کنه.
 نیما عجب غلطی کردم آوردم تون اینجاها!
 سیما بلند شین نیما خان دعوت شون کنین اینجا.
 نیما چرا من برم دعوت شون کنم؟ اینا رفقای این ن! بلند شو سیاوش خودت برو.
 تو سر میزی. بلند شو برو خودتو لوس نکن.
 نیما بجون همه مون یه بلامالایی سرمون می آدها! این وامونده شوخی وردار نیس ها!
 پاشو برو نترس. طوری نمی شه.
 « نیما که داشت حرص می خورد، همونجور که بلند می شد گفت »
 خدا ذلیلت کنه سیاوش با این دوستای خطرناکت! همه می رن دوست می گیرن که باعث افتخارشون بشه این یکی دوست
 پیدا کرده که یه ماچش کنی و رفتی سینه قبرستون!
 « تا بلند شد خانم بزرگ گفت »
 مینا جون من آبگوشت بزباش می خورم با دوغ!
 نیما چی می خوری؟ مگه اینجا قهوه خونه س؟!
 خانم یزرگ نه مادر، قهوه بخورم شب خوابم نمی بره! همون دوغ خوبه!
 همه زدیم زیر خنده و نیما رفت طرف میز ش یوا اینا و یه خرده حرف زد و بعدش سه تایی برگشتن سر میز ما . ماها
 بلند »
 « شدید و احوالپرسی کردیم و نشستیم که شیوا گفت
 سیاوش خفاف از شباهت تون فهمیدم که این خانم خواهرتونن، درسته؟
 درسته، سیما خواهرمه.
 شیوا حتما این خانمم نامزد تون هستن!
 اینم درسته.
 نیما و چون فقط خانم بزرگ این وسط باقی می مونه، پس ایشونم نامزد من هستن! عجب شانسی دارم من! امروز که
 خواستیم
 جلو این سیما خانم نشون بدم چقدر معصوم و پاکم، از در و دیوار آشنا برام پیدا شد! انگار هر چی دوست و آشناس
 اتمروز
 اومدن این رستوران وامونده! قرعه کشی م که می کنمی، دو تا دختر خوشگل می افته به این سیاوش کوفتی و خانم

بزرگ می

افته به من!

« همه زدن زیر خنده که شیوا گفت »

به شما نمی آد تنها باشین! پسری به خوش تیپی و خوش قیافه ای شما امکان نداره که دخترا دور و ورش نباشن!

نیما حالا یه پرونده م شما برای من بساز!

اینجا چیکار می کنی شیوا؟

شیوا تو خونه دیگه حوصله م سر رفت. بلند شدیم اومدیم اینجا که یه ناهار بخوریم و برگردیم خونه.

« بعد برگشت به من نگاه کرد »

من سر قول م هستم.

می دونم.

« بعد برگشت وبا حسرت یه نگاهی به همه ی ما کرد و خندید که پروانه گفت »

راستی نیما خان شما چرا تنهائین؟

نیما تارک دنیا شدم.

شیوا حدس می زنم که شمام نامزد سیما خانم هستین.

« من و سیما خندیدیم »

نیما فعلا که رو نوشت نامزدم! حالا که برابر با اصلم می کنن، خدا می دونه!

شیوا خیالتون راحت باشه نیما خان.

« اینو گفت و برگشت به چشمای سیما نگاه کرد و گفت »

من تجربه م زیاده. خیلی راحت می تونم عشق رو تو چشمای سیما خنم بخونم!

نیما خدا از خانمی کم ت نکنه دختر! حالا شما که انقدر تجربه ت زیاده، نمی شه یه کاری بکنی که از تو چشماتون

بیاد نوک

زبونشون؟

شیوا به موقع خودش می آد.

« بعد برگشت رف یلدا و گفت »

شمام خیلی دختر خوشگلی هستین اما قدر این سیاوش خان رو بدونین. خیلی اقاس.

« ازش تشکر کردم که از جاش بلند شد و گفت »

خب دیگه، ما باید بریم.

مگه ناهار نمی خورین؟

شیوا ما ناهارمون رو خوردیم . یه ساعت قبل از شما اومده بودیم. شمام راحت غذاتون رو بخورین . از اشنایی تون

خوشحال

شدم سیما خانم.

« بعد با یلدام خدا حافظی کرد و با خانم بزرگ م همینطور و وقتی خواست بره، خانم بزرگ گفت »
 مادر کجا می ری؟ بشین یه لقمه بذار دهن ت.
 « خوردیم » شیوا خیلی ممنون. ما ناهار مونو
 قابلمه آورده بودین؟ « بردین » خانم بزرگ شما ناهار تونو
 شده. « صرف » شیوا نه خانم زرگ، می گم قبلا
 شده؟ مگه اینجا خرج می دن؟ « ظرف » خانم بزرگ از قبل
 پروانه ما سر شدیم، خوردیم!
 خانم بزرگ شما پیر شدین، مردین؟! خدا نکنه! این حرفا چیه؟! مگه چند ساله تونه؟
 نیما نخیر! حالا مگه خانم بزرگ ول می کنه!
 « بعد سمعک خانم بزرگ رو از دستش گرفت و آورد جلو دهن ش و گفت »
 اینارو ول کن خانم بزرگ بذار برن. گوش کن می خوام برات ترانه های درخواستی پخش کنم!
 اینو گفت و شروع کرد پشت سمعک خانم بزرگ آهنگ و شعر خوندن ! خانم بزرگ همینجوری سرشو تکیه تکیه م
 ی داد و «
 می خندید و کیف می کرد ! ماها مرده بودیم از خنده ! نیمام انگار نه انگار که تو رستورانه. سمعک خانم بزرگ رو مثل
 میکروفن
 تو دستش گرفته بود و داشت براش آهنگ می خوند ! شیوا و پروانه با خنده خداافطی کردن و رفتن . وقتی اونا رفتن،
 نیما به
 « خانم بزرگ گفت
 ترانه های درخواستی تموم شد خانم بزرگ.
 « بعد سمعک رو گذاشت رو میز که خانم بزرگ دوباره ورش داشت و داد دست نیما و گفت »
 نیما جون آهنگ یه پول خروس م برام بخون تا ناهارمون بیاره!
 « ماها دیگه مرده بودیم از خنده! نیما مجبوری سمعک رو گرفت جلو دهن ش و گفت »
 آخه من شعرش رو بلد نیستم! می خوام مرغ سحر رو بخونم؟
 « بعد شروع کرد خوندن »
 مرغ سحر ناله سر کن داغ مرا تازه تر کن
 نیما خجالت بکش! همه دارن نگات می کنن!
 نیما راست می گی؟ 1 پس بلند تر بخونم صدا به همه برسه شاید از همینجا معروف شدم و گل کردم و افتادم سر
 زبونا!
 نیما زآه شرر بار این قفس را
 برشکن و زیر و زبر کن
 نیما!!

نیما !ه...! چی میگی؟ مگه نمی بینی دارم لالایی می گم بچه رو بخوابونم! داد نزن زابرا می شه!
 «! دوباره همه زدیم زیر خنده! ول کنم نبود»
 نیما بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ
 نغمه ی آزادی نوع بشر سرا
 ناله سر کن
 نیما به خدا آبرومون رفت!
 نیما ظلم ظالم جور صیاد
 آشیانم داده بر باد
 ای خدا، ای حبیب، از طبیبم
 شام تاریک ما را سحر کن
 «! به دفعه چند تا دختر خانم که پشت میز بغلی نشست بودند، همه با هم شروع کردن به خوندن»
 مرغ سحر ناله سر کن!
 «! برگشتیم اونارو نگاه کنم که یه خونواده م که این طرف مون بودن شروع کردن به خوندن»
 مرغ سحر ناله سر کن!
 «! برگشتیم اونارو نگاه کنم که خانم بزرگم شروع کرد با صدای بلند خوندن»
 زآه شرر بار این قفس را
 «! یه لظه م طول نکشید که چهار پنج تا میز، همه شروع کردن خوندن»
 برشکن و زیر و زیر کن!
 بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ نغمه ی آزادی نوع بشر سرا
 ناله سر کن ناله سر کن!!

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که اول یلدا . خانم بزرگ رو رسوندیم خونه و بعدش نیما اومد که من و سیما رو
 برسونه . «
 «وقتی سیما خداحافظی کرد و رفت به نیما گفتم
 آبرو برامون نداشتی! ×! واقعا سیما حق داره زن تو نشه
 نیما سیما که از همه بلندتر می خوند! یعنی همه می خوندنم! فقط تو آدم بی ذوق و سلیقه ساکت بودی! اما عجب مردم
 اهل
 رو دوست دارن! «نغمه ی آزادی» دلی داریم آ! دیدی چقدر برام دست زدن و تشویقم کردن؟! انگار همه
 برو که دیگه امروز از دستت خسته شدم، خداحافظ.
 نیما تو هنوز آفتاب غروب نکرده در خونه مائی، پس چرا دیگه خداحافظی می کنی؟
 در خونه رو بستم و رفتم تو و رفتم تو اتاقم و اول یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و بعد زنگ زدم به شیوا . خ و دش

« جواب »

« . داد

شیوا منتظر بودم که تلفن کنین.

خوبی؟

شیوا بد نیستم. هنوز سیستم دفاعی بدنم از کار نیفتاده.

نباید بهش فکر کنی.

شیوا خوش گذشت؟

آره ، خوب بود. کاش شماهام می موندین.

شیوا نخواستم مزاحم بشیم.

ببین ، شیوا، من می تونم از نظر مالی بهتون کمک کنم. اگه مشکلی داری به من بگو.

« خندید و گفت »

نه، ممنون، پول دارم. درد من پول نیس.

« یه خرده صبر کردم و بعد بهش گفتم »

نمی خوای بقیه داستان رو تعریف کنی؟

شیوا داستان؟!

« خندید و گفت »

آره، به داستان بیشتر شبیه تا به یه زندگی. اگه چاپ بشه که دیگه عالیه!

شاید شد؟

« دوباره خندید و یه خرده بعد گفت »

چاپش کن. وقتی من دیگه نبودم! شاید یه عده جوون یا خونواده هاشون ازش درس بگیرن!

« بعد ساکت شد و کمی بعد گفت »

از فرداش کارم همین شد . هم صبح می رفتم بیرون و هم شب! چهار ماه دیگه بیشتر تو اون خونه نموندم. بالای شهر

یه جا

رو اجاره کردم و مادرم رو ورداشتم و و رفتم . جامون خیلی خوب بود . یه خونه ی دو خوابه . کمی اثاث و خرت و پرت

م

خریدم. حالا دیگه وضع مون خوب شده بود. پول خونه می گرفتم! پول خونه خودم! پول خون مردم!

می خوای همه رو برات تعریف کنم؟ 1

هر کدوم که لازمه بگو.

شیوا همه ش که خیلی یه! زیاد و مثل هم. اونایی رو برات می گم که با بقیه فرق داشتن.

می دونی، زیر پوست این شهر خیلی چیزا اتفاق می افته و شاید هر هزار تاش، یکی ش رو هم کسی نمی فهمه ! یادمه

تقریبا

شیش ماهی بود که اینکاره شده بودم . می گن کور کور رو می جوهره و آب گودال رو ! تو کار منم معمولاً با کسانی آشنا می شدم

که یا شغل منو داشتن و یا مرض منو ! همیشه م فکر می کردم که تو این دنیا، من یکی از بدترین و جنایتکارترین آدمام! اما یه

وقتی فهمیدم که از منم بدتر هستن!

یه روزی تو خیابون با یکی مثل خودم آشنا شد م. گوشه ی خیابون واستاده بودم و منتظر که ببینم کدوم بدبختی با پای خودش

تو دام می افته ! همون جور که ماشینارو نگاه می کردم یه دفعه دیدم که یه ماشین شیک جلوم نگه داشت . جالب اینکه دیدم

پشت فرمونش یه دختر خوشگل نشسته . بهم اشاره کرد که سوار شم . کنجکاو شده بودم! سوار شدم. راه افتاد و یه خرده که

رفت اسمش رو به من گفت و با هم آشنا شدیم . بهش گفتم تو خیلی بالا بالا می پرسی که اقدر وضعت خوبه؟ گفت نه، کارم

چیز دیگه س ! گفتم کارت چیه؟ گفت دنبال پول هستی یا نه؟ گفتم آره . گفت دهن ت قرصه؟ گفتم هس. گفت من با آدمای

مخصوصی کار می کنم . براشون مستری جور می کنم . اونا هر بار پنج شیش برابر پولی رو که تو هر بار می گیری بهم می دن !

پرسیدم مستری برای چی؟ گفت هر چی؟ اون ش به من مربوط نیس . برامم فرقی نمی کنه . مگه برای تو فرقی می کنه؟ گفتم

نه. گفت پس بریم؟ گفتم بریم اما من پولم رو نقد می گیرم! دست کرد تو کیفش و یه دسته اسکناس هزاری در آورد و داد به

من و گفت واسه امروز کافیه؟ خندیدم و گفتم آره . حرکت کردیم و رفت طرف پایین شهر . گفتم اینجا چرا اومدی؟ آدمای

اینجا پول ندارن که نون بخورن ! گفت تو کار من این ش مهم نیس! برام دیگه خیلی مسئله عجیب شده بود . خلاصه همونجور

که می رفتیم به سه تا جوون برخوردیم که شاید حدود شانزده هیفده سال شون بیشتر نبود . جلوشون نگه داشت و به من گفت

بین چیکار می کنم ! شیشه رو کشید پایین و بهشون گفت بچه ها دوست دارین بریم کمی با هم بگردیم؟ پسرا یه نگاهی به هم

کردن و یه دفعه هر سه تایی سوار ماشین شدن . یه خرده که رفتیم بهشون گفت اهل آبجو خوردن که هستین؟ بعد سه تا

قوٹی آجیو از زیر پاشی در آورد و داد بهشون . اونام همونجور که می خندیدن و خوشحال بودن، در قوٹی ها رو وا کردن و یه نفس خوردن . مونده بودم که این دیگه چه جور کار کردند! یه ده دقیقه ای تو شهر با ماشین چرخ می زد! برگشتم و عقب رو نگاه خوابوندم شون که خونه م رو یاد نگیرن! اینو گفت و راه افتاد طرف بالای شهر و از میدون ... که رد شدیم پیچید تو فرعی و چند تا کوچه رو رد کرد و تو یه کوچه ی خلوت، جلوی یه ساختمون بزرگ و استاد و زنگ زد . یه مرد چهل ساله اومد و در رو وا کرد و یه نگاهی به من کرد و ازش پرسید این کیه؟ اونم یه چیزی بهش گفت و خلاصه ماشین رو برد تو و در رو یارو بست و یکی دیگه رو هم صدا کرد و دوتایی اون سه تا جوون رو کشون کشون بردن تو ساختمون و کارشون که تموم شد، اومدن و دو تا بسته ه زاری دادن به این دختره . اونم گرفت و به من گفت سوار شو. دوتایی سوار شدیم و از اون خونه اومدیم بیرون و راه افتادیم . تو میدون ... که رسید منو پیاده کرد و گفت فردا ساعت یازده صبح همینجا . خلاصه قرار گذاشتیم و از همدیگه خداحافظی کردیم و اون رفت و منم برگشتم خونه. پولا رو در آوردم شمردم. پول کار چند روزم بود!

فرداش سر ساعت رفتم تو همون میدون واستادم . ده دقیقه بعد رسید و سوار شدم و راه افتاد طرف پایین شهر . ازش پرسیدم اون جوونای دیشبی چی شدن؟ گفت حتما عشق شونو کردن و رفتن . گفتم چه فیاده ای برای شماها داره؟ انقدر خرج می کنین که چی؟ گفت حتما فایده داره که می کنیم! خلاصه وسطای شهر که رسیدیم دو تا جوون به پست مون خوردن . تا جلوشون نگه داشتیم، سوار شدن و یه خرده که رفتیم، دختره که اسمش مژده بود، دو تا از این آبمیوه قوٹی ای ها در آورد و داد بهشون . تا خوردن و کله پا شدن! بازم رفتیم دهم همون خونه و با ماشین رفتیم تو و همون یارو با یه نفر دیگه اومد و دو تا جوون رو باهمیدگه بردن تو به مژده سه تا بسته هزاری داد و ماهام سوار شدیم و اومدیم بیرون . رفتیم تو همون میدون و مژده یه بسته هزاری به من داد و گفت فردا یازده صبح همینجا . بهش گفتم آخه منکه کاری نکردم! گفت مگه من کاری می کنم؟! من مثل

تو از خوشگلی و جوونی م استفاده می کنم ! گفتم آخه اینارو کجا می برن؟ گفت چه می دونم . خلاصه ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه.

فرداش دوباره رفتم تو همون میدون و یه خرده بعد مژده رسید و سوار شدم و راه افتادیم . پایین تر از میدون ... بود که چهار تا پسر پونزده شونزده ساله رو دیدم و مژده چلوشون واستاد . هر چهار تایی انگار بلیط بخت آزمایی شون ببرنده شده بود !

خوسحال و خندون سوار شدن و یه خرده بعد، مژده چهار تا قوطی آبمیوه در آورد و داد بهشون . اونام شروع کردن به خوردن .

نگو حالا یکی شون آبمیوه نمی خوره ! حالا چرا، نمی دونم . یه ربع بعد سه تاشون از حال رفتن و اون یکی م که این جریان رو می بینم، خودش رو می زنه به خواب ! مژده طبق معمول رفت دم در اون خونه هه، تا اونجا واستاد که من دیدم اون پسر، یه دفعه در ماشین رو وا کرد و شروع کرد به دوئیدن. تا مژده اینو دید معطل نکرد و با سرعت راه افتاد و تا من اومدم بفهمم که چی به چیه، با ماشین پسر رو زیر گرفت ! نفسم بند اومد ! سرش جیغ کشیدم که داری چیکار می کنی؟ ! که گفت خفه شو! یه دنده عقب گرفت و گاز داد و با سرعت حرکت کرد که من فرمون ماشین رو گرفتم و پیچوندم یه طرف ! تا ایکارو کردم داد زد و گفت احمق جون چیکار می کنی؟ ! الان اگه با این سه تا جنازه بگیرن مون بیچاره می شیم ! دیدم راست می گه ! این کار هر کتافتی که هس، الان پای منم وسطه ! خلاصه گذاشتم در بره . با سرعت از اونجا دور شدیم و تو یه کوچه خلوت واستاد گفت

می خوای بدونی این بچه ها رو کجا می بریم و باهاشون چیکار می کنیم؟ می بریمشون تو اون خونه و چشم و کلیه و خیلی چیزای دیگه شونو در می اریم میفرستیم خارج! حالا فهمیدی چرا انقدر بهمون پول می دن!

عرق سرد نشست به تنم ! من ... بودم اما دیگه ایم کار خیلی کار بود! من آدما رو مبتلا می کردم اما به بچه ها کار نداشتم! هر چند اونایی رو که مبتلا می کردم، بعدا معلوم نبود که خودشون چند نفر دیگه رو بدبخت می کنن!

« اینو گفت و ساکت شد. صدای فندک رو شنیدم که انگار یه سیگار باهاش روشن کرد و یه خرده بعد گفت »

می خوای بازم برات تعریف کنم یا نه؟!

« آروم گفتم بگو. هیچی بهش نگفتم اما داشت حالم بهم می خورد! یه خرده صبر کرد و بعد گفت »
اینو که شنیدم فحش رو کشیدم به روح روون ش! هر چی از دهنم در می اومد بهش گفتم و پیاده شدم. اونم پیاده شد و
دوئید دنبالم که بهش گفتم اگه دنیا لم بیای، همینجا داد می زنم تا مردم بریزن بگیرنت! از تو کیفش یه چاقو در آورد و منم
معطل نکردم از تو کیف م یه تیغ موکت بری که از وقتی اینکاره شده بودم، همیشه با خودم بود، در آورد و گرفتم
جلوش که
رو از چاقو و مردن می ترسونی! اینو که گفتم ترسید و عقب عقب رفت و پرید سوار ماشین ش « ایدزی » گفتم
بدبخت تو آدم
شد و راه افتاد. منم دوئسدم تو خیابون اصلی، دنبال تلفن! تا یه باجه ی تلفن پیدا کردم، با بدبختی شماره ی نیروی
انتظامی رو
گرفتم و جراین رو بهشون گفتم. انگار خودشون خبر داشتن و دنبال قضیه بودن که تا من شروع کردم گفت ن، طرف
وصل کرد
به بالا دست ش و منم جران رو گفتم و آدرش خونه هه رو دادم و بهشون گفتم که همین الان یه جنازه تو کوچه ی
فلان
افتاده! اینارو گفتم و تلفن رو قطع کردم و از اونجا فرار کردم! بعدا فهمیدم که ریختن و گویا همه شونو گرفتن!
این یه جریان عجیب بود که بدون این که خودنم بخوام و متوجه باشم افتادم توش.
« یه خرده ساکت شد و بعد گفت »
حتما خیلی از من بدت اومده، نه؟
حدس می زدم که یه همچین چیزایی تو زندگی ت باشه.
شیوا یه چیز دیگه م بود که هیچوقت فراموش نمی کنم. جایی که تازه رفته بودیم یه پسر جوون زندگی می کرد که
شاید
هیفده ساله ش بیشتر نبود. هر بار که می خواستم از خونه برم بیرون، تو راه پله وا می ایستاد که منو ببینه. وقتی م می
دیدم
بهم می خندید. اگه مثلا برای خونه خرید می کردن، برام می آورد بالاو هر وقت چیزی تو خونه خراب می شد، می اومد
برام
درستش می کرد و خلاصه دور و ور من می پلکید. می دونی، اینا مشکلات جامعه ماس که پسرا و دخترا باهاش
روبرو هستن
ها! پسر تو این سن کم که می رسه، بالغ می شه و دیگه خودتون بهتر می دونین تو چه حال و هوایی یه!
خلاصه این پسر به بند کرده بود به من! یه سالی که گذشت و یه خرده بزرگتر شد، یه شب که تو خونه داشتیم به مادرم
می

رسیدم، در زد . رفتم در رو وارکدم . دیدم اونه . تعارفش کردم تو که امد رو یه مبل نشست . حالش رو پرسیدم و حال
 ممان و
 باباش رو پرسیدم که دیدم انگار می خواد یه چیزی بگه اما نمی تونه . بهش گفتم افشار چیزی شده . اسمش افشار
 بود . گفتم
 افشار طوری شده؟ یه خرده من من کرد و بعد گفت من می دونم شما چیکاره این ! رنگ پرید ! از خجالت نمی تونستم
 تو
 صورتش نگاه کنم ! مسخره م نکن ! ماهام گاهی خجالت می کشیم !
 خلاصه مونده بودم که چی به این پسر بگم . من همیشه تو محل، سنگین و رنگین بودم که کسی نفهمه کارم چیه اما
 این بچه
 انگار تعقیبم کرده بود . خلاصه یه خرده خودمو جمع و جور کردم و بهش گفتم یعنی چی؟ گفت چند وقته که دنبالت
 می آم و
 فهمیدم کارت چیه؟ بعد یه دفعه زد زیر گریه ! حالا گریه نکن کی گریه کن ! دلم براش سوخت. رفتم کنارش و نازش
 کردم و
 گفتم چرا گریه می کنی؟ گفت ترو خدا اینکارو نکن . من دوستت دارم . اگه بخاطر پول اینکارو می کنی . من درسم رو
 ول می
 کنم می رم دنبال کار و برات پول جور می کنم ! مونده بودم که چی به این بچه بگم؟ من اون موقع بیست و پنج شیش
 سالم
 بود و اون هیفده هیجده سالش . چی می تونستم بهش بگم؟! بالاخره هر جوری بود ردش کردم رفت ولی فرداش
 کلافه م کرد .
 چپ می رفتم جلوم بود، راست می رفتم جلوم بود . بیرون می رفتم، می دیدم دنباله مه ! یه چند روزی گذشت . دیگه
 صبرم
 تموم شد و بهش گفتم آخه تو چی از جون من می خوای؟ گفت بیا زن من بشو ! بهش خندیدم ! خبر نداشت که اجل
 دور سرش
 پر پر می کنه ! من می فهمیدم که اون از من چی می خواد ! حالا روش نمی شد مستقیم بهم بگه، می گتف بیا زنم بشو !
 سرش داد زدم و بهش گفتم اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنه، به پدر و مادرش می گم ! هیچی نگفت و رفت . حقیقت
 ش برام
 فرق نمی کرد ! اینم یکی مثل بقیه می اومد کارش رو می کرد و می رفت، فقط به خودش ضرر می زد ! فقط چیزی که
 بود با
 مادرش سلام و علیک داشتم و نمی خواستم تو عالم همسایگی و دوستی، این بالا رو سر پسرش بیارم اما خودش
 خواست.
 یه شب ساعت حدود ده بود که دیدم در می زنن . در رو وا کردم دیدم افشاره . نذاشتم بیاد تو و همون جا ازش

پرسیدم چیکار

داری که گفت بذار بیام تو . تا اینو گفت رفتم بیرون و در آپارتمان شونو که روبروی ما بود زدم. می خواستم به مادرش بگم که

افشار چند وقته که مزاحم من می شه . تا رفتم بیرون و در خونه شونو زدم، اون پرید و رفت تو خونه ی ما ! هر چی در زدم

کسی در رو وا نکرد که افشار از تو خونه ی ما گفت بیخودی در نزن ! کسی خونه نیس، همه رفتن کرج! منوده بودم با این بچه

چیکار کنم ! رفتم تو و آروم بهش گفتم بیا برو بیرون . خندید و گفت نمی رم . گفتم اگه نری داد می زنم تا همسایه ها بیا اینجاو

تا اینو گفتم خودش شروع کرد به داد زدن که من از ترسم در رو بستم و رفتم پیشش و شروع کردم با زبون خرس کردن !

هر چی من باهاش حرف می زدم به خرجش نمی رفت که نمی رفت و همه ش می گفت مگه چی از تو کم می شه؟ احمق نمی

دونست که دارم بهش لطف می کنم ! بخاطر همسایگی و مادرش، ملاحظه شو می کردم . آخرش بهش گفتم افشار جون، تو

شرم نمی کنی که مادر من تو اتاق، مریض افتاده و تو از من یه همچین چیزی می خواهی؟ مردونگی ت کجا رفته؟ فکر کردم

اگه بهش بگم سر غیرت می آد و بلند می شه و می ره و منم بعدش یه خاکی به سرم می کنم . اما تا اینو گفتم بلند شد رفت تو

اون اتاق و بالا سر مادرم گفت اینکه چیزی حالیش نمی شه! مثل یه جنازه افتاده اینجا ! اینو گفت و با پتاش چند بار محکم لگد

زد به پای مادرم ! اینکارو که کرد دیگه نفهمیدم چی شد ! همه چی یادم رفت! اختیار از دستم در رفت ! دوباره کینه و نفرت

نشست به دلم ! دلم می خواست بپریم و خفه ش کنم ! یاد کتک هایی افتادم که بابام به مامانم و من می زد! هیچوقت دلم نمی

خواست اون صحنه های کتک خوردن برام تکرار بشه . یه آن می خواستم با یه چیزی بزنم تو سر این کثافت اما یادم افتاد می

تونم از اینم انتقام بگیرم!

آروم رفتم جلوشو و بهش خندیدم و دستش رو گرفتم و گفتم راست می گی افشار جون. اگه من تا حالا به تو روس خوش

نشون ندادم، فقط بخاطر مادرته. می ترسم بری و بهش بگی و آبروی منو ببرو گرنه من خیلی وقته عاشق تو شدم!!

اونم رفت اونجایی که بقیه رفتیم! مثل همه ی آدمای گند و کثافت و زورگو!
 از فرداش دنبال خونه گشتم یه هفته بعد برام یه جایی تو یه محله ی دیگه پیدا شد . تو این یه هفته افشار هر شب
 یواشکی می
 اومد پیش من . منم بهش نه نمی گفتم ! سر یه هفته، بی خبر، اسباب کشی کردم و رفتیم . حتما خیلی غصه خورده که
 اومده دیده
 ماها نیستیم! اون نباید با مادرم اینکارو می کرد! مادرم به اندازه کافی تو زندگی ش کتک خورده بود!
 « اینو گفت و ساکت شد. یه خرده بعد بهش گفتم »
 هر کی ترو ناراحت می کرد، این بلا رو سرش می آوردی؟ نمی شد جور دیگه تلافی کنی؟
 « یه دفعه عصبانی شد و گفت »
 نه، نمی شد ! انقدر نفرت داشتیم که اینکارا رو بکنم! اگه اون شب تو نیمام خیال بدی برام داشتین الان جز بقیه
 ایدزی ها
 بودین!
 « انگار متوجه شد که داره باهام بد صحبت می کنه که عذر خواهی کرد و گفت »
 سیاوش خان، چرا با شما اینکارو نکردم؟ من هیچوقت دنبال کسی نرفتم تا بدبختش کنم . این مردای هرزه بودن که
 دنبال من
 می اومدن و جوونای پولدار و کثیف! مرد نجیب هیچوقت دنبال من نیومد که آلوده بشه!
 « اومدم بهش بگم که تکلیف اون آدمای بیگناهی که غیر مستقیم مسئول آلوده کردن شون بودی چی که گفت »
 چیززی دیگه نگین که خودم می دونم چه کارایی کردم!
 « یه خرده ساکت شد و بعدش انگار یه سیگار روشن کرد و گفت »
 خلاصه از اون خونه اسباب کشی کردم و رفتیم یه جایی دیگه و زندگی رو ادامه دادیم. زندگی که نه، زنده بودن رو!
 یادمه یه شب که منتظر تاکسی بودم تا برگردم خونه، همونجور که کنار خیابون واستاده بودم، یه دفعه یه ماشین با
 سرعت از
 جلوم رد شد و پنجاه متر اون طرف تر زد رو ترمز و در عقب ب ش وا شد و یه نفر ازش افتاد بیرون! یعنی یه نفر رو پرت
 کردن
 بیرون و مثل برق فرار کردن ! آروم آروم رفتیم جلو که ببینم طرف کیه که دیدم یه دختر بیست ساله س ! دست و پاش
 زخمی
 شده بود و تو صورتش جای پنجه ی آدم کبود شده بود ! همونجور واستادم و نگاهش کردم. داشت گریه می کرد. رفتیم
 جلوتر و
 بلندش کردم و بهش گفتم بهت پول ندادن؟ اشک هاشو پاک کرد و گفت شده ها!
 لباساشو تکوندم و ازش پرسیدم شام خورده یا نه که گفت شام بهم دادن اما کارشونو که کردن، آوردنم سوار ماشینم
 کردن و

وقتی پرسیدم کجا دارین منو می برینف روع کردن کت ک زندم! بعدشم اینجا از ماشین پرتم کردن، بیرون! بی ناموسا
! ازش

پرسیدم خونه ای رو که بردنت، بلدی؟ گفت آره، حتما می گی فردا برم ازشون شکاست کنم؟!
اینو گفت و برگشت ته خیابون رو نگاه کرد، بهش گفتم بیا بریم یه درمونگاهی، چیزی، زخماتو ببندن . گفت ولش کن .
گفتم

خونه ت کجاست؟ گفت هر جا پارکی چیزی باشه! گفتم تو پارک می خوابی؟ گفت شبایی که می برنم، اگه بذارن
همونجا می

خوابم و اگرم نشه، می آم تو پارک . پرسیدم چند وقته از خونه فرار کردی گفت دو سال، دو سال و نیمه . گفتم از این
برنامه ها

هر شب برات پیش می آد؟ گفت کدوم برنامه ه ا؟ گفتم این که کتکت بزنی و پرت کنن از ماشین بیرون؟ یه نگاهی به
من

کرد و گفت توام اینکاره ای؟ گفتم آره . گفت نه اما گاهی پیش می آد دیگه! بعد برگشت جایی رو که ماشینه از اونجا
پیچیده

بود و رفته بود نگاه کرد و گفت خدا ازت نگذره کثافت! بعد خودشو تکوند و آروم گفت خداحافظ! یواش یواش و آروم
راه افتاد

که بره . انگار پاش خیلی درد می کرد که می لنگید . صداش کردم و گفتم پات خیلی ناجوره که! گفت به این چیزا عادت
دارن .

گفتم امشب بریم خونه ی ما . فردا، حالت بهتر شد برو. یه نگاهی به من کرد و برگشت و گفت نه، خیلی ممنون . گفتم
چرا؟

گفت نه، خیلی ممنون . گفتم چرا؟ گفت نیام بهتره. دستت درد نکنه که می خوای بهم کمک کنی، اما نمی تونم.. گفتم
آخه برای

چی؟! دوباره یه نگاهی کرد و گفت مرض ناگیردار دارم! چیز خطرناکیه! گفتم ایدز داری؟ گفت تو ام داری؟! خندیدم!
بهش

گفتم بیا بریم . دوتایی جلو یه ماشین رو گرفتیم و رفتیم خونه ی ما . فرستادمش یه حموم کرد و وقتی سر حال شد
براش زخماشو

دوا زدم و نشستیم به حرف زدن . من سرگذشت خودمو براش گفتم و اونم سرنوشت خودشو . اونم از دست خونواده
ش از خونه

فرار کرده بود . باباش معتاد بوده و می خواسته اینم بکشه تو کار که بعدش با خود فروشی، جنس باباهه رو جور کنه!
اینم برای

اینکه این بلا سرش نیاد از خونه فرار می کنه و یه جور دیگه بدبخت می شه! ازش پرسیدم چرا یه خونه ای چیزی
اجاره نمی

کنی که گفت به ماها جایی رو اجاره نمی دم گفت تو شانسی که آوردی، مادرت مریضه و باهاته ! رو حساب اون، هر جا بری،

بهت خونه اجاره می دن . می گن خونواده س ! تازه دل شونم برات می سوزه و کلی بهت احترام می ذارن که داری از مادرت

نگهداری می کنی!

خودم اصلا متوجه این مسئله نبودم ! خلاصه فرداش خواست بره . ازش خوشم اومده بود . هم دختر ساده ای بود و هم خودم

احتیاج داشتم یه همزبونی مثل خودم داشته باشم که دردامونو با هم قسمت کنیم ! بهش گفتم می خوای با هم زندگی کنیم؟ از

خوچالی پرید و منو ماچ کرد ! قرار شد با هم باشیم اما باهش شرط کردم که تو محل باید سنگین و رنگین باشه که کسی

چیزی نفهمه.

این شد که گیتام اومد با من زندگی کرد.

پروانه چی؟

شیوا اون اینکاره نیس. ایدزی هس اما پاکه طفلک.

پس چیکار می کنه اونجا؟

شیوا در واقع پرستار مادرمه . اونم معلوم نشده چه جوری به این موض وامونده مبتلا شده! خودشم نمی دونه. اون اصلا تو این

خط ها نیس. فقط با ما زندگی می کنه و از مادرم پرستاری می کنه، آخه قبلا تو بیمارستان کار می کرده.

« اومدم یه سوال ازش بکنم که صدای زنگ درشون اومد. ازم عذر خواهی کرد و رفت که در رو وا کنه. وقتی برگشت گفت «

گیتا اومده، سیاوش خان.

« بعد تلفن رو زد رو آیفون «

گیتا سلام. حالتون چطوره؟

سلام گیتا خانم، خیلی ممنون. شما چطورین؟

گیتا ممنون، بد نیستم، اگه این جوونا بذارن! حالا که ماها دیگه ول کردیم، اونا نمیدارن!

مگه چی شده؟

گیتا تا یه دقیقه پامونو میداریم تو خیابون، بزور می خوان آدمو سوار ماشین کنن! ببخشین، انگار مزاحم شدم!

داشتم با شیوا خانم حرف می زدم.

شیوا یعنی من حرف می زدم و سیاوش خان گوش می کردن.

گیتا خاطرات رو تعرف می کردی؟
 شیوا خاطرات و چیزا دیگه.
 گیتا منم چند تا خاطره دارم که به دفعه باید براشون بگم.
 راستی، اون جوونه که اون روز باهاش تو رستوران بودی و بهت یه چک داد جریانش چی بود؟ همونکه یه گوشواره م
 گوش
 چپش کرده بود!
 . «تا اینو گفتم هر دو ساکت شدن»
 چیز بدی پرسیدم؟
 شیوا نه، نه! یه لحظه ببخشین.
 «انگار تلفن رو از آیفون خارج کرد و دو دقیقه بعد دوباره زد رو آیفون و گفت»
 ببخشین سیاهش خان.
 اگه کار دارین، برین! بعدا تماس می گرم.
 شیوا نه، کار نداریم. داشتیم در مورد چیزی که پرسیدین با گیتا صحبت می کردم. آخه اون جریان، نصفش مربوط به
 گیتا
 می شه.
 متوجه نمی شم.
 شیوا همین چند دقیقه پیش، یادتون هس داشتیم براتون چی می گفتم؟
 در مورد چی؟
 شیوا گیتا! همونکه چطوری باهاش آشنا شدم!
 آهان! از ماشین پرتش کرده بودن پایین؟!
 شیوا آره، چون ازش اجازه نداشتیم، بقیه ش رو براتون نگفتم.
 گیتا خانم اونجاس؟
 شسیوا نه، انگار رفت تو حموم یا آشپزخونه.
 خودش گفت که بگی.
 شیوا آره، راستش همون شبی که بهش برخوردیم و با هم آشنا شدیم و آوردمش خونه مون، وقتی خوابیدیم، تق ریا
 نزدیک
 سحر بود که با یه صدا از جام پریدم! اولش یه آن فکر کردم که حتما گیتا داره می گرده پولی، چیزی پیدا کنه و ورداره
 و در
 بره! آروم رفتم از اتاق بیرون. گیتا دیگه خوابیده بودو منم همیشه پیشم مادرم می خوابیدم. خلاصه پاورچین پاورچین
 رفتم
 بیرون تو سالن. دیدم کسی نیس. رفتم طرف اتاقی که گیتا توش خوابیده بود که یه صداهایی می آد! یواش لای در

رو واکردم

که دیدم گیتا رو تختش نشسته و همونجور گریه می کنه، با ناخنش داره تمام تنش رو پنجول می کشه و می کنه !
رفتم تو و

صداش کردم . فکر کردم داره خواب می بینه ! تا صداش کردم و چراغ رو روشن کردم، دیدم تمام تنش خونیه و
مالینه!

پریدم و دستاشو گرفتم که گریهش تبدیل شد به ضجه ! گذاشتم گریه کنه تا آرام بشه . وقتی کمی آرام شد، ازش
پرسیدم

خواب دید؟ هیچی نگفت . بند شدم براش یه لیوان آب آوردم و دادم خورد . وقتی خواستم بخوابونمش، بهم گفت
خواب ندیدم.

گفتم پس چی؟ گفت دید منو از ماشین پرت کردن پایین؟ گفتم آره، حتما پولت رو بهت ندادن ! بلند شد رفت سر کیف
ش و

از توش یه عالمه هزاری در آورد نشونم داد و بعد پرت کرد یه طرف ! تعجب کردم و گفتم اینارو اونا بهت دادن؟ سرشو
تکون

داد که گفتم پس دیگه چرا کت زدن و از ماشین انداختنت بیرون؟ ! رفت و تخت نشست و گفت سر شب داشتم
تو خیابونا

دانبال مشتری می گشتم . یه دفعه یه ماشین خیلی شیک جلوم ترمز کرد و گفت سوار می شی؟ گفتم آره و سوار شدم
و باهاش

قیمت رو طی کردم . نه چونه زد و نه هیچی . تازه همون موقع پول شم بهم داد ! خلاصه حرکت کردیم و نیم ساعت
بعد رسیدیم

دم یه خونه. چه خونه ای! چه حیاطی!

پیاده شدم و رفتیم تو . وارد ساختمون که شدیم، کله م داشت سوت می کشید ! چه خونه و زندگی ای داشت طرف !
شاید بیست

و شیش هفت ساله شم نبود آ ! خلاصه صدا کرد و یه پادو اومد تو . بهش گفت که برامون شام بیارن . بعد رفت و برام
نوار

گذاشت و نشستیم به صحبت کردن . چقدر اقا بود! از زندگیم پرسید و از خانواده م و اینکه چقدر درس خوندم و این
چیزا.

وقتی پرسید چه جوری اینکاره شدم و من براش جریان رو تعریف کردم، بلند شد و یه مشت هزاری دیگه از تو یه کشو
در آورد

وداد به من و گفت اینارم بگیر! گرفتم و ازش خیلی تشکر کردم.

خلاصه نیم ساعت، سه ربع بعد، یه یارو دیگه اومد و گفت آقا شام حاضره . اونم به من اشاره کرد و دوتایی تو سالن
عذا خوری.

یه میز برامون چیده بودن که من تا اون وقت تو خوابم ندیده بودم . غذاهایی روش بود که من اصلا اسمو نمی دونستم چیه!

خلاصه رفتیم نشستیم و شروع کردیم به خوردن . خودش که چیزی نمی مخورد و فقط با غذا بازی می کرد، اما من تا تونستم

خوردم. یه پیشخدمتم واستاده بود یه گوشه و تا بشقابم کثیف می شد، ور می داشت و یکی دیگه برام میذاشت ! شده بودم عین

این پرنسس ها تو این فیلمهای خارجی!

غذامون که تموم شد، برگشتم تو همون سالم اولی و یه دقیقه بعد برامون قهوه آوردن . وقتی خوردیم بهم گفت حاضری؟ سرمو

تکون دادم که بهم اشاره کرد دنبالش برم . با همدیگه راه افتادیم و رفتیم طبقه ی بالا و من فقط این ور و اون ور رو نگاه می

کردم. چه فرش هایی

!چه تابلوهایی! چه اسباب اثاثیه ای!

وقتی رسیدیم بالا، در یه اتاق رو وا کرد و رفتیم تو . اتاق خوابش بود اما اندازه ی خونه ما ! انگار شصت هفتاد متر بود! یه گوشه

ش یه تخت بود که آدم حظ می کرد نگاهش کنه چه برسه به اینکه روش بخوابه ! یه تلویزیون توش بود اندازه ی یه سینما! یه

ضبط صوت توش بود که بلندگوهاش هر کدوم قد یه کمد بود ! خلاصه چه دم و دستگایی ! من همونجور که داشتم اسنارو نگاه

می کردم، بهم گفت که برمحموم کنم . ته اتاق یه در رو وا کرد و به من اشاره کرد که برم تو . وقتی رفتم دیدم چه حمومی!

همه ی سرویساش خا رچی! منم از خدا خواسته، لباسمو در آوردم و رفتم تو وان و یه حموم حسابی کردم . وقتی اومدم بیرون،

دیدم یه دست لباس خواب برام اونجا گذاشته که بیوشش . پوشیدم و رفتم رو تخت دراز کشیدم . اومد کنار تخت و لبه ی

تخت نشست . یه نگاهی به من کرد و منم بهش خندیدم که یه دفعه داد زد نمی دونم مکس! ماکس! یه همچین چیزی! تا اینو

گفت من دیدم در وا شده و یه جیوون مثل شیر اما سیاه و بزرگ اومد تو اتاق !! نفسم بند اومد! حیوونه اومد جلو تخت رو پاش

بلند شد و دستاشو گذاشت رو تخت ! تازه فهمیدم شگه ! اونم چه سگی ! اندازه ی یه شیر! بهش گفتم اینکه گاز نمی گیره؟! گفت

تا وقتی که من بهش نگم نه . خیالم راحت شد . گفتم عجب سگ قشنگ داری ! گفت ازش خوشش می آید؟ گفتم آره اما ازش

می ترسم گفت نترس، تاکسی اذیتش نکنه یا من بهش چیزی نگم، کاری به کار کسی نداره . یه خرده سگه رو ناز و نوازش کرد

و بعد برگشت به من نگاه کرد و گفت ماکس مثل آدماس، شایدم بهتر ! گفتم بالاخره هر چی باشه سگه! دوباره خندید و گفت

خرجش از یه آدم بیشتره ! فقط هفته ای یه بار یه همچین پولی که برای تو خرج کردم باید براش خرج کنم ! اینو گفت و دوباره

خندید و شروع کرد سگه رو ناز کردن . تازه فهمیدم منظورش چیه ! باورم نمی شد اما حقیقت داشت ! اومدم بلند شم و فرار کنم

که یه چیزی به سگه گفت و اونم پرید رو تخت و...

اینجا که رسید دیگه هیچی نگفت . انقدر ماجرا برام عجیب بود که فقط گوش می کردم و حتی نمی تونستم که درست نفس»

«بکشیم! یه خرده که گذشت گفتم

شیوا اینارو راست می گی؟

شیوا اولش منم برام سخت بود که باور کنم اما بعدا که با پسره آشنا شدم، فهمیدم گیتا راست می گه!

تو ام رفتی اونجا؟!

شیسوا نه، اونجا نه.

خب؟!

شیوا راستش وقتی اون شب گیتا، اینارو برام تعریف کرد، خیلی ناراحت شدم! از هر چی آدمه بدم اومد!

بعدش چی شده؟!

شیوا هیچی، گیتا می گفت سگه وقتی کارش تموم می شه می ره از رو تخت پایین و از تاتاق می ره بیرون ! می گفت شوکه

شده بودم ! تازه وقتی سگه رفت فهمیدم چی شده ! بلند شدم و لباسامو پوشیدم و رفتم طرف پسره و یه دفعه پریدم بهش و با

ناخن کشیدم تو صورتش که خون زد بیرون! اونم داد زد و دو تا از نوکراش اومدن تو و تا می خوردم، کتکت زدنم انداختنم

تو ماشین و آوردنم همونجا که تو واستاده بودی و پرتم کردم از ماشین بیرون!

«از بس ناراحت شده بودم، یه سیگار روشن کردم که گفت»

ناراحت شدین؟

خیلی!

شیوا گیتام هنوز این خاطره ر و فراموش نکرده. هر وقت یادش می افته، یه حالت عصبی بهش دست می ده و می رهموم و هی خودشو می شوره!

تو چه جوری با اون پسره آشنا شدی؟

شیوا ده تا کلک سوار کردم تا تونستم! طرف خیلی پولدار بود! با هر کسی جور نمی شد! اول یه ماشین شیک و گرون قیمت از یکی از بچه ها گرفتم. البته با راننده ش. خیلی وقت بود که دورادور مواظبش رودیم که چه روزایی کجاها می ره و برنامه ش

چیه. وقتی فهمیدیم، دو سه بار خودمو بهش نشون دادم تا بالاخره هر جوری بود اومد جلو و سر حرف رو باهام وا کرد. دیگه بقیه ش بمانید اما بهش کلکی زدم که خودشم خبر دار نشد! آخرشم که دید! یه چک م ازش گرفتم که باگیتا نصف کردیم. دو میلیون بهم پول داد که سر و صدای منو خفه کنه! البته مثلا هنوز خبر نداره که چه بلایی سرش آوردم! برای چی؟

شیوا انتقام! انتقام گیتا! کگاری که اون با گیتا کرد، هیچ حیوونی با حیوون دیگه نمی کنه! درسته! ار کثیفی بوده.

شیوا ماهام آدمای کثیفی هستیم، نه؟ گیتا کجاس؟

شیوا حتما یا داره گریه می کنه، یا رفته حموم و هی خودشو می شوره!

نمی دونم چی بگم! اینایی که گفتی، بعضی جاهاش واقعا به یه قصه بیشتر شبیه تا واقعیت!

یوا ما زندگی گندی داشتیم و داریم سیاوش خان! دختری که نجابت رو گذاشت کنار، این چیزا تو زندگیش زیاد پیش می آد!

یعنی اصلا دیگه زندگی نداره.

«یه دفعه صدای شیکستن یه چیزی اومد. یه لحظه بعد شیوا گفت»

بخشین سیاوش خان، یه لحظه اجازه بدین!

«بلند شد رفت و یه دقیقه بعد برگشت و گفت»

بخشین، اگه اجازه بدین من دیگه برم.

طوری شده؟

شیوا داره تو آتشپز خونه گریه می کنه! تموم صورتش رو چنگ انداخته و زخمی کرده!

پس برید زودتر! اگه کمکی از دست من ساخته بود بهم زنگ بزنین! خداحافظ!

خداحافظی کرد و رفت. از دست خودم عصبانی بود که چه سوال بی موقعی کردم! ساعت حدود چهار و نیم بود.

لباسامو»

عوض کردم و رفتم خونه نیما اینا . زنگ زدم . زینت خانم در رو وا کرد و رفتم تو . وقتی از پله هلی حیاط گذشتم، زینت خانم

اومد جلو و گفت که نیما طبقه ی پایین تو استخره . برگشتم و از تو حیاط رفتم طبقه ی پایین که استخر و سونای خونه شون

اونجا بود . در رو وا کردم و رفتم تو و از قسمت رخت کن رد شدم و رفتم طرف استخر نشستمو تماشاش کردم مایو پوشیده

بود و یه عینک آفتابی م زده بود که نوری که از شیشه های سقف می آد، چشماشو اذیت نکنه . این قسمت خونه شون خیلی

قشنگ بود ! یعنی کلا خونه شون خیلی قشنگ بود. نقشه ش رو پدر نیما کشیده بود. استخر، زیر پاسیوی خونه بود که سقفش

همه شیشه بود!

نشسته بودم و نگاهش می کردم. یعه دفعه احساس کردم چقدر دوستش دارم!

اگه یه روز نمی دیدمش یا حد اقل صدایش رو نمی شنیدم، انگار یه چیزی گم کرده بودم ! بلند شدم و رفتم لبه ی استخر

نشستم و یه مشت آب ورداشتم وپاشیدم بهش . وسط استخر بود و آب درست بهش نمی رسید فقط چند قطره بهش پاشید که

«همونجور که خواب بود، آروم گفت

اب نپاش پری جون دیگه!

برگشتم دور و ورم رو نگاه کردم ! گفتم نکنه غیر از من، کسی دیگه م اونجا باشه ! اما هیچکس نبود . سه چهار بار دستامو»

«محکم زدم تو آب که موج درست شد و تشک بادی ش تکون تکون خورد که گفت

مرده شور اون دمبت رو ببرن! انقدر چلپ چلپ نکن دیگه!

«اینو که گفت یه دفعه خودش از خواب پرسید و عینکش رو ورداشت و یه نگاهی به من کرد و گفت»

پری کو؟! پری رو چیکار کردی؟!

پری کیه؟!

نیما همین پری دریایی که الان اینجا بود!

پاشو که خواب دیدی!

نیما نه بجون تو! همنی الان داشت با دمبش به من آب می پاشید!

پری نبود که ، من بودم!

نیما تو داشتی با دمبت به من آب می پاشیدی؟!

گم شو با دستم می پاشیدم.
 «با دستاش مثل پارو، تشک رو آورد کنار استخر و گفت»
 کی اومدی؟
 یه ده دقیقه س.
 نیما لخت شو بیا تو.
 حوصله شو ندارم.
 نیما می گم لخت شون بیا تو کارت دارم!
 چون تو حوصله ندارم.
 نیما حوصله ندارم یعنی چی؟! بیا بگردیم ببینم پری درایی کجا رفته! تما همین دور و ورا زیر آبه! در رو ببند در نره!
 گم شو!
 نیما حالا لخت شو بیا تو، شاید پیداش کردیم!
 باز چرت و پرت گفتی؟! پری دریایی اینجا کجا بود!
 نیما چی می گی؟! الان یه ماهه دارم زاعش رو چوب می زنم! انگار از راه استخر اومده تو!
 اصلا پری دریایی دروغه، وجود نداره!
 «همونجور که دولا شده بود و داشت تو آب رو نگاه می کرد گفت»
 اما پری استخری وجود داره . تازه زری استخری م وجود داره ! شهره استخری م وجود داره
 !ترانه ی استخری م...
 اه...! بس کن دیگه!
 نیما اوناهاش! اوناهاش!
 ! «تا دولا شدم که ته آب رو نگاه کنم که دستمو گرفت و کشید تو آب و منم سکندری افتادم تو استخر»
 نیما سیاوش، بگیرش بلا گرفته رو در نره تا من برم یه تنگ آب بیارم، بندازیمش توش!
 «اینو گفت و خودش از استخر رفت بیرون و رو یه صندلی نشست! از همون تو آب گفتم»
 واقعا دیوونه ای نمیا!
 نیما من دیوونه م یا تو که با لباس رفتی تو استخر دنبال پری می گردی؟!
 گم شو! حالا چی پوشم؟! الان سرما می خورم!
 نیما دردون حسن کبابی رو ببین! من لخت اینجا نشستم، سرما نمی خورم، اون وقت آقا با لباس سرما می خوره!
 با لباس خیس! بیا کمک کن پیام بیرون. لباسم سنگین شده!
 «اومد لب استخر و دستمو گرفت و کشید بیرون. رفتم یه گوشه و کیفم رو در آوردم. شانس اوردم که توش خیس نشده بود»
 عجب شوخی هایی می کنی ها! گه این کاغذا خیس شده بود چی؟
 «دیدم باز داره تو آب رو نگاه می کنه»

چی رو نیگاه می کنی؟! چیزی ار جیب م افتاده تو آب؟
 نیما نه، دارم نیگاه می کنم نکنه یه دفعه راست راستی پری دریای زیر آب باشه!
 «رفتم جلو و هلش دادم تو آب! رفت زیر آب و تا اومد بالا گفت»
 گرفتمش! چون تو دمبش رو گرفتم! بیا کمک که لیزه وامونده!
 «شروع کردم از همون بالا بهش آب پاشیدم که گفت»
 بیا تو دیگه! حالا که دیگه خیس شدی، برو یه مایو بپوش بیا تو.
 رفتم تو قسمت رخت کن و لباسامو در آوردم و یه مایو پوشیدم رفتم تو و پریدم تو آب. دوتایی شروع کردیم با هم
 شنا»
 کردن. شناس خیلی عالی بود. یه خرده که شنا کردیم شروع کرد منو اذیت کردن و هی سرمو می کرد زیر آب!
 یه ساعتی شنا کردیم و باهم شوخی و اومدیم بیرون. برام حوله آورد و بعد آیفون زد که زینت خانم برامون چایی آورد
 که
 خیلی بهمون چسبید و دوتایی نشستیم به گپ زدن. وقتی پیشش بودم اصلا نمی فهمیدم که زمان چطوری میگذره!
 انقدر
 «قشنگ و بامزه حرف می زد و چیزای بانمک می گفت که آدم یادش می رفت که دنیا اصلا غمی م وجود داره
 فصل دهم
 همون شب پدر و مادرم نیما برگشتن خونه و فردا صبحش پدر و مادر من. نیما برای پدر و مادرش جریان من و یلدا رو
 »
 تعریف کرده بود پدرش همون شب زنگ زده بود به آقای پرهام و قرار خواستگاری رو گذاشته بود. قرار شده بود که
 فردا
 شبش بریم خونه ی یلدا اینا.
 از صبحش اونقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چیکار بکنم! ده بار زنگ زدم به نیما که آخرش دو شاخه ی تلفن ش
 رو از
 پریز کشیده بود بیرون و موبایلش رو خاموش کرده بود!
 حدود ساعت شیش بعد از ظهرش، من و سیما و پدر و مادرم رفتیم خونه ی نیما اینا که کمی وقت داشته باشیم با
 همدیگه
 صحبت کنیم. پدر نیما می گفت که شکر خدا هیچ مشکلی نیس و آقای پرهام قول و جواب مساعد داده. خیلی خوشحال
 بودم.
 یه ساعت بعدش هنگی حرکت کردیم و رفتیم خونه ی یلدا اینا. وارد حیاط شون که شدم، دیدم پشت پنجره شون
 واستاده و
 «منم براش دست تگون دادم که نیما گفت
 جلف بازی در نیار! یه خرده شم بذار برای بعد از عروسی!

گم شو نیما! اونجا رفتیم شروع نکنی شوخی کردن ها!

نیما بذار اول ببینم می شه یا نمی شه!

لال شه اون زبونت!

نیما بدبخت هنوز عمه خانم مخالفه.

مگه آقای پرهام نگفته همه چیز جوهره؟

نیما همه چیز جوهره جز عمه خانم.

راست می گی؟!

نیما از اون روزی که یلدا باهاش دعوا کرد، رفته تو اتاقش و بیرون نیومده! ناهار و شامش رو همونجا می خوره!

برای ما چه فرقی داره؟!

نیما هیچی. اما اگه بزرگ فامیل که همین عمه خانم باشه، با عروسی تون موافق نباشه و تو مراسم شرکت نکنه، هم درست

نیس و هم برای خانواده ی پرهام خیلی بد می شه. حالا بیا بریم که جا موندیم.

از در پایین خونه شون رفته بودیم تو. همه رسیده بودن دم ساختمون و من و نیما هنوز داشتیم تو حیاط حرف می زدیم.

دوتایی تند رفتیم پیش بقیه جلوی ساخت مون، خدمتکار در و برامون وا کرد و رفتیم تو و خانم و آقای پرهام اومدن جلو استقبال

و با خوش و بش بردن مون تو سالن. وقتی رسیدیم تو سالن، دیدیم خانم بزرگ رو یه دونه از این صندلی ها که مثل نو تاپ

«می خوره خوابش برده. خانم پرهام با خجالت گفت

بخشین ترو خدا! خانم بزرگ از یه ساعت و نیم پیش که فهمید شما برای خواستگاری تشریف می آرین و خانواده ی آقای

ذکاوتم زحمت می کشن و تشریف می ارن، اومده اینجا نشست منتظر شما! از بس دوست تون داره، مخصوصا مینا جون رو!

بخشین! نیما جون رو! بخدا از بس خانم بزرگ تو خونه، مینا جون می نا جون می کنه، ماهام عادت کردیم نیما جون رو اینجوری

صدا کنیم!

«همه زدیم زیر خنده که نیما گفت»

اتفاقا چند وقته که خودمم هر جا می رم خودمو مینا معرفی می کنم!

«دوباره همه خندیدیم که خانم پرهام گفت»

الان صداشون می کنم.

«نیما با التماس گفت»

نه ترو خدا! زابراش نکنین! بلند می شه نحسی می کنه! بذارین خودش بیدار شه.

همه خندیدیم و همونجا رو مبل ها نشستیم که دو سه دقیقه بعد، یلدا که یه لباس خیلی خوشگل پوشیده بود و موهایش رو هم»

خیلی قشنگ بافته بود، اومد تو و سلام کرد . همه بلند شدیم و جوابش رو دادیم که رفت و کنار کادرش نشست. یه خرده بعد

برامون پایی آوردن و صحبت از این در و اون در شروع شد که از سر و صدا، خانم بزرگ سرشو یه تگون داد و نیما زود شروع

«! کرد صندلی ش رو تگون دادن و پیش پیش کردن! همه زدیم زیر خنده ! جالب اینکه خانم بزرگ دوباره گرفت خوابید

نیما بابا یواشتر! چه خبر تونه؟!

خانم پرهام نیما جون بذار بیدارشن خانم جون!

نیما نه، نه! این الان در سن بلوغه! احتیاج به خواب زیاد داره!

«دوباره همه زدیم زیر خنده. یه خرده که گذشت، پدر نیما گفت»

خب جناب پرهام . ما دوباره خدمت رسیدیم که انشالله این دفعه این امر خیر صورت بگیره . دیگه همه چی دست شما

رو می بوسه.

«آقا پرهام یه لحظه ساکت شد و بعد گفت»

باعث افتخار ماس که با یه همچین خانواده ای وصلت کنیم. انشالله به پای هم پیر بشن.

تا اینو گفت همه شروع کردن دست زدن که خانم بزرگ از خواب پرید ! نیما تند تند شروع کرد پیش پیش کردن و صندلی»

«رو تگون دادن اما دیگه فیاده نداشت و خانم بزرگ چشماشو وا کرد و تا نیما رو دید خندید و گفت

اومدی مینا جون؟! کی اومدی؟

«نیما همونجور که صندلی رو تند تند تگون می داد گفت»

توش نره! «خواب» پیش پیش پیش! بخواب خانم بزرگ جون! چشماشتو ببند

توش نره؟! مگه بارون داره می آد؟ «آب» خانم بزرگ چشمامو ببندم

«همه زدیم زیر خنده که نیما گفت»

دیدین حالا! حالا خودتون بیاین باهاس یکه به دو کنین!

خانم بزرگ مینا جون، اینا که قرار بود خواستگاری، اومدن؟

نیما بعله خانم بزرگ.

خانم بزرگ پس کجان؟ چطور با شماها اومدن؟ داماد کیه؟

«نیما برگشت یه نگاهی به من کرد و گفت»

بیا جلو خودتو به خانم بزرگ نشون بده وگرنه تا شب هی حاضر غایت می کنه!

«بلند شدم و رفتم جلو و یه خانم بزرگ سلام کردم که خانم بزرگ گفت»

اینکه ضیا جون خودمونه! پس داماد کجاس؟!

نیما خانم بزرگ، داماد همین بیچاره سی!

!؟ «بیکاره سی» خانم بزرگ دامادمون

می کنه؟! «وردست باباش کار»! نیما نه بابا

می کنه؟! حماله؟! «عدس با ماش بار» خانم بزرگ

«یه دفعه همه زدیم زیر خنده که خانم بزرگ گفت»

عمه خانم خبر داره یه همچین آدمی می خواد بیاد خواستگاری؟ ضیا جون که به این خوبی بود و شغل شم مهندسی بود

رد

کردین، حالا یلدا باید زن یه حمال بشه!

«دوباره همه زدیم زیر خنده. خانم بزرگ که عصبانی شده بود گفت»

برین عمه خانم رو صدا کنین بیاد پایین بفهمه قراره کیا بیان خواستگاری برادر زاده اش! رفته تو اتاق بست نشسته

که چی؟!

هی بهش گفتم عمه خانم تو این روز و روزگار مرد خوب کم گیر میاد. این یلدا رو بده به این ضیا جون که چقدر پسر

خوبیه!

گوش نکرد که نکرد! حالا باید بشینم اینجا منتظر حناله بشیم که بیاد دخترمون رو ورداره بره!

«دیگه همه داشتیم از خنده می مردیم که نیما گفت»

خانم بزرگ، داماد حمال هس اما بین هزار تا حمال تکه! یعنی قیافه ش رو که نگاه می کنی، داد می زنه که صد ساله

حماله!

«همه زدن زیر خنده! برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که خانم بزرگ گفت»

ضیا جون غصه نخوری! من اگه بمیرم نمیذارم این وصلت سر بگیره!

«بعد برگشت به آقای پرهام و خانمش نگاه کرد و گفت»

شماها مگه دیوونه شدین که انقدر راحت نشستین حماله بیاد خواستگاری دخترتون؟!

نیما سیاوش کاشکی توام رفته بودی و درس ت رو می خونی که امروز پدر و مادرت خجالت زده نشن!

باز شوخی بی موقع کردی؟!

نیما من چیکار کنم که دخترشونو به حمال نمی دن!

دوباره همه زدن زیر خنده که به نیما اشاره کردم یه جووری جریان رو به خانم بزرگ حالی کنه. نیما دست خانم بزرگ

رو»

«گرفت و گفت

«داماد همینکه جلوت نشست» ، خانم بزرگ

دیگه چی؟!؟! «داماد علیه و جلوش شکسته» خانم بزرگ
این دفعه دیگه خودمم خنده م گرفته بود! نیمام که خیلی کم می خندید داشت قاه قاه می خندید! «
نیما بابا دیگه پا رو حق نذار! طرف حمال هس اما چیزیش نشکسته!
اونقدر می خندیدیم که تمام خدمتکارا اومدن تو سالن! خانم پرهام که داشت اشک از چشماش می اومد، رفت پیش
خانم»

بزرگ و بلند، جلوی سمعک جریان رو گفت. وقتی خانم بزرگ جریان رو فهمید و متوجه شد که چقدر اشتباه کرده،
خودش

«بیچاره خجالت کشید و گفت

ترو خدا ببخشین منو! انگار هنوز گیج خواب بودم و نفهمیدم جریان چیه! خدا مرگم بده که چه حرفای بدی زدم!
«همه شروع کردن باهاش حر زدن که ناراحت نشه. بعدش بلند شد و اومد جلوی منو صورتم رو ماچ کرد و گفت»
الهی شکر که شما دو تا بهم رسیدین. بخدا من تا این عمه خانمو می دیدم و از تو هی تعریف می کردم.
«ازش تشکر کردم که آقای پرهام گفت»

این خنده ها رو به فال نیک می گیریم. انشالله که خوشبخت بشن.

«بعد برگشت به من نگاه کرد و در حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود گفت»

سیاوش جان، ما همین یه دختر رو داریم که خیلی م نسبت بهش غفلت کردیم. اول سپردمت به خدا و بعد به تو.
مواظبش

باش.

سرمو انداختم پایین که همه شروع کردن دست زدن و نیما بلند شد و به همه شیرینی تعارف کرد. یه خرده بعد دیدیم
که»

«آقای پرهام و خانمش دارن با هم آروم صحبت می کنن. وقتی متوجه شدن که ما داریم نگاه شون می کنیم، آقای
پرهام گفت

معذرت می خوام اما داشتیم در مورد مسئله مهمی با هم حرف می زدیم. راستش می دونین که شازده خانم بزرگ
فامیل

هستن. نبود ایشون در مراسم، یه مقدار باعث مشکل می شه. اگه می شد که...

«بقیه حرفش رو نگفت که پدرم گفت»

اگه شما صلاح می دونین من و جناب ذکاوت بریم باهاشون صحبت کنیم.

آقای پرهام خیلی ممنون اما فکر نکنم فایده ای داشته باشه.

پدر نیما چطوره خانما برن باهاشون صحبت کنن؟ خانما حرف همدیگرو بهتر می فهمن.

خانم پرهام فایده نداره. عمه خانم اخلاق عجیبی داره. به حرف هیچکس گوش نمی ده. این چند وقته اصلا با ما حرف
نزده و

هر چی از پشت در باهاش صحبت کردیم جواب هیچکدوم رو نداده! فقط در اتاقش رو برای خدمتکار وا می کنه!

مونده بودم که چیکار باید کرد . تو دلم هی خدا خدا می کردم که نکنه یه دفعه سر این قضیه، عروسی ما بهم بخوره !
برگشتم»

نیما رو نگاه کردم که داشت یه پرتغال رو آروم آروم پوست می کند . انقدر از دستش حرص خوردم که نگوا! انگار نه انگار که

مسئله مهمی اینجا پیش اومده ! خیلی راحت پرتغالش رو پوست کند، نمک زد و یه پر خودش می خورد و یه پر می داد خانم

بزرگ و یه پر می داد به سیما که اون طرفش نشسته بود ! اونام راحت ازش می گرفتن و می خوردن! پرتغال اولی که تموم شد،

یه پرتغال دیگه ورداشت ! دلم می خواست یه چیزی پرت کنم تو سرش ! حواس شم فقط به پرتغال پوست کندن بود! یه دفعه

متوجه شدم که خانم واقای پرهام دارن نیما رو نگاه می کنن ! برگشتم این طرف دیدم همه دارن نیما رو نگاه می کنن ! فکر

«کردم بخاطر پرتغال خوردنش، توجه بهش جلب شده که نیما همونجور که پرتغال رو پوست می کند و سرش پاییت بود گفت

بیخ و دی منو نگاه نکنین ! عمه خانم به حرف تنها کسی که گوش نمی ده، منم! یادتون رفت همین چند وقت پیش داشت

محاکمه م می کرد؟!!

پرهام اتفاقا برعکس! تا حالا تنها کسی که تونسته عمع خانم رو بخندونه توئی مینا جون! ببخشین نیما جون! نیما دست شما درد نکنه!

پرهام تقصیر این خانم بزرگ بخدا! این اسم رو انداخته تو دهن ما! باور کن نیما جون من خودم چند بار شنیدم که وقتی

و می خنده! فکر کنم اگه تو باهاش صحبت کنی، آروم بشه. « مینا جون » شازده خانم تنهاش، با خودش می گه همه شروع کردن حرفای اقای پرهام رو تأیید کردن . منم داشتم سرمو تگون می دادم که به دفعه به پوست پرتغال پرت کرد»

«طرفم و گفت

چقدر من به تو خدمت کنم آخه؟! انقدری که من واسه تو کار کردم، تو شرکت برای بابام که بهم حقوق می ده کار نکردم!

اون وقت یه بار که می آم با این سیما خانم حرف بزنم، تو همه ش از مورچه ها و زنبورای بی صاحب مونده طرفداری می کنی!

«همه مونده بودن چی می گه، فقط من و سیما می خندیدیم که بهش گفتم»

دیگه بهت قول می دم که ازشون طرفداری نکنم.

نیما نمی شه! باید بگی همه مورچه ها و زنبورا زن می گیرن! اونم تازه هر کدوم دو تا سه تا!
 باشه، هر چی تو بگی؟!
 آقای پرهام مگه زنبوران زن می گیرن؟!
 نیما بینم، وقتی نوبت من می شه تمام زنبورای و مورچه های دنیا مجردن اما نوبت زن گرفتن این سیاوش که می شه همه
 شون می رن دنبال خونواده تشکیل دادن؟! اصلا من نمی رم با عمه خانم حرف بزنم! مورچه ها که زن نگرفتم، لازم
 نکرده این
 سیاوشم زن بگیره!
 «همه مونده بودن چی می گه که من جریان رو براشون تعریف کردم و اونام مرده بودن از خنده»
 آقای پرهام تو این کار رو بکن، من قول می دم که با سیما جون حرف بزنم که زودتر زن تو بشه.
 نیما آهان! این شد حرف حسابی.
 «اینو گفت و بلند شد و رفت طرف پله های و گفت»
 یکی بیاد اتاق شازده خانم رو بهم نشون بده.
 «یلدا بلند شد»
 نیما بلند شو دیگه سیاوش!
 من پیام چیکار؟
 نیما مگه نمی خوام زن بگیرم؟
 چرا.
 نیما پس پاشو بیا که اش با جاشه! شب چله رو دوست داری، باید سوز و سرماش تحمل کنی! بلند شو من دست تنها
 نمی
 تونم حریف عمه خانم بشم!
 بلند شدم و با یلدا و نیما، از پله ها رفتیم بالا و یلدا اتاق عمه خانم و نشونمون داد و نیما بهش گفت که بره پایین .
 وقتی یلدا»
 «برگشت پایین ، نیما به من گفت
 هر کاری من کردم، یا هر حرفی زدم، تو صدات در نمی آدها!
 باشه اما پس برای چی گفتی من پیام؟
 نیما تو پیش باشی قوت قلب می گیرم اما اگه چیزی گفتیم و تو خواستی نصیحتم کنی می زنم تو دهنه آ!
 بی تربیت!
 نیما هیس! اینجا دیگه اوسا منم!
 رفتیم پست در اتاق عمه خانم و نیما در زد . اول کسی ج.اب نداد و نیما دوباره در زد که عمه خانم خیلی خ شک و
 عصبانی»

«جواب داد

بله!

«تا عمه خانم جواب داد، نیما مثل اینکه با خودش حرف می زنه اما طوری که عمه خانم می شنید، گفت»
اینکه شازده خانم نیس! صدا شازده خانم انقدر کلفت نبود که!

«یه دفعه عمه خانم با صدای ملایم گفت»

بله نیما خان، فراموشی داشتین؟

نیما سلام عرض کردم شازده خانم. صداتون گرفته؟ سرما خوردین؟

عمه اخنم مختصر کسالتی دارم، بله.

نیما انشالله بزودی زود خوب بشین. برم یه استکان آب جوش براتون بیارم؟

عمه خانم نه، ممنون. بفرمائین چه فرمایشی با من داشتین.

نیما هر چی پایین منتظر شدیم شما تشریف نیاوردین. این بود که خدمت رسیدم بپرسم اتفاقی افتاده؟

«یه لحظه عمه خانم مکث کرده و بعد گفت»

شما نمی دونین علت غیبت من چیه؟

نیما حتما مشق هاتون رو نوشتین و مجبوری غایب شدین!

«صدای خنده ی آروم عمه خانم رو شنیدم که زود قطع شد و بعد گفت»

برای شوخی کردن اومدین اینجا؟

نیما ما همه به حکم یه شوخی به دنیا اومدیم شازده خانم! مگه کل زندگی یه شوخی بزرگ نیس؟!

«عمه خانم دوباره انگار فت تو فکر و بعدش گفت»

شاید.

نیما اما هر شوخی در زمان خودش جالب و خنده داره.

عمه خانم و نه در هر زمان.

«صدای عمه خانم نزدیک تر و بلندتر شد! انگار اومد پشت در! نیما یه لبخندی به من زد و گفت»

یادتون هس شازده خانم؟! چند سال پیس، یه روز تو ماشینم نشسته بودم و صدای ضبط رو بلند کرده بودم، شمام

جلوی در

خونه تون واستاده بودین؟ بهم تذکر دادین که صدای ضبط رو اونقدری بکنم که فقط خودم بشنوم! یادتون هس

بهتون چی

گفتم؟

عمه خانم یادمه. گفتین دوست دارم نوار رو با صدای بلند گوش بدم.

نیما اما حالا دیگه صدای ضبط رو انقدری می کنم که فقط خودم بشنوم!

. «دوباره عمه خانم ساکت شد»

نیما من اون موقع و تو اون سن و سال، اونطوری می پسندیدم. حالا دیگه نه. حالا اگه قوتی ترین ضبط ها رو بهم بدن، برام
 فرق نمی کنه، چون صداشو کم می کنم! یه روزی، وقتی خیلی کوچیک بودم، شباً می رفتم بالا پوشت بوم و ستاره ها رو نگاه می کردم. چشمک زدن هر ستاره برام معنی خاصی داشت. برای هر کدوم از اون ستاره ها اسم گذاشت بودم. همه شونو دوست داشتم اما دلم برای اونایی که کم نور بودن می سوخت! فکر می کردم بچه ترن! دلم می خواست یه جوری می شد که می رفتم
 رو هوا و چند تا دونه از این ستاره ها رو ورمی داشتم و می آوردم پایین و میذاشتم تو اتاقم! خیلی قشنگ بودن. با خودم می گفتم اگه یه شب رفتم تو آسمون و چند تا از این ستاره ها رو برداشتم، حتما یه خورده ابرم ور میدارم که ستاره ها رو بذارم
 روش که خراب نشن! دنیایی بود بچه گی! پر از واقعیت های دروغی و دروغ های واقعی! یه بچه ی معصوم و شیطان! با یه شیطان کوچولوی معصوم!
 حساب می کردم تو هر جیبم چند تا ستاره جا می گیره! باهاشون می تونستم هزار تا چیز بسازم. خیلی بهم کیف می داد
 شازده خانم! همه شونم مال خودم بود چون خودم دیده بودم شون! می خواستم گنده ها و پرنور تراشونو بچسبونم به طاق اتاقم
 و اونایی رو که کم نور تر و کوچیکتره، با خودم موقع خواب ببرم زیر پتو که اون زیر رو روشن کنن!
 وقتی رفتم مدرسه و فهمیدم که هر کدوم از این ستاره ها شاید چندین برابر کره ی زمین خودمونه، گفتم معلمون بیخود می گه!
 فکر کردم می خواد ورشون داره واسه بچه های خودش! وقتی از پدرم پرسیدم که معلم مون راست می گه یا نه و اونم گفت
 که راست می گه، دیگه از اون به بعد، شباً بالا پشت بوم نرفتم و ستاره ها رو نگاه نکردم! دیگه دوست شون نداشتم!
 دیگه دوست شون نداشتم تا الان! الان دوست شون دارم و می خوام شباً بهشون نگاه کنم اما نه تنهایی! الان دوست شون دارم و می
 خوام شباً بهشون نگاه کنم اما با کسی که دوستش دارم و همون موقع، اونم بهشون نگاه کنه!
 شاید ده سال دیگه، حتی با کسی م که دوستش دارم دلم نخواد که بریم رو پشت بوم و به همون ستاره های بچه گی و جوونی

م نگاه کنم!

من امروز اونی رو می خوام که امروز می خوام! فردا شاید اونی رو نخوام که امروز می خوام!
«اینو گفت و ساکت شد. از اون ور درم صدایی نمی اومد. اومدم بهش بگم که چی داری میگی که عمه خانم گفت»

الان ستاره ای هس که دوستش داشته باشی؟

نیما هس! برای امروزم هس! شما چی؟ شما ستاره ای بود که دوستش داشته باشین و دلتون بخواد از آسمون
بچینیش و

مال خودتون باشه و هی تماشاش کنین؟

«دوباره عمع خانم ساکت شد و یه خرده بعد گفت»

بود.

نیما چیدنش؟

عمه خانم نه.

نیما فقط نگاهش کردین؟

عمه خانم کم!

نیما چرا؟

عمع خانم نشد!

نیما می شد، شما نخواستین! اگر من جای شما بودم حتما می چیدمش! حالا دیگه اون ستاره هیچوقت مال شما نمی
شه!

عمه خانم برام خیلی دور بود!

نیما اینطوری بنظر می اومده! فقط کافی بود تو همون موقع، دست تون رو یه خرده دراز می کردین تا خوش بیاد تو
دستتون!

حالا دیگه آسمونم مال شما نیس!

«اینو گفت و از کنار در یه خرده اومد طرف من و بعد برگشت و گفت»

اما هنوز، هم آسمون هس و هم شب و هم ستاره! خداحافظ شما شازده خانم!

اینو گفت و دست منو گرفت و با خودش کشید. انقدر از دستش عصبانی بود که نگو! تا رسیدیم تو پله ها، دستمو
کشیدم و»

گفت م

اینا چی بود گفتی؟! اوردمت اینجا با عمه خانم حرف بزنی یا ستاره بازی کنی؟!

نیما بیا بریم، حرف زدم!

مرده شور اون حرف زدنت رو ببرن! یه کلمه م در مورد من و یلدام حرف نزدی که!

نیما بیا بریم، حرف زدم، تو نفهمیدی!

گم شو با اون حرف زدنت!

بهیم خنده ای کرد و از پله ها رفت پایین . دنبالش رفتیم . پایین پله ها که رسید، همه برگشتن بهش نگاه کردن ! همه منتظر»

بودن که بفهمن چی شده ! یه خنده ای به همه کرد و برگشت و بالای پله ها رو نگاه کرد و همونجوری ایستاد ! اومدم پیشش

واستادم و تا اومدم یه چیزی بهش بگم که صدای قفل در از بالا اومد و یه خرده بعد، عمه خانم رو بالای پله ها دیدم ! اصلا

مونده بودم که جریان چی شد که نیما از پله ها رفت بالا و دست عمه خانم رو گرفت تو دستش و با هم آروم اومدن پایین !

همه بلند شدن اما ساکت ساکت ! جلوی من که رسید، بهش سلام کردم که بهیم خندید و از جلوم رد شد . یلدا زود اومد

جلوش که عمه خانم با لبخند بغلش کرد و گفت مبارک باشه. یه دفعه صدای خنده و دست زدن بلند شد ! خودمم نمی فهمیدم

«چی شده که نیما اومد بغلم واستاد و گفت حالا دیدی در مورد شماها حرف زدم؟! فقط می ترسیدم که درست حرف نزده باشم!

مگه چی بهش گفتمی که اومد بیرون؟! نیما اونی که باید می گفتم! ستاره ها رو!

تو اصلا اسم یه ستاره رو هم بلدی که بگی؟ «همونجور که می رفت طرف جایی که سیما نشسته بود و داشت با یه حالت مخصوص به نیما نگاه می کرد، گفت» چرا بلد نیستی! زهره، ناهید، پروین، شهین، شراره، ترانه! بازم بگم؟! ***

فردا صبحش ساعت 8 بود که از خواب بیدار شدم . یه دوش گرفتم و رفتیم پایین و صبحونه م رو خوردم و با پدرم رفتیم»

شرکت. تعطیلات تموم شده بود.

تا ساعت 2 اونجا بودم و یکی دوباره تلفنی با نیما صحبت کردم و قرار شد که عصری، اگه سیمام کاری نداشتف با همدیگه

بریم دنبال یلدا و شام بریم بیرون.

ساعت 2 برگشتم خونه و ناهار رو تازه خورده بودم که گفتم یه زنگ به شیوا بزنم و جریان خواستگاری و اینکه همه چی جور

! «شده رو برایش تعریف کنم. تلفن زنگ اول رو نزده، شیوا جواب داد

سلام! پای تلفن نشسته بودی؟

شیوا آره، از پریشب تا حالا منتظرتم!

طوری شده؟

شیسوا م خواستم باهاتون حرف بزنم.

اتفاقانم می خواستم باهات حرف بزنم! انگار اگه خدا بخواد همه چی داره جور می شه. خونواده سی یلدا با ازدواج ما

موافقت

کردن!

شیوا تبریک می گم سیاوش خان. امیدوارم به پای هم پیز بشین و همیشه م خوشبخت باشین. براتون دعا می کنم

که همیشه

در زندگی شاد باشین و هیچ غمی تو زندگیتون راه پیدا نکنه.

خیلی ممنون. حتما برای عروسی دعوت می کنم. می آی که؟ 1

شیوا اگه اینجاها باشم، حتما.

مگه قراره جایی بری؟

شیوا شاید.

کجا؟

«فقط خندید»

حتما اینجایی و می آی عروسی مون.

شیوا یادتون نره سیاوش خان، حتما ده تا بچه درست کنین.

ده تا؟! بچه یکی ش کافیه.

«دوباره خندید که گفتم»

خب؟

شیوا خب بقیه داستان!

«یه لحظه مکث کرد و بعد گفت»

یعنی پایان داستان!

خب، پایان داستان

«دوباره ساکت شد و بعد شروع کرد»

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار الود و دور

یاخزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخی و شیرین روزها

روز بوی همچون روزای دگر

سایه ای ز امروز، دیروزها!

«یه لحظه هیچی نگفت»

الو! شیوا!

شیوا هنوز اینجام!

چرا انقدر ناامیدی؟

شیوا می دونی آخر هر چیز از اولش تکراری تره؟

«هیچی نگفتم»

شیوا مثل تولد، مثل شروع یه داستان، مثل یه راهی رو رفتن، مثل یه شعر! همیشه اولش آدم فکر می کنه که خودش
اولی یه

اما به آخرش که می رسه، می بینه اولی نبوده و خیلی های دیگه م همین کارها رو کردن! همه چیز همه ش تکرار می
شه! وقتی

م تکرار شد برای ادم پوچ می شه! مثل یه اسم! مثل هر کلمه! هر کدوم رو اگه ده پونزده بار برای خودت تکرار کنی،
مفهومش

رو برات از دست می ده و متوجه می شی چقدر پوچه!

همه چیز اینطوری نیست.

شیوا حتما می خوای بگی مثل عشق مثل دوست داشتن! اینا از همه تکراری تره! من خودم بارها و بارها، اینارو امتحان
کردم.

هر کی بهم رسیدف اولش عاشقم شد. بهم گفت دوستت دارم می خواست همیشه با من بمونه و نجاتم بده و کمکم
کنه! اما

بعدش همه چیز تکراری می شه و آخرش پوچ!

اونا که تجربه نداشتن، اینو نمی دونستن اما من می دونستم چون بارها و بارها برام تکرار شده بود بود و پوچ! مثل
چرخ و فلک!

فقط دور اول و دومش به آدم مزه می ده، بقیه ش فقط بی خودی چرخیدن!

اما همه وقتی سوارش می شن لذت می برن!

شیوا آره، اما از سرعتش، از تند چرخیدنش! شاید بخاطر اینه که زودتر دورهاشون تموم بشه و پیاده بشن!

«دوباره سکوت کرد و یه لحظه بعد گفت»

دیدگانم همچو دالان نور

گونه هایم همچو مرمهای سرد

ناگهان خوابی مرا خواب ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد!

«بازم سکوت کرد و تا اومدم چیزی بگم، گفت»

سیاوش! یه چیزی پیرسم بهم راست می گی؟
حتما.

شیوا می دونم هیچوقت دروغ نمی گی.
پیرس.

شیوا اگه وضع من به این صورت نبود و یه دختر معمولی مثل یلدا بودم، تو عاشقم می شدی؟ یعنی اونقدر قشنگ بودم که تو

عاشقم بشی و بخوای باهام ازدواج کنی؟

! «دلم نمی خواست بخش دروغ بگن. فکر کردم و یه شیوای پاک رو جلو چشمم آوردم»
آره شیوا!

شیوا می دونم دروغ نمی گی اما بازم تاکید می کنم که دلم فقط حقیقت رو می خوا!
آره شیوا، حتما!

«یه لحظه ای مکث کرد و بعد گفت»

می خزند آرام روی دفترم

دستهایم فارغ از افسون شعر

یاد می ارم که در دستان من

روزگاری شعله می زد خون شعر!

کاشکی اینطوری نمی شد! کاش این سرنوشت مال یکی دیگه بود! کاش اصلا مال یلدا بود! کاشکی یلدا من بودم و من یلدا!

«دوباره ساکت شد و یه خرده بعد گفت»

خاک می خواند مرا هر دم بخویش

می رسند از ره که در خاکم نهند

آه شاید عاشقانم نیمه شب

گل بروی گور غمناکم نهند!

ببخشین سیاوش خان! حرف دلم رو زدم و نترسیدم از اینکه اینارو گفتم! هیچ خجالتی نمی کشم از اینکه، اونی رو که چند وقته

تو دلم بود به زبون آوردم.

راستش دلم نمی خواد یلدا جای من باشه. دلم می خواست خودم بودم و جای یلدا! اون وقت درسته که بازم یه تکرار بود اما یه

تکرار شیرین، نه یه تکرار تلخ!

«بازم ساکت شد. منم هیچی نگفتم که گفت»

بعد من ناگه به یکشو می روند

پرده های تیره دنیای من
 چشمهای ناشناسی می خزند
 روی کاغذ ها و دفتر های من!
 یه روزی می خواستم بهترین باشم . یه روزی می خواستم کاری بکنم که تا حالا هیچکس نکرده باشه ! یه روزی می
 خوا ستم بین
 همه نک باشم! اما نشد!
 «دوباره ساکت شد و بعد گفت»
 شاید الانم کار یکردم که تا حالا هیچکس نکرده؟!
 «بعد یه دفعه داد زد و گفت»
 نه ! من می خواستم یه کار خوب بکنم که تا کسی نکرده؛ نه یه کار بد ! من می خواستم تو خوب یابو باشم ! من می
 خواستم
 یه کاری بکنم که صد سال بعد از من هر کی بفهمه آرزو کنه که جای من بوده باشه!
 «بعد آروم گفت»
 می خواستم از خودم چیزی جا بذارم که هر که می بیندش یا می خوندنش بهم حسودیش بشه! ولی حالا چی؟!
 در اتاق کوچکم پا می نه
 بعد من با یاد من بیگانه ای
 در بر ایننه می ماند بجای
 تار مویی، نقش دستی، شانه ای. (من عاشق این تیکه شعر فروغم)
 می خواستم هیچکس نتونه جای منو بگیره! می خواستم وقتی که نیستم، جام خالی بمونه! و حالا!
 می رهم از خویش و می مانم ز خویش
 هر چه برجا مانده ویران می شود
 روح من چون بادبان قایقی
 در افقها دور و پنهان می شود!
 دلم می خواست خونه داشتم! کسای رو داشتم که منتظرم باشن، همیشه!
 دلم می خواست که از من بچه هایی بجا بمونن که همیشه منتظرم باشن ! دلم می خواست وتی که نباشم، اونا با غم و
 حسرت
 بیادم بیفتن!
 دلم می خواست که از من بچه هایی بجا بمونن که همیشه منتظرم باشن ! دلم می خواست وتی نباشم، اوتا با غم و
 حسرت بیادم
 بیفتن!
 دلم می خواست وقتی نبودم، یادم همه جا باشه!

می شتابند از پی هم بی شکیب
روزها و هفته ها و ماه ها
چشم تو در انتظار نامه ای
خیره می ماند به چشم راه ها
حالا دیگه برام هیچکدوم فرق نداره ! اگه اونطوریم که دلم می خواست بود، بازم یه تکرار می شد ! الان دیگه اون
تکرارم برام
فرق نداره. یعنی دیگه وقتی برام نمونده که فرق داشته باشه یا نداشته باشه!
آدم هر کاری رو اولش با صبر و حوصله و دقت شروع می کنه . اما آخرش که نزدک می شه و وقت برای آدم تموم می
شه،
تند تند و بی حوصله، کار و تموم می کنه! چرا؟ چون ماها هیچوقت تو زندگی زمان رو بحساب نیاوردیم! گذشتش رو
دیدیم و
به روی خودمون نیاوردیم ! مثل خیلی چیزای دیگه که جلوی چشمتون بود و می دیدیم و خودمون رو به خیریت می
زدیم!
یادمه که یه بار یه دختر بچه ی چهارده پونزده ساله از خونه فرار کرده بود. اتفاقی تو یه جایی به من برخورد . جای
خوبی م
نبود! جایی بود که اگه یه شب اونجا می موند دیگه به درد هیچمس نمی خورد ! وقتی فهمیدم که همون شب، تازه از
خونه فرار
کرده، خوشحال شدم! خوشحال چون می دونستم یکی دیگه م داره بدبخت می شه! مثل خودم!
باهاش گفتم و خن دیدم. سربسرش گذاشتم [باهاش شوخی کردم و خندودمش و جوری نشون دادم که اگه بیاد تو
این راه، همه
ش کیف می کنه و لذت می بره ! بهش موبایلم رو نشون دادم! یه کاری کردم که چشمش به هزارای هایی که تو کیفم
بود
بیفته!
نگاه می کرد و حسرت میخورد! منم خوشحال می شدم، چون می دیدم که چقدر شوق و ذوق داره که زودتر بیچاره
شه!
اونم یه تکرار بود! تکرار من! تکرار قبل از من!
اونم به همون راه رفت؟
«یه خرده سکوت کرد و بعد گفت»
نمی دونم چرا یه دفعه غصه م گرفت! صورت خودمو تو صورت اون دیدم! خنده هاش مثل گریه های آخر شبم شد!
به یه هوا کشیدمش از تو اتاق بیرون . بهش گفتم می برمت یه جایی که دست یه عده آدم پولدار بیفتی و ضایعت
نکنن ! اونم

در اوردم و گذاشتم « کاتر » قبول کرد و یواشکی از اون خونه اومدیم بیرون . بردمش یه جای هلوت ! یه خرابه بود ! از تو کیفم یه
روی گلوش ! رنگش مثل گچ دیوار شد ! بهش گفتم یا آدرش خونه شو می ده یا همینجا دگش رو می زنم ! از ترس خودشو
خیس کرد و با تته پته نشونی ش رو داد ! نشوندمش تو یه تاکسی و خودمم نشستم پهلوش و رفتیم در خونه ش ! پدر و مادر و
برادرش ریختن از خونه بیرون ! برادره پرید گلوش رو گرفت که خفه ش کنه اما یه دفعه دستش شل شد و خواهرشو بغل کرد!

باباه م همین کارو کرد! چیزی که انتظار نداشت! فکر می کرد اگه برگرده، حتما سرشو می برن!
وقتی داشتن با هم می رفتن تو خونه، صداش کردم و بهش گفتم، این پول رو دیدی، پول خون ماهاش ! اگه اینا می کشتنت هم،
بهتر از این بود که تو کار امثال من بیفتی!
بخطار اون دخترک، چند روز بعد، تو خیابون بدجوری کتک خوردم! از یکی از همون لات و لوت ها! اما می ارزید!

«دوباره یه کمی مکث کرد و بعد گفت»
لیک دیگر پیکر سردمرا
می فشارد خاک دامنگیر خاک!
بی تو، دور از ضربه های قلب ت
قلب من می پوسد آنجا زیر خاک
تو کار بسیار خوبی کردی شیوا! این نشون می ده که تو قلب توام خوبی و مهربونی هس .
شیوا چع فایده؟ هزار تا کار بد، یه دونه یا چند تا دونه کار خوب!

خداوند خیلی از گناه های بزرگ رو به یه کار خوب که از صمیم قلب انجام شده باشه می بخشه ! مگه غیز ار اینه که ماها،
خداوند رو با بخشندگی و مهربونی شناختیم؟!
«شروع کرد به گریه کردن. گذاشتم یه خرده گریه کنه. وقتی آروم تر شد گفت»
کاشکی زودتر ترو دیده بودم سیاوش! اون موقع انقدر نمی ترسیدم که حالا می ترسم.
خیلی می ترسم سیاوش ! می ترسم وقتی اونجا رسیدم، خداوند رو اونطوری که تو می گی پیدا نکنم! نمی گن باید بخشیده بشم.
اما دلم می خواد عادلانه قضاوت بشم.
تو می گی حتما کارای خوبی م کردم به حساب می آد؟ بخدا من کارهای خوب م زیاد کردم ! من جلوی بدبختی و بیچاره گی
خیلی از دخترا رو گرفتم ! من با پولی که در می آوردم، چند نفر رو خوابوندم بیمار ستان و خرج دوا درمون شونو دادم !

همین

پروانه رو اگه بهش کمک نمی کردم، الان اونم افتاده بود تو کار خلاف و مثل من، خیلی ها رو مبتلا کرده بود! من
آوردمش

اینجا و بهش حقوق خوب دادم که مثل من نشه! اینام به حساب من می اد یا نه؟ 1
حتما می آد . خداوند کوهی رو به کاه ی نمی بخشه ! حالا چرا تو این حرفا رو می زنی؟ از کجا معلوم که تو خوب نشی
و جبران

گذشته ت رو نکنی؟ از کجا...

شیوا بعد ها نام مرا باران و باد

نرم می شویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می ماند به راه

فارغ از افسانه های نام و ننگ

چرا انقدر ناامید شاید تا یه سال دیگه یه دارویی پیدا بشه که شماها رو درمون کنه!

شیوا اگه این دارو همین الانم پیدا بشه دیگه فیاده نداره ! یعنی زنده بودن ماهام فرقی با مردن برامون نداره ! تازه
مگه خبر

نداری که دارن ماها رو می کشن؟ 1 یه عده پیدا شدم و یکی یکی ماها رو با روسری خفه می کنن ! دارن شهر رو از
وجود ماها

پاک می کنن!

عجیبه! تو خیلی از جاهای دنیا، وجود ماها رو لازم می دونن و به صورتی از مون حمایت می کنن و برامون جایی رو در
نظر می

گیرن و اجازه می دن که اونجاها کار کنیم! البته اگه مثل من مریض نباشن! اون وقت اینجا امثال ماها ری می کشن!
توکه این کاره نبودی! تو در اثر اشتباهات همین جامعه به اینجا ها کشیده شدی!

شیوا امثال من همه همین جوری به اینجاها کشیده شدن ! چه فرقی می کنه؟! گفتیم که، ما کارنامه ی جامعه ایم!
سشیاوش تو

خبر نداری . که تو شهر چه خبره ! منکه تو این کارن می دونم که چی داره به روز دخترای این شهر میاد! پسراش معتاد
می شد

و دختراش فاحشه ! کار از شوخی و این حرفا گذشته ! اولش دخترا، شوخی شوخی، با یه دوست پسر گرفتن، می افتن
تتو این کار

و آخرش دیگه معلومه ! یا ایدز می گیرن، مثل من، یا عملی می شن و یا می کشن شون ! اگه هر کدوم از این دخترا س
رنوشت

یکی از ماها رو بخونن، می فهمن که تو این کار ، نه پولی هس، نه لذت هس، و نه آرماتش ! هر چی =ول در می اریم،
باید بدیم

به يه باج خور بی همه چیز و یا وقتی تو خیابونا گرفتن مون، بدیم که ول مون کنن! همه ش باید بترسیم و در حال فرار باشیم!

یه ساعتی که تو خونه، خبر مرگ مون می خواسم بگیریم بخوابیم هم ول مون نمی کنن! شب و نصفه شب، با زور می برن مون

این ور اون ور! چقدر پول مون رو می خورن! چقدر کتک مون می زنن! لذتی م ک دیگه توش نیست! مثل کار ردم تو شیرین

فروشی، فقط روز اولش به آدم کیف می ده! بعدش از هر چی شیرینی و بوی شیرینی یه، بدت می اد! دخترا فقط اولی رو می

نن! اولین پسری که می آد جلو و بهشون می گه دوست شون داره و می خواد باهاشون عروسی کنه و از این حرفا! کارش که

تموم شد میذاره و میره و همین حرفا رو به یکی دیگه می زنه! عیاش ترین مردام، موقع زن گرفتن، دنبال دختری می گردن که

نجیب باشه! خوبه اینارو دخترا یه جوری بفهمن!

«دوباره ساکت شد که ازش پرسیدم»

مادرت چطوره؟

شیوا اونجا رو تخت افتاده.

ایشالاله اونم حالش خوب می شه.

«خندید. یه خنده ی تلخ»

گیتا چطوره؟

شیوا اونم همین جا افتاده!

افتاده؟! افتاده یعنی چی؟! «سکوت کرد»

شیوا چی شده؟! «شیوا همون پریروز که داشتیم با هم حرف می زدیم تمومش کرد! چی رو تموم کرد؟!»

شیوا زندگیش رو! همون صدای شکستن رو که شنیدی!

چی شد شیوا؟! بگو چی شده!!

شیوا یه شیشه ی اب رو شیکوند و رگ ش رو باهاش زد! وقتی باهات خداحافظی کر دم و خواستم ببرمش بیمارستان،

نذاشت! فقط بهم خندید و گفت بذار تموم بشه! منم گذاشتم که تموم بشه!

گیتا مرده؟!!

شیوا گیتا راحت شد!

کی؟!؟!!

شیوا همون پریروز.

الان کجاس؟!!

شیوا تو آشپزخونه.

اره چرا؟! چرا گذاشتی اینکارو بکنه ؟ من الان می آم اونجا! شاید بشه یه کاری کرد!

شیوا گوش کن سیاوش. دو سه ساعت پیش، مادرم مرد.

مرد؟! اون دیگه چرا؟!!

«یه لحظه سکوت کردو بعد گفت»

خودم کشتمش!

چیکار کردی؟!!

شیوا راحتش کردم! چند سا بخاطر خودخواهس خودم زنده نگه ش داشته بودم. دلم خوش بود که زنده س، حالا هر

جور

زنده باشه! شایدم بخاطر توجیه کار خودم بود که زنده نگه ش داشته بودم! می خواستم وجدانم رو راضی کنم که

دارم از مادرم

نگهداری می کنم! می خواستم بگم اگه اینکار ها رو کردم، بیشتر بخاطر مادرم بود!

حالا دیگه راحت شد! اونکه چیزی نمی فهمید! حتما دردی م براش نداشته! فقط لحظه ی آخر چشماشو یه لحظه وا

کرد که

منم تمومش کردم!

شیوا!! چرا؟!!

شیوا عجب سوالی!

آروم باش شیوا! من الان می آم اونجا!

شیوا گوش کن سیاوش. من آروم. بحون تو که واقعا دوستت دارم، هیچوقت به این آرومی نبودم!

اینجا نیا! الان اینجا دو تا جنازه افتاده! اگه پات رو اینجاها بذاری برات بد می شه! من یه نامه نوشتم و گذاشتم اینجا

. برای

پلیس نوشتک. تمام جریان رو توشنوشتیم که دیگه دنبال قاتل و این چیزا نگردن. تو ام دخالت نکن و اینجاها نیا. به

پروانه م

جریان رو گفتیم.

سیاوش از همون لحظ ی اول که دیدمت و فهمیدم که چ قدر مردی و با غیرت، عاشقت شدم. بخاطر همین عشق،

دست از انتقام

ورداشتم و دیگه کسی رو مبتلا مکردم. تو باعث این کار شدی. مهربونی تو باعث این کار شد! اون شب تو پارک،

وقتی بغض

گلوت رو گرفت واشک رو تو چشمت دیدم، تمام کینه هام از آدما و این دنیا، فراموشم شد! تو ج لوی خیلی چیزا رو گرفتی . اگه

ترو نمی دیدم . حالا حالا ها من و گیتا جوونا رو بدبخت می کردیم! برات عادت می کنم که اون خوشبختی رو که نداشتم و

همیشه آرزوم بود، نصیب تو و یلدا بشه. به نیمام خیلی سلام برسون و ازش خداحافظی کن.

شیوا!! می خوای چیکار کنی؟! صبر کن!!

شیوا نه سیاوش. دیگه خیلی دیر شده. کاری از دست تو بر نمی آد.

اینکه راهش نیس!!

شیوا چر، الان تنها همین راهشه! حالا برو، خیلی دوستت دارم سیاوش. یه وقت نکنه بیایی این طرفا! من همین الان خودم به

نیروی انتظامی زنگ می زنم و بهشون خبر می دم که بیان اینجا. نکنه بلند شی بیای اینجاها! برات بد می شه!
«گریه م گرفت و با گریه گفتم»

شیوا ترو خدا نکن! تو که گیتا رو نکشتی! مادرتم که براش زنده بودن یا نبودن فرقی نداشت! پس چرا!!
گوش کن شیوا بین چی می گم! همین الان بلند شو از اونجا بیا بیرون . منم همین الان راه می افتم و میام اونجا . بعد با هم

حرف می زنیم و یه فکری می کنیم! ترو خدا شیوا گوش کن! هیچ کاری مکن، فقط از اونجا بیا بیرون!
شیوا اراده م رو متزلزل نکن سیاوش . من گیتارو نکشتم اما خلیها دیگه رو کشتم. بذار حد اقف شاید با این کارم، یه خرده

گناهام کمتر بشه! حالا دیگه برو. دوستت دارم سیاوش! خیلی خیلی دوستت دارم! خداحافظ. خداحافظ.

شیوا!! الو!! شیوا!!

«گوشی رو گذاشته بود! بلند شدم وهمونجور گه لباسامو می پوشیدم، زنگ زدم به نیما»

الو نیما!

نیما الو و مرض! پسر مگه تو خوب نداری؟!

بدو نیما!

نیما کجا؟!

شهرک ... حاضر شو اومدم! بدوها!

تلفن رو قطع کردم و پریدم و رفتم تو حیاط و سوار ماشین شدم و از خونه اومدم بیرون . مثل برق می رفتم! ده دقیقه نشد که»

رسیدم دم خونه ی نیما ایما که دیدم نیما کت شلوار پوشیده و کراوات زده، جلو در خونه شون واستاده! تا ترمز کردم و سوار

! «شد و من جرکت کردم

نیما ایشاله پسر خیر از جوونی ت ببینی! می دونستم بالاخره راه می افتی! مگه می شه شاگرد زیر دست من عمل بیاد و پخمه

باشه! معدل شاگرد من که نباید کمتر از نوزده، نوزده و نیم باشه! آفرین! آفرین به این سرعت و جدیت و تلاش! اصلا زندگی

یعنی این! یه تلفن، یعدش حرکت بطرف مناطق خوش اب و هوای شهر! با سرعت! بی وقفه!

بس کن نیما! می دونی چی شده؟!

نیما منم نیس چی شده، مهم اینه که چی میشه! به به! ایشاله سلیقه تم خوب...

دیوونه! گیتا خودکشی کرده! شیوام مادرشو کشته و الانم می خواد خودشو بکشه!!

«یه لحظه ساکت شد و بعد گفت»

دوباره بگو، چی شده؟!

«همه رو براش تعریف کردم که گفت»

پس ما داریم می ریم اونجا چیکار؟! تا مار برسیم که اون حتما کارشو کرده! واسا ببینم! مگه تو مامور بهش زهرایی یا

اورژانس!

حرف نزن نیما!

«شروع کرد داد زدن»

بابا پای سه تا قتل در میونه! من نمی آم! نیگه دار من پیاده بشم!

«رفتم یه گوشه کنار خیابون واستادم»

نیما عجب بچه ی خر حرف گوش کنی یه! راه بیفت برو ببینم!

دوباره حرکت کردم و ده دقیقه بعد اونجا بودیم . تا پیچیدم تو خیابون خونه شون که دیدم جلو همون ساختمون که آپارتما»

! «شون توش بود قیامته و مردم جمع شدن و چند تا مامور نیرو انتظامی م واستاده دم در و نمیداره مردم جلو برن!

وادادم

انگار تموم شد!!

نیما بالاخره باید یه جوری تموم می شد!

«اومدم پیاده شم که نیما دستمو گرفت و گفت»

مگه شیوا ازت نخواسته که اینجا نیای؟! حتما یه چیزی می دونسته دیگه!

باید می اومدم!

نیما حالا اومدی، اومدی! حد اقل همین جا بشین تا من برم ببینم چه خبره! می ری اونجا و نمی تونی جلو خودتو بگیری و می

فهمن و دستگیرمون می کنن و تا بیایم ثابت کنیم، یه ماه اونجا گیریم! لجبازی نکن پسر! همین جا بشین تا من بیام! نیما پیاده شد و رفت جلو و یه خرده بعد قاطی جمعیت شد و دیگه ندیدمش. دلم داشت مصل سیر و سرکه می جوشید ! یه»

«آن اومدم پیاده شم اما خودمو نگه داشتیم. ده دقیقه بعد نیما برگشت و سوار شد و گفت جرکت کن.

چی شده؟!

نیما تموم شده

چطوری؟! چه خبره اونجا؟!

نیما خودشو از بالا پترا کرده پایین دیگه!

! «دیگه هر دو ساکت شدیم. یه دفعه گریه م گرفت و شروع کردم گریه کردن»

نیما اینجا گریه نکن! یکی ببینه، پامون گیره! پاشو بشین این ور من رانندگی کنم.

می خوام برم بینمش!

نیما چی رو ببینی؟ چیزی معلوم نیس که ! روشو کشیدن و خون همه جا رو ور داشته! کسی رو هم نمی ذارن بره حلو! تازه

دیدن نداره که!

اینو گفت و پیاده شد و اومد این ور ماشین و منو از پشت فرمون پیاده کرد و برد اون ور و سوار کرد و خودشم نشست پشت»

فرمون و دنده عقب گرفت و برگشت و یه خیابون اون ور تر، جلو یه دکه ی س یگار فروشی واستاد و یه بسته سیگار خرید و

وازش کرد و دو تا از توش در آورد و روشن کرد و یکی شو داد به من و بعد حرکت کرد.

اشک هامو پاک کردم و رفتم تو فکر ! تموم اون صحنه ای که برای اولین بارف شیوا رو تو رستوران دیدم و بهم نگاه کرد و

بعدش اون شب تو پارک دیدمش و باهاش حرف زدم و اون شبی که رفتیم خونه شون، اومد جلو نظرم ! حرفایی که می زد،

چیزایی که می گفت! زندگیش! بدبختی هاش!

چه زندگی سختی داشت این دختر ! کسی که می خواست درس بخونه و کارگردان بشه، سر از کجاها در آورد !

صورتش همه

ش جلوی چشمم بود ! یه دفعه انگار برگشته بودم یه گذشته و با شیوا، تو تمام صحنه های و اتفاقاتی که برتش افتاده بود،

بودهم! همه رو می دیدک ! وقتی فاطی دوستش از پشت بوم افتاد و مرد . من و شیوا، بالا سرش واستاده بودیم و به

شیشه ی

لاک که هنوز وانشده تو دستش بود نگاه می کردیم!

وقتی زهره داشت لباسش رو که از پارچه ی تبلیغ هایی که از تو خیابون ور داشته بود و دوخته بود بهمون نشون می داد!

دوتایی نگاه می کردیم و هر بارم شیوا برمی گشت و به من نگاه می کرد!

وقتی که مادرش نفت ریخت رو کتاب فروغ و آتیش ش زد، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی مادرش اومد مدرسه و نداشت نمایشنامه ش رو اجرا کنه، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی شوهرش افتاده بود ندان و نه پدر و مادر خودش و نه پدر و مادر شوهرش، تو خونه شون راهش ندادن! داشت فقط منو نگاه می کرد!

وقتی که اون پسر ی هروئینی اومده بود تو آتیزخونه سراغش، داشت فقط منو نگاه می کرد!

وقتی تو اون مهمو نی، اون لباس قشنگ رو که خیلی دوست داشت پوشیده بود و داشت روسریش رو ور می داشت، فقط منو نگاه می کرد!

وقتی با حسرت به مهمونا که لباسهای شیک و قشنگ پوشیده بودن نگاه می کرد و تو چشمات یه دنیا غم و غصه نشسته بود!

منو نگاه می کرد!

وقتی اون پسر ی کثافت بهش حشیش داد، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی تو اتاق خواب، پتو رو پیچید بود دورش و داشت گریه می کرد، منو نگاه میکرد!

بود، داشت منو نگاه می کرد ICU! وقتی مادرش سخته ی مغری کرد و تو بیمارستان تو وقتی =درش فرار کرد و رفت و اون با مادرش تنها موند، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی جواب آزمایشش رو تو دستش گرفته بودف داشت منو نگاه می کرد!

! «چشم افتاد به نیا که فقط جلوشو نگاه می کرد. داشت گریه می کرد

توام گریه می کنی؟! «

! «هیچی نگفت. نمی دونم چرا یه دفعه این شعر فروغ اومد تو ذهنم و خوندم»

نگاه کن که غم

درون دیده ام

چگونه

قطره قطره

آب می شود

چگونه سایه ی

سیاه سرکشم

اسیر

دست

افتاب می شود

«دو تا سیگار دیگه روشن کردم و یکی شو. دادم به نیما که گفت»

بخون! همین شعر رو بخون.

«یه نگاهش بهش کردم و خوندم»

نگاه کن

تمام هستیم

خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام اسمان من

پر از شهاب می شود

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین بر که های شب شدم

بعدش بغض گلوم رو گرفت و نتونستم دیگه بقیه شو بخونم و ساکت شدم که یه خرده بعد نیما همونجور که اشک

هاشو»

«پاک می کرد گفت

سیاوش، خسته شدم از بس تو این کتابا، غم و غصه و بدبختیای ادما رو دیدم و بازم شوخی کردم و خندیدم!

فصل یازدهم

یه هفته از این جریان گذشت . شنبه عصری بود که پدرم، تلفنی با آقای پرهام صحبت کرد و قرار شد که من برم

اونجا قرار»

جشن نامزدی رو بذارم.

یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم و رفتم در خونه ی نیما اینا و زنگ زدم . زینت خانم آیفون رو برداشت و گفت که نیما

تو

حیاط شونه . در رو وا کرد و رفتم تو، اما هر چی این ور و اون ور رو نگاه کردم دیدم نیما نیس . حیاط شون خیلی بزرگ

بود، فکر
 کردم رفته قایم شده و می خواد باهام شوخی کنه، اما هر چی نگاه کردم ندیدمش . اومدم برگردم دم در دوباره زنگ
 بزنگم که
 «در ساختمون وا شد و دختر خاله ش اومد بیرون و تا منو دید سلام کرد و گفت
 سلام سیاوش خان.
 سلام نازنین خانم، حالتون چطوره؟ مامان چطورن؟
 نازنین خیلی ممنون، شمام پیداش نکردین؟
 کی رو؟
 نازنین نیما رو دیگه!
 نه، اینجا که نیس. تو خونه نیس؟
 نازنین نه!
 شاید پایین باشه، دم استخر رو دیدین؟
 نازنین آره، نبود اصلا معلوم نیس کجاس! زینت خانم می گه وقتی ما اومدیم تو حیاط داشته کتاب می خونده!
 نیما کتاب می خونده؟! اون اصلا کتاب نداره که بخونه!
 نازنین نمی دونم، شاید از یکی گرفته، شایدم روزنامه می خونده!
 اون اصلا اهل این حرفا نیس!
 نازنین پس کجاس؟! الان دو ساعته تو خونه منتظرشیم!
 نمی دونم واله! شما رفتین دم اتاقش؟
 نازنین تموم خونه رو گشتم! نیس که نیس!
 شاید رفته باشه بیرون. از این کارا می کنه. یه دفعه بی خبر، سرشو میندازهبابین و میره.
 نازنین حتما.
 حالا شما بفرمائین تو. هر جا باشه پیداش می شه.
 نازنین خدا کنه! کار مهمی باهاش دارم. شمام بفرمائین تو
 نه، خیلی ممنون. کار دارم. سلام به همه برسونین.
 از دختر خاله ش که خداحافظس کردم، اومدم برم بیرون که چشمم افتاد به تراس خونه بغلی . دیدم یه دختر بیست و
 چند»
 ساله، داره بهم اشاره می کنه و یه جایی رو نشون می ده ! سرمو تکون دادم که یعنی چی میگی که دوباره به بالای
 آلاچیق اشاره
 کرد! برگشتم بالا رو نگاه کردم که دیدم، نیما، بالای آلاچیق، لای برگ ها و شاخه ها، چسبیده به دیوار نشسته و داره
 منو نگاه
 ! «می کنه

اونجا چیکار می کنی؟
 نیما بالا رو نگاه نکن! برو پشت ماشین تا بهت بگم!
 «رفتم پشت ماشین ش که از تو خونه معلوم نبود و پرسیدم»
 اونجا چیکار می کنی؟
 نیما من اهل کتاب خوندن نیستم؟ حالا دیگه پشت سر من صفحه میذارى؟! بذار بیام پایین، بهت می گم!
 خب بیا پایین دیگه!
 نیما د...! اگه می تونستم که دو ساعت پیش اومده بودم پایین! بجون تو دو ساعته اینجا، چارچنگولی نشستم! تموم
 تن و بدنم
 خشک شده!
 آخه چرا؟!
 نیما از دست این فامیل! حالا تو چرا واستادی؟! بگیر بشین زمین از تو خونه می بینن ت!
 چی می گی؟
 نیما تو بشین زمین تا بهت بگم!
 «پشت ماشین ش نشستم رو زمین که گفت»
 بابا من داشتم تو حیاط قدم می زدم و فکر می کردم که این دختر خانم لطف کردن و بهم گفتن یه ماشین پژو نوک
 مدادی
 دهم خونه تون واستاد! یه آن فهمیدم که خاله م اینان! منم زود پریدم و اومدم این بالا!
 داشتی فقط قدم می زدی!
 نیما آره دیگه! پس داشتم چیکار می کردم؟
 حالا چرا نرفتی جای دیگه؟
 نیما هر جا می رفتم، این ور پریده نازنین، انقدر می گشت تا پیدا می کرد! بد پیله س!
 «تو همین موقع، اون دختر خانم که همسایه ی نیما اینا بود، گفت»
 ببخشین، نیما خان، با من دیگه کاری ندارین؟
 نیما نه، قربون قدم تون. خیلی زحمت کشیدین. بابا اینا کی بسلامتی می زن مسافرت.
 «دختر همسایه شون خندید و گفت»
 ایشاله هفته دیگه.
 نیما بسلامتی ایشاله. ما رو بی خبر نذارین! هر وقت تشریف بردن، یه خبریم به من بدین.
 دختر همسایه چشم، خداحافظ.
 نیما خداحافظ شما. خدانگهدار شما.
 «وقتی همسایه شون رفت گفتیم»

واسه چی به تو خبر بدن؟
 نیما خب مواظب خونه شون باشم دیگه!
 از کی تا حالا شما خونه بیا شدی؟
 نیما اینا اصلا به هوتی من خونه و زندگی و دخترشونو ول می کنن می رن!
 سیما رو دیدم این یکی حسن ت رو هم بهش می گم!
 نیما ا...! حالا که وقت این حرفا نیس! این دختر خاله م نگفت کی می رن؟
 چیکار باهاش کردی که جرات پایین اومدن رو نداری؟
 نیما بجون تو هیچی! فقط خبر مرگم چند روز پیش که با خاله م اومده بود اینجا، حوصله ش سر رفته بود. منم بردمش
 تو
 اتاقم و یه دونه از البوم عکسامو بهش نشون دادم! ماشالله دیگه بزرگ شده و نمی گیره آروم بشینه پیش خاله م.
 منم بردم
 سرشو گرم کنم!
 «خندیدم و گفتم»
 حالا حتما اومده یه آلبوم دیگه ت رو بهش نشون بدی!
 نیما من بگور پدرم می خندم یه عکس برگردونم بهش نشون بدم دیگه، چه برسه آلبوم!
 حالا می خوای چیکار کنی؟
 نیما ببین سیاوش! تو یه سر بو تو خونه به هوای دیدن و احوالپرسی بابا و مامانم. بعد یواشکی بهش بگو نیما همین
 الان به من
 زنگ زد. وقتی بهش گفتم نازنین خونه تونه، گفت بهش بگو بره خونه که من می خوام بهش زنگ بزنم. همین.
 اگه گفتم و نرفت خونه شون چی؟
 «نیما خندید و گفت»
 تو بگو، حتما می ره!
 «بلند شدم و رفتم طرف خونه شون. تا رسیدم دم پله ها که خود نازنین از خونه اومد بیرون و گفت»
 پیداش کردین سیاوش خان؟!
 آره، بهم زنگ زد و وقتی گفتم شما اینجا باین، گفت بهتون بگم که برین خونه، خودش بهتون زنگ می زنه.
 نازنین نیما گفت؟!
 بعله، نیما گفت.
 نازنین حالا کجا بود؟
 نمی دونم حتما طرف بالاهاس!
 نازنین بالاها؟!
 «خندید و گفت»

موش بخوردش! کجاها نمی ره! الان می رم خونه سیاوش خان. اگه دوباره زنگ زد بهش بگین یه ربع دیگه خونه م! باشه، حتما بهش می گم.

خداحافظی کرد و رفت تو خونه و تا من برگشتم و رسیدم دم در، با مادرش تند از در ساختمون اومدن بیرون و نداشت من با»

مامانش سلام و علیک کنم و دست مامانش رو کشید و رفتن سوار ماشین شون شدن و رفتن!
«اونا که رفتن، نیما از پشت شاخه ها، خودشو کشید بیرون و یه نگاهی به من کرد و خندید
مگه من سیما رو نبینم!

نیما ترو هم می برم بهت یه دونه آلبوم نشون می دم آ!
زهر مار! بیا پایین دیگه!

نیما سیاوش من تا حالانمی دونستم! این بالا چه منظره ی خوبی داره!
بیا پایین کار دارم!

«از رو آلاچیق پرید رو ساخه ی یه درخت و از درخت اومد پایین و گفت»
خب، چه خبر؟

لباساتو عوض کن یه سر بریم خونه ی یلدا اینا.
نیما چه خبره؟

قرار جشن نامزدی رو بذاریم.

نیما بسلامتی! همیشه به شادی انشالله! صبر کن اومدم.

ده دقیقه بعد لباسشو عوض کرد و دوتایی رفتیم دم خونه ی یلدا اینا و زنگ زدیم . خدمتکاراشون در رو وا کرد و رفتیم
تو» .

جلو پله ها، یلدا منتظر واستاده بود تا منو دید برام دست تگون داد و بهم خندید . اومدم براش دس ت تگون بدم که
حواسم

«پرت شد و پام لیز خورد و نزدیک بود بیفتم زمین که نیما دستمو گرفت! یلدا که اینو دید، دوئید اومد جلو که نیما گفت
بابا این بچه قلب نداره! ترو خدا خنده هاتونو یه خرده کنترل شده تر تحویل ش بدین!
یلدا سلام!

«باهاش سلام و علیک کردیم که گفت»

فهمیدیدن چی شده؟!

نه، چی شده؟

یلدا مامان و بابا و عمه جون، نشستن که لیست مهمونا رو تهیه کنن، اما هیچکس رو ندارن که برای نامزدی دعوتش
کنن!

برای چی؟

یلدا آخه هیچکس ایران نیس، همه خارج ن!

یعنی هیچکدام از اقوام تون ایران نیستن؟!

یلدا چرا، اما دوتا خونواده م نمی شن!

حالا چیکار کنیم؟

یلدا بیاین بریم تو. منتظر تونن.

سه تایی رفتیم تو و بعد از سلام و احوالپرسی، نشستیم برامون چایی و میوه و شیرینی آوردن و یه خرده که گذشت، آقای»

«پرهام گفت

سپاوش جان، یه مسئله ای پیش اومده! حتما یلدا بهت گفته.

بله، همین الان بهم گفت.

آقای پرهام حالا موندیم چیکار کنیم!

«تا اومدیم حرف بزنیم، خانم بزرگ از ته سالن عصا زنون اومد جلو و تا چشمش به نیما افتاد، گل از گلش شکفت و گفت»

چقدر خوب شد اومدی مینا جون! مونده بودم ننتهایی چیکار کنم!

«بلند شدیم و بهش سلام کردیم. اومد رو یه مبل بغل نیما نشست و گفت»

ننه، مینا، من یه دست لباسم ندارم شب نامزد بپوشم!

«!می دم بابام برات بدوزه»، نیما عیبی نداره

چرا؟! «دل بابات برام می سوزه» خانم بزرگ

«همه زدیم زیر خنده»

نیما باز شروع کردی خانم بزرگ؟ مگه نمی بینی چی شده؟

خانم بزرگ چی می گی می نا جون؟

«!برای دوخت و دوز فعلا عجله ای نیس» نیما می گم

یعنی چی؟! «برای سوخت و سوز فعلا عمله ای نیس» خانم بزرگ

! «دوباره همه زدیم زیر خنده! عمه خانم که خیلی خیلی اخلاقش عوض شده بود! از همه بیشتر می خندید»

یه دست لباس واسه من بخریم و برگردیم. «پوتیکا» خانم بزرگ پاشو! پاشو مینا جون یه تک پا بریم یکی از این

نیما بابا، ترو خدا حالا که قراره با هم فامیل بشیم، حد اقل یکی بیاد کمک حال من!

«دوباره همه خندیدن و خانم پرهام، جریان رو هر جوری بود برای خانم بزرگ تعریف کرد که خانم بزرگ گفت»

وا..! این همه فامیل ما داریم، خب دعوت شون کنین دیگه!

«خانم پرهام بلند داد زد و گفت»

مثلا کی رو دعوت کنیم؟

خانم بزرگ شمس الملوک خانم اینارو دیگه! همون خودشون ده نفرن! فقط بچه کوچیم زیاد دارن!

خانم پرهام شمس الملوک خانم؟! اونکه سی ساله مرده!

همه زدیم زیر خنده . خانم بزرگ که فکر می کرد خنده ی ماها بخاطر اینه که داره مشکل مون حل می شه، خیلی خوشحال»

«ذوق کرد و گفت

خب، این یکی. اگه با بچه هاش بیاد، نصف سالن پر می شه از آدم! فقط بچه هاش شیطونن!

آقای پرهام بچه هاش الان هر کدوم چهل پنجاه سالشونه! همه م خارج ن!

خانم بزرگ عزت الزمان م بگیرن. هم خوش صحبتته، هم مجلس گرم کن! با شوهرش بیاد دیگه عالیه!

عمه خانم عزت الزمان و شوهرش که ده سال پیش تصادف کردن و مردن!

! «دوباره همه زدیم زیر خنده! خانم بزرگ رفته بود تو فکر و داشت با انگشتاش، این مرده هایی رو که می گفت می شمرد»

خانم بزرگ این شد دوازده نفر! چند نفر دیگه می خوانین؟

«دوباره همه زدیم زیر خنده که خانم بزرگ گفت»

خانم بزرگ دیدن حالا حواس تون به هیچکدوم از فامیل نیس! آهان! فروغ سادات با شوهرش و عروساش! بچه هاشونم

نگین! همون خودشون بیانف با پسرش پنج نفرن!

«آقای پرهام که داشت می خندید، گفت»

فروغ سادات و شهرش که اول انقلاب مردن هیچ، دو تا از پسرشونم سخته کردن و عمرشونو دادن به شما! پسر کوچیک شم

زنش رو طلاق داده و رفت آمریکا!

خانم بزرگ آره دیگه! اینام بیان دیگه خونه پر میشه! با اینا می شن هیفده نفر! چند نفر دیگه می خوانین؟

خوب م خبر کنیم! «مداح» نیما باید ببینم چند تا قبر دیگه دیگه خالی مونده! یادتون باشه واسه مراسم یه

برای چی خبر کنیم؟! مگه قراره مهمونا تو آبم بن؟! «ملاح» خانم بزرگ

! «دوباره همه زدیم زیر خنده»

خانم بزرگ بسه یا بازم فامیلارو براتون بگم؟

نیما نه، قربون دهن تون خانم بزرگ جون! ما همینکه بتونیم اندازه ی همینا، حلوا و خرما و طاق شال تهیه کنیم، زرنگی

کردیم! بقیه ی اموات رو شب جمعه دیگه دعوت می کنیم!

خانم بزرگ مینا جون حاضر بشم بریم یه لباسی چیزی بخریم؟

؟ «چی رو می خوانین بپوشین» یلدا خانم جون، اون شب

این حرفا چییه مادر؟! «کی رو می خوام بدوشم» خانم بزرگ اون شی

«همه زدیم زیر خنده که نیما بلند گفت»

؟ «بپوشین» خانم بزرگ، می گن اون شب چی می خوانین

من الان سی ساله لبم به این چیزا نرسیده مینا جون! توبه کردم! «بنوشم» خانم بزرگ چی می خوام

دیگه از خنده، مشکل اصلی یادمون رفته بود! من به یلدا گفتم که ماها می خوایم بریم خرید، خانم بزرگم ببریم که یه چیزی»

م اون بخره . یلدام دست خانم بزرگ رو گرفت و با خودش برد بالا که لباس بیوشن و حاضر بشن. وقتی اونا رفتن،

آقای پرهام

«گفت

حالا از شوخی گذشته، اون شب چیکار کنیم؟ اینجا هیچکس رو نداریم که دعوتش کنیم! عجب زندگی ای شده!

نیما جدا هیچمدوم از اقوام اینجا نیستن؟ افوام، دوستان!

آقای پرهام نه نیما جون . همه شون اسمش اینه که ایرانن! دو هفته اینجان، شیش ماه اونجا! همه زندگی شون شده

اونجا. تمام

ثروت شونو بردن او طرفا! هر کدوم یا چند تا کارخونه، یا چند تا هتل بزرگ، یا چند تا رستوران بزرگ اونجاها وا کردن

و دیگه

م نمی تونن بیان اینجا بمونن!

نیما همه پولارو هم بردن اونجا!

آقای پرهام خب آره دیگه! جرات نمی کنن اینجا سرمایه گذاری کنن! می ترسن! یارو چند صد میلیون دلارش رو بیاره

اینجا

و سرمایه گذاری کنه و یه دفعه یه چیزی بهش می چسبونن و دست میذارن رو مال و ثروتش! باور کن این لوس

آنجلس از

ثروت ایرانیا آباد شد! اگه بهت بگم چه پولی ایرانیا بردن اونجا!

«نیما یه نگاهی کرد و سری تکون دا دو گفت»

ما باید اقتصادمون این باشهو مغزای اقتصادی مون فرار کنن برن!

آقای پرهام امنیت نیما جون! تا امنیت نباشه، هیچی درست نمی شه! یه آدم پولدار، تا مطمئن نباشه که سرمایه ش

در امنیت

کامله، امکان نداره جایی سرمایه گذاری کنه! تازه قبل از امنیت براس ثروتش، امنیت برای فکر و ذهن ش لازمه که

بتونه با

خیال راحت فکر کنه!

تا کلمه ی امنیت رو من و نیما شنیدیم، بی اختیار به همدیگه نگاع کردیم! هر رو یاد حرفای یوا افتادیم! بون بدبختیم

دنبال»

! «امنیت بود

آقای پرهام بالاخره چیکار باید کرد؟

نیما بابا حالا مجبور نیستیم که یه نام زدی مفصل بگیریم که! فعلا یه جشن کوچیک خودمونی می گیریم تا عروسی .

حتما تا

عروسی م ، بالاخره چهار تا فامی شما بر می گردن ایران ! اگر م بر نگشتن ، عکسهاشون رو میچینیم دور تا دور مجلس و غیابی
در حضورشون عقد و عروسی رو راه می ندازیم ! مثل این عروسی ها هس که غیابی، دختره رو واسه پسره عقد می کنن و پست
ش می کنن خارج!
داشت اینو می گفت که از بالا، سر و صدا اومد . تا برگشتیم بالا رو نگاه کردیم، دیدیم که یلدا دست خانم بزرگ رو گرفته و»

! «خانم بزرگ بزور می خواد بیاد پایین و یلدام می گه نرین پایین خانم جون زشته
نیمما کشتیش پیر زن رو! ولش کن یلدا خانم! الان دستش کنده می شه ها!
«اینو که نیمما گفت، یلدا ولش کرد و خانم بزرگ اومد وسط پله ها واستاد و گفت»
مینا جونف این لباس زشته من اون شب بپوشم؟
ماتا خانم بزرگ رو دیدیم، مرده بودیم از خنده ! یکی از شلوار ای یلدا رو پوشیده بود ک ه تا زیر زانو بود و بهش برمودا می»

! «گفتن و یه کت زنونه م روش پوشیده بود! از دور عین دخترای هیفده هیجده ساله شده بود
خانم بزرگ همه چی ش خوب و اندازه ش فقط نوی دونم چرا انقدر شلوارش آب رفته! جنس بد اینه دیگه!
«نیمما که غش غش می خندید رفت پایین پله ها و گفت»
همه چی ش بقاعده و خوبه، فقط باید زنجیر طلای نازکم ببیندم مچ پاتون ! اون وقت می برم تون تو این شوهای خارجی و

کم دارین! «یه زنجیر» می فرستم تون رو صحنه! الان فقط «مدونا» جای
کم دارم؟! «یه هفت تیر» خانم بزرگ
بلدین؟ «آواز» نیمما خانم بزرگ
بلدم؟ 1 چی می گی مینا جون ؟ 1 می گم این لباسه خوبه یا نه؟ «پرواز» خانم بزرگ
«مرده بودیم ما از خنده»

نیمما آوه خوبه، شما همین لباس رو بپوشین و یه زنجیرم بندازین به مچ پاتون، بقیه ش با من!
اون رو با یلدا و خانم بزرگ رفتیم خرید و همه ش نیمما یه چیزی می گفت و خ انم بزرگ یه چیز دیگه و مام می خندیدم .

«شبم چهار تایی رفتیم دنبال سیما و شام با هم رفتیم بیرون. تو خیابون ... بود که یلدا گفت
بریم همون رستوران که اون دفعه رفته بودیم.
نیمما نه، اونجا نه. می ریم یه جای قشنگ دیگه.
سیما مگه باز اونجا خبری یه که نمی خواین برین نیمما خان؟
نیمما نه بخدا، خبری نیس اما دلم نمی خواد دیگه برم اونجا!

سیما چرا؟

«نیما هیچی نگفت که من گفتم»

منم دلم نمی خوا دیدگه اونجا برم.

یلدا تو دیگه چرا؟

بریم یه جایی دیگه تا براتون تعریسف کنم.

«پنج تایی رفتیم یه رستوران دیگه همون طرفا. وقتی شام رو سفارش دادیم، سیما گفت»

چی شده نیما خان؟ احساس می کنم مثل همیشه نیستین!

نیما یه لحظه به سیما نگاه کردو بعد جریان شیوا رو براشون تعریف کرد. نه سیما و نه یلدا، هیچکدوم باورشون نمی شد. حتی»

خانم بزرگم که چیزی نمی شنید، تحت تاثیر جو بوجود اومده قرار گرفته بود و هیچی نمی گفت.

«شام مون رو آوردن و همگی تو سکوت خوردیم. وقتی تموم شد ریال یلدا گفت

کاشکی می شد کمک ش کنیم.

نیما مگه یکی دوتان؟! می دونین این چند وقته چقدر زیاد شدن؟ همینطوری دختره که داره از خونه فرار می کنه و می افته

تو این راه ها!

سیما آخه چرا اینطوری شده؟

نیما من و سیاوش خیلی در مورد این مسئله صحبت کردیم. می دونین، خیلی چیزا دست به دست هم می دن تا یه همچین

اتفاقی بیفته! مثلاً یارو دست زن و بچه هاش رو می گیره و از فلان جا می آد تهران. یه تیکه زمین یا باغی رو که اونجا داشته،

می فروشه و فکر می کنه با پولش می تونه اینجا یه کارایی بکنه! حالا چرا می آد تهران! چون اونجا زندگی ش نمیگذره! اگه

همون حداقل زندگی رو داشت، بلند نمی شد بیاد اینجا!

وقتی اومد اینجا، باید تمام پول زمین ش رو بده واسه اجاره ی یه اتاق و خودشم بره کارگری و بشه و مثلاً عمله! شکر خدا که

بخاطر انسان دوستی ما ایرانیها، مملکت مون شده پر از افغانی! انقدر زیاده که اگه یه روز شورش کنن، جریان ممود افغان و

اشرف افغان در تاریخ تکرار می شه!

خب، حالا یان افغانی ها تمام کارای علمه گی و کارگری رو قبضه کردن! کارگز ایرانی کارگیرش نمی آد، مجبوره بره کوپن

فروشی و اینجور کارا. بعدشم که اکثراً می افته تو کار مواد مخدر! این از این! حالا در مورد زنش صحبت می کنم که

باید بره

کلفتی کنه و این جور کارا! کاشکی به همینجا ختم بشه! می ائیم سر پسرش یا پسرش! اونام که از دم معتاد می شن
! بعدشم که

یا ددی می کنن و یا می افتن تو کار خرید و فروش جنس! می ائیم سر دخترشون. جونم برات بگه که روزای اول که
می آن،

همه با چادرن . بعد کم کم می شن با مانتو شلوار سیاه و مقنعه و خلاصه کاملاً پوشیده . یه خرده بعد رنگ مانتو شلواره
عوض

می شه و می شه یه خرده روشن تر و مقنعه می شه روسری گلدار و شلواره می ره بالای مچ پا و روپوشم کوتاه می شه
و می

شه اندازه پیرهن مردونه! ای! بگی نگی اندازه یه کف دست کردم پودر و یه نک سوزن ریمل و یه لایه نازک رژ لب و
یه قلم

لاک خاخن ورو ناخن ها! چهار تا دونه مو از این ور ابرو و دوتا دونه از وسط و سه تا دونه از این ور و خلاصه باباش یه
وقت

نگاه می کنه و میبینه یه زن خوشگل و خوش هیكل بزک کرده تو خونه س! به عیال می گه زن امشب مهمون داریم؟
عیال می

گه مهمون کیه آقا؟ این موشالا دختر خودته! اون موقع پدر و دختر میزنن به تیپ همدیگه! تا باباه می آد لب وا کنه و
چیزی بگه، دختره می زنه تو دهن ش و حداقل زندگی رو ازش می خواد! بابا هم که نمی تونه این حداقل رو براش
فراهم کنه،

پس دختره مجوز می گیره که خودش برای حداقل ها تلاش کنه! اون موقع، با مجوز رسمی پدر، راه می افته می ره
شاید ببینه

بیلط بخت آزمایی ش برنده بشه که در اولین یا دومین قدم، خود بلیط بخت آزمایی رو گم می کنه! دیگه حالا روش
نمی شه

برگرده خونه! پس می شه دختر فراری! شماهام که شیکم تون سیره، بی خودی شعار ندین که اول مرغ بوده یا تخم
مرغ!

سیما آخه پس ذات آدم چی؟! اصالت، ریشه؟

نیما من خودمو می گم سیما خانم . کاری م با کسی ندارم. من خودم تحصیلکرده ی این مملکتیم، اما نمی تونم
چلوکباب رو از

پشت شیشه نگاه کنم و دهن م اب نیفته! لباس شیک رو تن یه جوون دیگه ببینم و دلم نخواد! ماشین فلان رو زیر
پای یه

جوون چهارده پونزده ساله ببینم و هوس نکنم! فلان دختر خوشگل و خوش لباس رو نگاه کنم و نخوام باهاش عروسی
کنم!

خونه ی فلان رو تو بالای شهر ببینم و نخوام که مال من بشه ! دسته دسته هزاری رو دست این و اون ببینم و نخوام
بیاد تو

جیب من ! پونصد هزار تا شعار رو از دهن این و اون بشونم و عملی شدن یکی ش رو نبینم ! بیخودی م برام از کتاب و
جزو ه،

جمالات پند آمیز سرهم نکنین که حوصله شو ندارم ! هر موقع حساب بانکی اونایی که ادعاشون می شه رو شد و
مادیدیم یه

یک ندازه و هزار تا صفر، منم خرقة ی درویشی می پوشم و میشم تارک دنیا ! اگه تو این شهر، بنز پونصد میلیونی زیر
پای خیلی

ها باشه، منم یه ژیان قراضه می خ وام! دیگه برامم از قناعت و مال دنیا چرک دسته و این چیزا نگین که هر چی از
دهن م در

می آد به همه می گم! والسلام!

تا اینجا رسید، از میز بغلی که یه دختر و پسر نشسته بودن صدا بلند شد و توجه همه رو جلب کرد ! دختره با پسر
دعواش»

! «شده بود

دختره بی شرف تو دنبال من بودی!

پسره بزور سوار ماشین ت کردم؟

دختره گولم زدی و بیچاره م کردی!

پسره می خواستی گول نخوری!

دختره تو با اون زبون لال شدت خامم کردی و بهم وعده دادی!

پسره نه تو خیلی راستگو و صادق بودی؟ ! بابام کارخونه درع! خودمون جردنه! خودم دانشجوام! بدبخت بابات که
بناس! خونه

تون که...

نیما پاشو بریم که من دیگه حوصله ی یه نمایش دیگه رو ندارم! آی گارسن! حساب مارو بیار ببینم!

«یه نگاهی به اون دختر و پسر کردم و بعد نیما رو نگاه کردم و گفتم»

و این تکرار تکرار است!

نیما بخدا اگه کوچکترین حرکتی از اون دست خیر چلاق شده ت ببینم، با همین بشقاب می زنم تو سرت که خیر و
خیرات از

یادت بره! بلندشین شما برین تو ماشین تا من پول میز رو بدم و بیام! بلندشین برین!

«تا خواستیم بلند شیم که خانم بزرگ گفت»

مینا جون این دختر پسره دارن به هم چی می گن؟

نیما هیچی خانم بزرگ، دارن دنبال بلیت بخت آزمایی دختره می گردن که گم شده!

**

فرداش با یلدا رفتیم دنبال آزمایش خون برای ازدواج . جلسه گذاشته بودن که باید توش شرکت می کردیم که یه مقدار»

آموزش بهمون بدن و این چیزا.

اینا که تموم شد، یلدا رفتاد دنبال کار خرید وسائل و این چیزا و یه روزم با همدیگه رفتیم برای لباس عروسی . تو یه مغازه که خیلی خیلی شیک بود، یه دست لباس عروسی دیدیم که واقعاً قشنگ بود . وقتی یلدا پوشیده ش، مثل یه تیکه

ماه شده بود ! قیمت ش خیلی زیاد بود اما یلدا نداشت من پولش رو بدم . هر کاری کردم، قبول نکرد . بقدری چشم و دل سیر

بود که باور نمی کردم!

بالاخره دو هفته بعد شب نامزدی رسید و خونواده ی ما و نیما اینا و چند تا از دوستای نزدیک، رفتیم خونه ی یلدا اینا. اون شب حال عجیبی داشتم. اصلاً باور نمی کردم که شب نامزدی خودمه! برام همه چی مثل یه رویا بود! یه رویای عالی!

دیگه نیما چ یکار که نکرد ! اونقدر همه رو خندوند که دل مون درد گرفته بود . عمه خنام که همیشه فکر می کردم زن بداخلاقیه، برعکس در اومد و مثل پروانه دور ما می گشت ! به ما می رسید ، با نیما شوخی می کرد ! انگار فهمیده بود که بیخودی، سالهای عمرش رو از دست داده و می خواست تلافی کنه!

بقدری به همه خوش گذشته بود که نگو ! اصلاً دل شون نمی اومد که از اونجا برن ! همون شبم سیما به نیما بعله رو گفت و قرار

شد بعد از عروسی ما، اونا عروسی کنن. بخاطر همینم نیما انقدر خوشحال بود!

آخر شب، دیگه همه کججوری، خداحافظی کردیم و رفتیم تو خونه . منکه رفتم پیش نیما. انقدر خوشحال بودم که طاقت نداشتم

تنها باشم!

وقتی لباسامونو عوض کردیم و رفتیم تو تراس اتاق نیما، یلدام اومد پشت پنجره شون و از دور با هم می گفتیم و می خندیدیم

که دیگه صدای همسایه ها داشت در می اومد!

بازم مجبوری ، یلدا رفت که بخوابه و من و نیمام اوم دیم تو اتاقش و بعد از اینکه نیم ساعتی با هم حرف زدیم، گرفتیم خوابیدیم.

قرار بود سه چهار روز دیگه ش، من برای سرکشی به یه ساختمون بزرگ که قرار دادش رو پارسال بسته بودیم، برم شهرستان.

سفرم سه چهار روز طول می کشید . از همون موقع غم و غصه م گرفته بود اما چاره ای نداشتم. باید برای نظارت میرفتم اونجا

و بهشون سر می زدم و چند روزی م اونجا می موندم و بعد برمی گشتم . همین مسئله م ناراحتم کرده بود. اصلا دلم نمی اومد

که از پیش یلدا برم.

فردا عصرش که رفته بودم پیش نیما بهش گفتم . می خواست بجای من، اون بره که نذاشتم. درسته که برام خیلی سخت بود

اما بالاخره کار من این بود و نمی تونستم انجامش ندم.

از همونجا تلفن زدم به یلدا و بهش گفتم باهاش کار دارم که گفت برم خونه شون . اط نیما خداحافظی کردم و رفتم خونه ی

«یلدا اینا. تا زنگ زدم ، خودش در رو وا کرد و تا منو دید گفت

نکنه اومدی بگی که پشیمون شدی؟!

سلام.

یلدا سلام، بیا تو.

دو تایی رفتیم تو خونه شون . کسی خونه شون نبود . همه رفته بودن بیرون . فقط خدمتکارا خونه بودن . دو تایی رفتیم تو سالن»

نشستیم.

بعد از اینکه خدمتکاراشون برامون چایی آورد و رفت، بهش جریان رو گفتم . خیلی نارحت شد اما یه خرده فکر کرد و بعد گفت

«

منم باهات می آم!

نمی شه. اونجا جای تو نیس.

یلدا خب منم می آم! هرجا، جای تو باشه، جای منم هس! بالخره توام باید بری تو یه هتلی چیزی دیگه! منم می آم همونجا!

اونجا هتل کجا بود! ساختمونی که داریم می سازیم، بیرون شهره. معلوم نیس جا برای خودمم باشه!

یلدا چند روز طول می کشه؟

سه چهار روز. خودمم اصلا راضی نیستم که برم!

«یلدا هیچی نگفت که گفتم»

اگه تو راضی نباشی، نمی رم.

یلدا نه . باید بری. اگرچه راضی نیستم ولی تو مسئولیت داری و باید کارت رو انجام بدی. اگه نری، همه میگن یل دا نذاشت و

اول زندگی مون خوب نیس که اینطوری بشه.

اصلا دلم نمی آد از پیش ت برم.

یلدا منم دلم نمی خواد تو بری اما چاره نیس. حالا نمی شه زودتر بری و زودتر برگردی؟
چرا، می تونم فردا حرکت کنم.

یلدا خب زودتر برو! اونجام تا می تونی کارهات رو زود انجام بده و برگرد! منم مرتب بهت تلفن می کنم.

«بهش خندیدم که گفت»

بین انگشتی رو که بهم ندادی، همیشه دسته!

دیدم!

یلدا هیچوقت از دستم درس نمی آرم.

بلند شد اومد جلوم رو زمین نشست و نگاهم کرد. تا چشمم تو چشماش افتاد یادم رفت چی می خواستم بگم. یه حال عجیبی»

«شدم! بلند شد و دستمو گرفت و گفت

بیا!

! «بلند شدم و مثل مسخ شده ها باهاش رفتم»

فردا صبحش، بعد از اینکه سفارش یلدا رو به نیما کردم، با هواپیما رفتم به همون شهرستان که توش پروژه داشتیم.

تا هواپیما»

نشست و از فرودگاه اومدم بیرون، خواستم با موبایل بهش زنگ بزنم اما سرویس نمی داد!

هر جوری بود بهش تلفن کردم و گفتم که رسیدم. یه تلفن م به پدرم کردم و یکی م به نیما و با یه ماشین که از طرف شرکت

اومده بود، رفتیم بیرون شهر، سر ساختمون.

پروژه، یه ساختمون خیلی بزرگ بود که اگه کارش تموم می شد، پول خوبی گیر شرکت ما می اومد. تقریباً اواسط کارش بود. تا

حالا یکی دوبار اومده بودم اینجا چند روز مونده بودم. حتی می تونم بگم تو اون یکی دو دفعه، بهم خیلی خوشم گذشته بود!

جایی که کار می کردیم، بیرون شهر، وسط دل کویر بود. سکوت کویر! تنهایی کویر! خشکی کویر! بی کسی کویر!

همه ش برا م

جالب بود و ازش لذت می بردم، مخصوصاً من که از یک شهر شلوغ اومده بودم اونجا! اما این بار تا رسیدم بیرون شهر، غم

دنیا ریخت تو دلم! عین بچه ها بغض گلوم رو گرفت! اگه یه خرده شل می دادم، اشکم سرازیر می شد! این بیابون داشت منو

می خورد! راننده داشت باهام حرف می زد و می خندید و من دلم می خواست کله شو بکنم! بالاخره هر جوری بود، جلو خودمو

گرفتم. باید صبر می کردم، حالا هر جوری بود.

اون روز رو هر جوری بود گذروندم تا شب شد. شب کویر واقعا قشنگه! وقتی به آسمون نگاه می کنی، اینطوریه که فکر می کنی

اگه دستت رو دراز کنی، هر ک دوم از ستاره ها رو که دلت بخواد می تونی از آسمون بچینی! یاد حرفای نیما افتادم که به عمه

خانم می زد. تا صدای نیما پیچید تو سرم، انگار بهم قوت قلب داد!

بهم یه کانتینتر داده بودن که مثلا اتاق من بود. وسایلم رو گذاشته بودم توش و اومده بودم روپله ش نشسته بودم و به آسمون

نگاه می کردم. هوای شب کویر خنکه. یه باد ملایم می اومد که هیچ صدایی رو باخودش نمی آورد! ساکت ساکت! داشتیم به این چند وقته فکر می کردم. از وقتی که یلدا تو بیمارستان دیده بودم تا روزی که ازش جدا شدم. همه ش یه رویا

بود! خواستگاری ازش، جواب رد دادن عمع خانم، کلک هایی که نیما زد و خانم بزرگ رو با یلدا از خونه کشوند بیرون، حرف

زد یلدا با عمه ش، راضی شدن پدر یلدا و آخرشم حرفایی که نیما با عمه خانم زد و راضی ش کرد! همه برام یه رویا بود، یه رویای خوب!

یه دفعه یاد این افتادم که نیما چقدر برام زحمت کشیده! دلم براش یه جوری شد! بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. یه خرده که از محوطه ساختمون دور شدم. همه جا تاریک تاریک بود و دیگه نور پروژکتورها به اونجاها نمی رسید!

تاریک و پر رمز و راز! هر جا رو نگاه می کردم، شب بود! شب همه جا رو پر کرده بود!

آروم شروع کردم قدم زدن و فکر کردن. یه دفعه هزار تا خیال اومد تو سرم! دلم برای یلدا تنگ شد! موبایل رو در آوردم اما

سرویس نمی داد! دلم می خواست پرتش کنم رو زمین! اونقدر از اومدنم پشیمون بودم که اگه می شد همون لحظه برمی گشتم

تهران!

غریت و تنهایی تمام جونم رو گرفته بود! برگشتم و به محوطه ی ساختمون نگاه کردم. ازش خیلی دور شده بودم. هیچکس

اون طرفا نبود. اومدم بشینم رو زمین و گریه کنم اما از خودم خجالت کشیدم! هوس سیگار کردم! برگشتم طرف کانتینر و تا

رسیدم بهش رفتم تو از تو ساک م یه بسته سیگار در آوردم و وازش کردم و از توش یکی در آوردم و روشن کردم.

اولین پک

رو که زدم، سرم گیج رفت! تا آخرش کشیدم و وقتی به فیلترش رسید، با آتیشش یکی دیگه روشن کردم!
 دلم می خواست برگردم اما نمی تونستم. کسی جلومو نگرفته بود اما نمی تونستم برگردم!
 اومد برم پیش کارگرا که حداقل باهاشون یه خرده حرف بزنم و حواسم پرت بشه و کمتر فکر و خیال بکنم. اما دیدم که
 تا برم

پیش شون، جمع اونارو هم خراب می کنم و مجبور می شن که از خودشون بودن بیان بیرون و سعی کنن که مثل من
 بشن و

هیچوقت نمی تونن مثل من بشن! همینطوری که من هیچوقت نمی تونم مثل اونا بشم! فاصله هایی که بین آدما می
 افته و از هم

جداشون می کنه! فاصله هایی که باعث می شه صدای همدیگه رو نشنون اگرچه بغل هم نشسته باشن!
 کلافه شده بودم! همه چی تاریک بود! همه جا شب بود! تک و تنها تو شب گم شده بودم! همچین شب بود که فکر
 نمی کردم

اصلا خورشیدی بتونه صبحش کنه! پریدم تو ماشین و روشن ش ک ردم. تا اومدم حرکت کنم که یکی از نگهبانا اومد
 جلوم، ولی

تا منو دید یه سری تکون داد و رفت کنار. منم حرکت کردم طرف شهر! تند می رفتم، خیلی تند اما هر چقدر سرعت
 می

گرفتم، شبم سرعت می گرفت از من جلو می زد! می خواستم هر جوری شده ردش کنم و از ش جلو بزنم و از توش
 برم

بیرون! انگار فهمیده بود و دورتادورم رو گرفته بود! داشت من و ماشین رو تو خودش حل می کرد! نور چراغهای
 ماشین رو که

انقدر تاریک کرده بود که سه چهار متر رو بیشتر روشن نمی کرد! پامو گذاشتم رو گاز و تا اونجا می تونستم به ماشین
 گاز

دادم! تمام سیاهی شب ریخته بود رو شیشه ی جلوی ماشین و نمیداشت جاده رو درست ببینم! برف پاک کن رو روشن
 کردم

اما فایده نداشت! جاده خاکی بود و ماشینم نمی تونست تندتر بره! شب داشت آروم آروم از لای شیشه بغل می اومد
 تو ماشین

و می خواست نفسم رو بگیره! شیشه ها روک شیدم بالا و چراغ تو ماشین رو روشن کردم. یه خرده تاریکی رقیق تر
 شد و

تونستم نفس بکشم! دست اندازها و چاله چوله ها رو همینجوری رد می کردم و ماشین مرتب تکون می خورد! فقط
 جلومو نگاه

می کردم! شب داشت بغل به بغل ماشین، با سرعت می اومد! یه سیال تاریک که تا نصفه ی لاستیکای ماشین می

رسید و

همینجوری می اومد بالاتر! چرخای ماشین توش نمی تونست تند حرکت کنه! دیگه داشتیم توش غرق می شدم که از دور

چراغای شهر معلوم شدن! انگار ترسید و یه خرده کشید خودشو عقب! منم معطل نکردم و تا می تونستم گاز دادم و ازش جلو

زدم! دیگه داشت با احتیاط جلو می اومد! تو آینه نگاش کردم! داشت می اومد امت پشت سرم بود! باید هر جوری بود این

فاصله رو تا چند دقیقه ی دیگه حفظ می کردم! نباید می داشتم که بریزه جلوی ماشین!

دو تا پیچ دیگه رو هم رد کردم و رسیدم نزدیک نزدیک شهر. یه پیچ دیگه بیشتر نمونده بود. اگه ازش رد می شدم، سیاه سیاه

می شدم!

نور بالا رو زدم و رفتم وسطش! نصفش فرار کرد این ور جاده و ازش رد شدم! انگار تموم شد!

رسیده بودم تو شهر، اینجا شب بود اما کم!

جلو دکه ی مخابرات نگه داشتم و پیاده شدم و رفتم تو. مسئولش خواب بود. بیدارش کردم. ساعت از یک نصفه شب گذشته

بود. دیدم نمی شه به یلدا زنگ بزنم. شماره نیما رو دادم. یه خرده بعد، مسئولش که هنوز داشت چرت می زد، یه

کابین رو با

! «دست بهم نشون داد. رفتم گوشی رو ور داشتم. صدای خود نیما بود، مثل صد هزار تا چراغ

نیما الو! الو! بفرمائین!

نیما!

نیما خودمم، بفرمائین!

نیما منم!

نیما جونم بگو!

بیداری؟

نیما بنگاه امداد دست خیر خواب نداره که! مشکل تونو بفرمائین!

«خندیدیم»

نیما رو آب مرده شور بخندی مشترک محترم! درد بی درمونت رو بگو می خوام خبر مرگم بگیرم بکپ م! اسم ت چیه و از

کجا تماس می گیری و مشکل ت چیه؟

اسمم دوسته و از شب تماس می گیرم و مشکلم تنهایی و غربته!

نیما درد و بالای هر چی دوست و یار خوشگله بخوره تو فرق سر من! قربون اون شب برم مخصوصا اگه نصف شب

باشه!

فدای اون یار خوشگلم بشم اگه نصف شب تنها باشه!

«خندیدیم. حرفاش و صدایش آروم کرد»

نیما ببخشین، شما کی هستین؟

«خندیدم و گفتم»

سیاوش.

نیما روم سیاه! بجا نیاوردم!

به همین زودی فراموش شدم؟!

نیما کارد به جیگرم بخوره اگه فراموشکار باشم من! یعنی یه چیزایی یادم هس! ما یه وقتی یه رفیقی داشتیم سیاوش

نام! یه

روزی با هواپیما رفت سفر و دیگه م برنگشت! معلوم نشد که هواپیماش سقوط کرد؟ خودش از طیاره پرید پایین؟

بی بیلت

سوار شده بود خلبان وسط راه پیاده ش کرد؟ هیچ هیچ! تا آخرشم هیچکس نفهمید!

بعدش چی شد؟

نیما زندگی شون داغون شد! ننه باباش که از غصه مردن! تمام ثروت شون از بین رفت! یه خواهرش موند که اونم یه

آقا

پسر خی^۱، محض رضای خ دا باهاش عروسی کرد! یه نامزد داشت که الان چندین و چند ساله که رخت سیاه از

تن ش در

نیومده!

«شروع کردم خندیدن»

نیما چطور بهم فحش ندادی؟!

«بازم بهش خندیدم»

نیما مرتیکه ساعت یک و نیم بعد از نصفه شبه! مسافرتم که میری از دست تو آسایش ندارم! تا اینجایی که حضورن

مزاحمم

می شی! وقتی م که تو سفری با کنترل از راه دور آسایشم رو مختل می کنی! آخه من چیکار کنم از دست این خداندان

فطرت!

نیما!

نیما زهر مار!

«دوباره بغض اومدم تو گلوم و هیچی نگفتم»

نیما الو! سیاوش!

هان.

نیما چته؟!

هیچی.

نیما چی شده؟! کجایی؟!

مخابرات.

نیسما طوری شده؟!

نه.

نیما بگو جون تو!

به جون تو.

نیما پس چته؟! بگو دلم شور افتاد!

هیچی نیس بخدا!

نیما پس چرا اینجوری ای؟!

دلم گرفته!

قربون دل گرفته ت برم! آخه چرا؟! « نیما

همینجوری!

نیما لهی من بمیرم واسه اون دل گرفته ت! تشخیص ندادن گرفتگی ش از کجاس؟!

«خندیدیم و گفتم»

گم شو!

نیما آهان! انگار داری درست می شی!

اینجا همه جاش تاریکه.

نیما مگه اونجا شبهه؟ 1 اینجا که ساعت یازده صبحه!

«دوباره خندیدیم»

نیما مگه این بابای گدات اونجا واسه ساختمون لامپ نداشته؟

خودم تاریکم!

نیما صد بار بهت گفتم دست خالی جایی نرو! اگه یه چیزایی با خودت برده بودی، الان می زدی و روشن می شدی!

نمی تونم اینجا بمونم! می خوام برگردم!

«یه خرده ساکت شد و بعد گفت»

یعنی چی؟! می خوای همه بگن چه بچه ی لوس و نرینه؟! می خواس یلدا فکر کنه که داره با یه بچه عروسی می کنه؟

دست خودم نیس، خیلی دلم گرفته.

نیما ناسلامتی مردی آ! دلم گرفته یعنی چی؟

شب داره منو می خوره! تو راه که داشتیم می اومدم داشت خفه م می کرد!

نیما تو اینجوری فکر کردی! مگه کجا رفتی؟ 1 اون ور دنیا که نیستی! الان هواپیما سوار شی، یه ساعت نشده

اینجایی! راهی

نیس که!

می دونم، دفعه ی اولم که نیس اومدم اینجا! اما این دفعه اینطوری شدم!

نیما اب از سرچشمه گل آلوده! بگو دلت واسه یلدا تنگ شده وگرنه شب همون شبه و جا همون جا!

آره، راست می گی. دلم برا یلدا تنگ شده. و خیلی م تنگ شده.

نیما پس برای جی منو از خواب پروندی خاک بر سرت کن! دلم واسه یلدا تنگ شده، منواز خواب بیدار می کنی؟!

گم شو!

نیما حالا که همچینه، برو به اون دختره زنگ بزن! خداحافظ!

لوس نشو! دلم واسه ی توام تنگ شده.

نیما ...! راست می گی؟!

آره بجون تو. تازه فهمیدم که چقدر دوستت دارم.

نیما فهمیدی بی وفا اما حالا چرا؟! فهمیدی بی وفا اما دیگه کار از کار گذشته! دیگه

این

موقع فهمیدن که فایده نداره!

اِه...! گم شو!

نیما به جون تو راست می گم! تو که رفتی طرف اون دختره یلدا، من یه چند وقتی صبر کردم و وقتی دیدم تو نیومدی،

رفتم

و شوهر کردم! الان پسر بزرگم داره دیپلم می گیره! نمی شد یه خرده زودتر بر می گشتی؟ چیکار کنم من از دست

تو؟! حالا

خودتو ناراحتکن. سر شوهرمو می کنم زیر اب و بچه ها رو هم ول می کنم به امان خدا و می آم پیش ت!

«دوتایی خندیدیم»

نیما با شب که نباید جنگ کرد! باید با شب بود و شب شد!

ترسیدم توش غرق بشم! همچین منو گرفته بود تو خودش که...

نیما می خواست بغلت کنه! می خواسته نازت کنه! اونم فهمیده تا چند وقت دیگه بسلامتی داماد می شی! می خواد

بهت بگه

که می تونی با اون که دوستش داری، واردش بشی و تو دلش با هم بشینین و راز و نیاز کنین! اونم همچین قایم تون

می کنه که

هیچکس نتونه ببیندتون و پیداتون کنه! بعد ستاره هاشو براتون روشن می کنه و می اره پایین که هر چند تا که

خواستین ازشون

بچینین! شب کویر رو هیچ جایی نداره! سکت، آروم، بی سر خر! اینجا خوبه که تا شب می شه، انقدر شلوغه که نمی

تونه یه

سوراخ پیدا کنی و بچی توش؟!

خندیدم» :

برو قدر اون شب رو بودن پسر! علی الخصوص وقتی به نیمه رسیده باشه و یه هوام ازش گذشته باشه!

موبایلم اینجا کار نمی کنه!

نیما می دونم. چند بار گرفتم جواب نداد.

یلدا رو ندیدی؟

نیما نه، اما بهش زنگ زدم. کاری نداشت.

خب، برو بخواب دیگه.

نیما سیاوش!

هان؟

نیما شب از روز خیلی بهتره. حد اقل آدم تو شب خیلی چیزایی رو که حالش رو بهم می زنه نمی بینه!

«یه لحظه مکث کردم»

خیلی چیزا رو هم می بینه که نباید ببینه!

نیما اون چیزایی رو که تو روز می تونه ببینه خیلی گندتر از اون چیزایی ن که تو شبه!

شب بخیر.

نیما به خدا سپردمت و به شب. بهش سفارشت رو می کنم. خیلی باهام رفیقه!

گوشی رو گذاشتم و رفتم پول مکالمه رو دادم و سوار ماشین شدم و از شهر رفتم بیرون . یه خرده که از شهر دور

شدم، یه جا»

واستادم و چراغ ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. رفتم تو شب. نیما راست می گفت. هیچی معلوم نبود!

چشمامو بستم و دستامو وا کردم مثل اینکه بخوام بغلش کنم! بازم نیما راست می گفت . انگار شب بغلم کرد! نمی

خواست خفه

م کنه! از اولش م نمی خواست! دستش رو که خیلی م خنک بود، کشید به صورتم! چشمامو وا نکردم، فقط خندیدم .

آروم چنگ

زد تو موهام! دستای لخت ش رو دور گردنم حلقه کرد و سرمو گذاشت رو شونه ش! تمام بدنم می لرزید! بوی

عطرش گیجم

کرده بود! کاملاً حس می کردم که تو بغل مه اما چشمام بسته بود و نمی دیدمش! می شنیدم که داره اسممو صدا می

کنه اما

جرات نداشتم چشمامو وا کنم! می ترسیدم همه چی خراب بشه! دستمو کشیدم به موهای بلندش! مثل آبشار! خنکی

صورتش

به صورتم می خورد! محکم بخودم فشارش دادم! انگار داشت باهام یکی می شد! چشمامو وا کردم.

شب بود و یلدا!

فصل دوازدهم

ساعت نزدیک 5 صبح بود . تو کانتینر خوابیده بودم که یه صدا از بیرون شنیدم ! بلند شدم تو رختخواب نشستم . از شیشه

بیرون رو نگاه کردم . تاریک تاریک بود . هیچ صدایی نمی اومد . دوباره خوابیدم که یکی شروع کرد آواز خوندن ! صدا صدای نیما
!! «بود

شب بود بیابان بود زمستان است

دیری دیری دیری دیری دیم!

بوران بود سرمای فراوان بود

یازم تو کانتینر هراسان بود

از سردی افسرده و بیجان بود

! «از ذوق م از جام پریدم»

نیما شبا وقتی من و دل تنهای تنها می مونیم لالالا

واسه هم قصه ای از روز جدایی می خونیم لالالا

«پریدم پشت شیشه و گفتم»

نیما توئی؟!

نیما من شبم، من شبم، تو صبحی، صبحی روشن.

پسرم، پسرم، مرو از خاطر من!

چه جوری اومدی اینجا پسر؟!

نیما شب که می شه، پاورچین پاورچین، می آم از پله بالا، بی سر و صدا، روی بوم می شینم!

! «از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم»

نیما پشت درای بسته

عاشق دل شکسته

داره هوای خوندن

با تو انیس خسته

خیلی دوستت دارم نیما!

نیما بابا در و واکن یخ بستم تو سرما!

«پریدم و در رو وا کردم و بغلش کردم که گفتن»

انقدر تو فضای باز به من اظهار محبت نکن، چشممون می زنن آ!

خندیدیم و بردمش تو کانتینر که تا رسید تو، یه نگاهی به دور ورش کرد و یه دفعه ساک ش رو انداخت زمین و شروع

کرد»

! «بشکن زدن و خوندن
شب شب عشق و شوره
شب شب ماه و نوره
با یار قرار گذاشتم
دیر کرده راهش دوره!
هیس! الان کارگرا فکر می کنن خواننده آوردم اینجا!
نیما کارگراتون همه مردن؟
آره.
نیما خاک بر سر بی سلیقه تون کنن! چقدر باید شماها بگگن که خانم ها رو هم تو کارها مشارکت بدین؟!
«دوباره بغلش کردم و گفتم»
چه جوری اومدی؟!
«رفت رو تخت نشست و گفت»
زنگ زدم فرودگاه . گفتن تا یه ساعت دیگه، یه پرواز دارن به اینجا. پریدم و یه ربع بعد رسیدم فرودگاه. بلیت نبود .
یه یارو
رو پیدا کردم که تنها بود . بهش گفتم اا ترو خدا بذار من جات برم! گفت امکان نداره! بیست هزار تومن گذاشتم رو
پول بلیت و
دادم بهش. بلیت ش رو که فروخت بهم هیچی، تا دم پروازم باهام اومد که خیالش راحت بشه سوار هواپیما شدم!
آخ امشب به بر، من است آن مایه ی ناز
یارب تو کلید صبح در شام انداز
! «بشکن می زد و می خوند! واستاده بودم و نگاهش می کردم و می خندیدم»
نیما ای روشنی یه صبح به مشرق برگرد
ای ظلمت شب با منه بیچاره بساز
«برگشتم طرف پنجره و دیدم کارگرا جمع شدن پشت شیشه و مات واستادن و ماها رو نگاه می کنن که نیما بهشون
گفت»
حالا همه دست! همه با هم! یاله!
امشب شب مهتابه
حبیب م رو می خوام
حبیب م اگه خوابه
طیبیم رو می خوام
خواب است و بیدارش کنید
مست است و هشیارش کنید

بگید فلونی اومده

نیمای جونی اومده!

اومده حالتو، احوالتو، سیه موی تو، سفید روی تو، ببیند برود!

امشب شبه مهتابه

حبیبم رو می خوام

حبیب م اگه...

! «کارگرام ششروع کردن دست زدن و خندیدن»

نیما افرین به این گروه هنر دوست هنر پرور! همه فردا فوق العاده کار و اضافه حقوق می گیرین محکم تر کف بزن!
یه دفعه همه کارگرا برایش کف زدن و سوت کشیدن و نیمام رفت بیرون وسط شون گرفت نشست زمین و شروع کرد
»

! «خوندن

امشب شب مهتابه

حبیب م رو می خوام

همه دوانگشتی!

حبیب م اگر خوابه

طیب م رو می خوام

! «خواب از سر کاگرا پرید! همچنین برایش دست می زدن که مهندسام از خواب پریدن و اومدن ببینن چه خبر شده»
نیما افرین به شما! فردا واسه همه تون پاداش می گیرم!

امشب به بر، من است آن مایه ی ناز

یارب تو کلیه صبح در شام انداز

دیگه تا صبح خواب به چشم کسی اونجا نرفت! یکی دو تا از کارگرا رفتن چوب آوردن و چایی درست کردن. نیما وسط
شون»

«نشسته بود و سربسر شون می داشت و همه می خندیدن! یکی از مهندسا، در گوشم گفت

من بخدا تا حالا ندیده بودم که اینا انقدر شاد باشن! عجب دوستی دارین شما!

نیما می گفت و می خندید و باهاشون یکی شده بود! نون و پنیر برایش آورده بودن و لقمه می گرفتن و اونم از دست
شون می»

گرفت و با اشتها می خورد! تو استکانی که اونا توش چایی خورده بودن، چایی می خورد و براشون شعر می خوند و
اونام کیف

«می کردن! یه وقت برگشتیم و دیدم که آفتاب داره از اون دور دورا می آد بیرون که نیما داد زد

ای روشنی یه، صبح به مشرق برگرد

ای ظلمت شب، با منه بیچاره بساز!

شبی بود اون شب! غم از دل همه رفت! «
 عصرش با نیما رفتیم شهر که به تهران تلفن که دکه ی مخابرات بسته بود . مسئولش رفته بود خونه وینم ساعتی
 اونجا
 واستادیم که نیومد . نیمام رفت و بیست بیست کیلو میوه خرید و دوتایی برگشتیم سر ساختمون . تازه شب ش ده بود
 که کارگرا،
 همه ی میوه ها رو شسته بودن و جمع شده بودن جلوی کانتینر ما و آتیش درست کرده بودن و کتری اب رو گذاشته
 بودن
 روش! تو یه سینی م، نون و پنیر گذاشته بودن و نشسته بودن منتظر نیما، تا از دور پیداش شد و چشمش به کارگرا
 افتاد گفت

«

چه خبره باز جمع شدین اینجا؟ دیشب به دهن تون مزه کرده؟ 1
 «همه براش دست زدن»
 نیما بی خودی تشویق نکنین که امشب بنگاه هنری تعطیله ! امشب یه شهر دیگه کنسرت دارم! همه ی بلیت هام
 فروش رفته!
 پاشین کاسه کوزه تونو جمع کنین ببینم!
 بازم اومد و نشست وسط شون و اونام هی براش کف می زدن»!
 خلاصه اون شبم، شبی شد یادگاری ! این چند شب که اونجا بودیم هر شب همین بساط بود . کارگرا صبح به عشق
 شب کار می
 کردن و شب جمع می شدن جلو کانتینر ما و تا نیما پیداش می شد براش کف و سوت می کشیدم و نیمام اول براشون
 ناز می
 کرد و بعد می رفت وسط شون شروع می کرد به خوندن و بشکن زدنم! منم یه گوشه می شنستم و دست می زدم و
 می
 خندیدم و تا چشمش به من می افتاد می گفت چیه؟ دیگه شب نمی خواد خفه ت کنه؟ 1 منم بهش می خندیدم و می
 گفتم نه
 «که می گفت

خاک بر سرت که مجلس رو فقط مردوئه کردی!

فرداش که به خونه ی یلدا اینا زنگ زدم، هیچکس تلفن رو جواب نداد. دلم شور افتاد. نیما زنگ»
 زد خونه شون و پرس و جو کرد که مادرش گفت صبح خانم و اقای پرهام رو دیده که انگار داشتن می رفتن خرید .
 خیالم
 راحت شد و با نیما برگشتیم سر ساختمون.

بدبختی اینکه کار یه خرده گره خورده بود م جبور بودیم جای چهار روز ، یه هفته اونجا بومینم. از پس فرداش دیگه واقعا دلم شور افتاده بود ! تلفن یلدا اینا جواب نمی داد! مادر نیمام ندیده بودشون! فقط چیزی که یه خرده دلداری م می داد، حرف نیما بود که می گفت حتما رفتن شمال.

بالاخره پنج روز بیشتر اونجا طاقت نیاوردم و برگشتیم تهران . شب ساعت دو دو و نیم بود که رسیدیم دم خونه ی یلدا اینا ! دل تو دلم نبود اما وقتی دیدم یه چراغ تو خونه شون روشنه، خیالم راحت شد. ماشیناشونم تو پارکینگ شون بود. دوتایی رفتیم خونه ی نیما اینا واروم رفتیم تو که کسی از خواب بدار نشه و همونجوری گرفتیم خوابیدیم.

فردا صبحش ساعت هفت و نیم بیدار شدم و رفتم حمومی که سرویس اتاق نیما بود یه دوش گرفتم و نیما رو از خواب بیار کردم. اونم یه دوش گرفت که ساعت حدود هشت و نیم شد . تلفن رو برداشتم و یه زنگ زدم به یلدا اما بازم کسی جواب نداد! دیگه داشتیم دیوونه می شدم .دوتایی رفتیم پایین. پدر و مادرش تازه بیدار شده بودن. سلام و علیک کردیم و احوالپرسی

که نیما ازشون پرسید پرهام اینا کجان؟ 1 اونا منمی دونستن ! یه سر رفتیم در خونه شون اما هر چی زنگ زدیم کسی جواب نداد! مونده بودم کجا رفتن آخه؟! دوتایی رفتیم خونه ی ما . بعد از سلام و علیک و این ح رفا، از پدرم عذرخواهی کردم که یه خرده زودتر برگشتیم و ازشون پرسیدم که از آقای پرهام خبری دارن یا نه . اونا م که خبری نداشتن! دیگه گلافه شده بودم! با نیما دوتایی برگشتیم خونه شون

«و نیما زنگ همه ی همسایه ها رو زد اما هیچس ازشون خبری نداشت. یه دفعه نیما یه فکری کرد و گفت باید رجوع کنم به مامورای اطلاعاتی م! به کی؟

نیما صبر کن.

اینو گفت و رفت در خونه بغلی شونو زد . وقتی دختر همسایه شون ایفون رو جواب داد، نیما از ش پرسید که از آقای پرهام»

خبری داره یا نه که اونم گفت پریروز دیده که همه شون سوار ماشین شدن و خ دمتکارام چند تا چمدون تو ماشین و اونا م حرکت کردن و رفتن . دیگه م ندیده که برگردن ! این دفعه دیگه نیمام رفته بود تو کر! همیشه این وقتا منو دلداری می

داد اما

«این دفعه خودشم چیزی نداشت بگه. وقتی از دختر همسایه شون خداحاضی کردیم و رفتیم تو حیاط خونه شون بهش گفتم

نیما، دلم شور می زنه.

نیما اینا حتما رفتن شمال.

آخه یه خبریف چیزی! حد اقل می تونستن به مامانت اینا بگن.

نیما به ما که دسترسی نداشتن. حتما مامانم اینام خونه نبودن.

چیکار کنم حالا؟! دارم دیوونه می شم!

نیما آخه مگه چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟! همه چی که جور بود ما رفتیم اینا حتما رفتن شمال. امروز صبر کن تا فردا. حتما

فردا بر می گردن.

اون روز و اون شبم هر جور بود صبر کردم اما فرداشم یلدا اینا برنگشتن! »

هی فکر و خیال می اومد تو سرم! همه ش فکر می کردم که تو جاده ی شمال تصادفی چیزی کردن! نیما که اینطوری دید، یه

زنگ زد به پلیس راه و ازش سوال کرد. شکر خدا این چند روزه هیچ تصادفی تو جاده ی شمال نشده بود! دیگه فکرم کار نمی

کرد! عقلم به هیچ جا نمی رسید. بلند شدم و از نیما خداحافظی کردم و رفتم خونه مون و صاف رفتم تو اتاقم و یه قرص خواب

خوردم و گرفتم خوابیدم. دلم می خواست دیگه به هیچی فکر نکنم!

ده دقیقه، یه ربع گذشته بود که چشمم سنگین شد. انگار چون شیکم خالی بود، قرصه زود اثر کرد و خوابم برد. ساعت دو بود که از خواب پریدم و زور رفتم سر تلفن و یه زنگ به یلدا زدم. بازم کسی جواب نداد! قطع کردم و زدم به نیما.

مادرش جواب داد و گفت که نیما از ساعت 12 رفته بیرون و هنوز برنگشته. قطع کردم و موبایلش رو گرفتم. خاموش بود.

ساعت دو نیم زدم بهش، بازم نبود. موبایلشم جواب نمی داد! صبر کردم تا سه. بازمف نه اومده بود خونه و نه موبایلش

جواب می داد! سه و نیم زدم، چهار زدم، چه ار و نیم زدم! هیچ خبری ازش نبود! مامان شم دلش شور افتاده بود! خودم که

دیگه حال م رو نمی فهمیدم!

ساعت پنج و نیم بود که موبایلم زنگ زد! همچین از رو میز ورش داشتم که نزدیک بود از دستم پرت بشه وسط اتاق! «حالانقدر هول شده بودم که نمی تونستم روشش کنم! بالاخره روشن ش کردم که دیدم نیماس

نیما سیاوش!

الو! نیما! معلوم هس کجایی؟! موبایل رو چرا خاموش می کنی؟! الو؟!!

نیما هان!

کجایی؟! مامانت دیوونه شد که!

نیما بهش زنگ زدم.

کجایی؟!!

نیما تو پارک.

پارک؟! تو پارم چیکار می کنی؟!!

نیما نشسته بودم فکر می کردم.

چی؟!!

نیما پاشو بیا اینجا.

کدوم پارکی؟

نیما پارک دم خونه مون.

حالا چیزی فهمیدی یا نه! ده دقیقه پیش زنگ زدم خونه شون، هیچکس نیس!

نیما حالا بیا اینجا!

بیا در خونه تون. بیا اونجا شاید خبری بشه!

نیما فعلا بیا اینجا. بعد با هم می ریم.

تلفن رو قطع کردم و رفتم پایین. پدر و مادرم خیلی نگران شده بودن! همه گیج شده بودیم. تا منو دیدن، پرسیدن

چه خبر»

که بهشون گفتم خبری نیس و خدا حافظی کردم و ماشینم رو برداشتم و رفتم پارک دم خونه ی نیما اینا.

جلو پارک، ماشین رو یه جا نگه داشتم و پیاده شدم. نیما همون دم در واستاده بود. تا دیمش، احساس کرده که یه جور

دیگه

! «س

چی شده نیما؟!!

نیما هیچی/

دروغ نگو! من می فهمم تو یه چیزی ت هس!

نیما تو فکرم.

چه فکری؟ چیزی به عقلت رسیده؟!!

نیما آره، بیان بیرم یه جا بشینیم.

«همونجور که راه افتادیم بهش گفتم»

حالا چرا اومدی اینجا؟! نمی شد اینجا نیای؟! حتما باید هزار تا چیز یادمون بیاد و کلافه مون کنه؟ 1

نیما همینجوری اومدم!

«اینو گفت و برگشت جایی رو که که اون شب، شیوا رو دیدیم، نگاه کرد! یه خرده راه رفتیم، رو یه نیمکت نشست»
چی به عقلت رسیده؟

نیما بشین.

امروز یه جورای دیگه حرف می زنی!
«برگشت آسمون رو نگاه کرد و گفت»
امشب! دیگه شبه!

اِه!...

نیما بشین دیگه!

«نشستم که گفت»

بزم شب اومد!

اینا چیه می گی؟! بگو ببینم چه فکری کردی!

! «دست کرد تو جیب ش، بسته ی سیگارش رو در آوردو دوتا روشن کرد. فهمیدم حتما یه خبری شده»
چی شده نیما؟

نیما بگیر!

«همونجور که چشمم به چشماش بود، سیگارو ازش گرفتم و گفتم»
چی شده نیما؟

«یک پک به سیگار زد و یه خرده مکث کرد و بعد گفت»

چه جوری دوست داری برات بگم؟

یعنی چی؟!

نیما حاشیه برم و از این ور و اون ور برات بگم یا...

خفه م کردی! بگو! هر چی هس بگو!

«یه نگاهی به من کرد و گفت»

یلدا اینا برگشتن آمریکا!

!«فقط نگاهش کردم»

نیما یعنی اول رفتن تریکه که از اونجا برن آمریکا!

«بازم نگاهش کردم»

نیما فهمیدی چی گفتم؟

برای چی؟! کی به تو گفت؟! از کجا فهمیدی؟!

نیما از کلفت شون.

کی؟! کی دیدیش؟!

نیما نیم ساعت بعد از اینکه تو رفتی داشتیم از پنجره خونه شونو نگاه می کردم که دیدم داره می ره تو خونه . پریدم ورفتم

«زنگ شونو زدم. اومد دم در و اینارو بهم گفت

آخه چرا؟!»

نیما اونم نمی دونست چرا! فقط گفت خیلی با عجله رفتن!

فقط نگاهش کردم که دست انداخت گردنم و خیلی تلخ بهم خندید! ساکت شدم و هیچی نگفتم . اونم ساکت شد و هیچی»

«نگفت! سیگارمون که تموم شد، دوتا دیگه روشن کرد. وقتی داشت یکی شو می داد بهم ازش پرسیدم

تو می دونی برای چی رفتن نیما، مگه نه؟ 1

«اووم سرشو تکون داد»

برای چی؟

نیما چه فرقی داره؟ مهم اینه که یلدا رفته! دیگه بقیه ش جه فرقی برای تو می کنه؟

خیلی فرق می کنه. بگو.

نیما بذار نگم و تو تا همینجاشو بدون. برات بهتره.

بگو نیما.

«یه خرده دیگه صبر کرد و بعد گفت»

وقتی کلفت شون اینارو بهم گفت، خیلی فکر کردم! آخرش یه چیزی اومد تو کله م که حال م از خودم بهم خورد!

پای کسی وسط بوده؟

نیما نه.

پس چی؟

نیما بلند شدم و رفتم همون جا که آزمایش دادین. واسه ازدواج تون! جابش حاضر بود. یلدا رفته جواب رو گرفته!

خب.

نیما ایدز داشته .

پایان

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...